

نام کتاب : کاشکی بفهمی

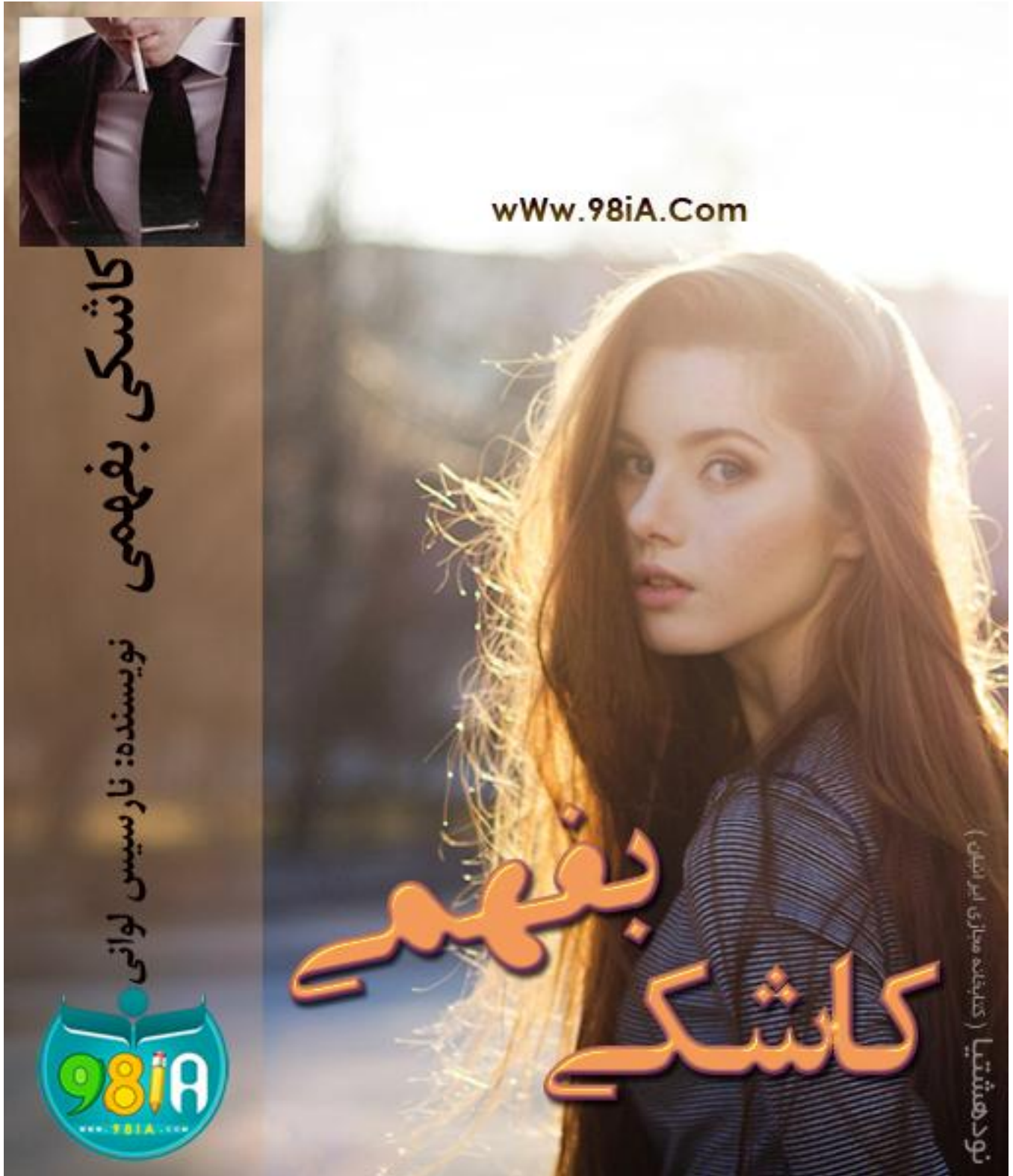
نویسنده : narsis lavani ﺽ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : nacm7114 کاربر انجمن نودہشتیا

ناظر : afro99 کاربر انجمن نودہشتیا

فصل اول

نگاه اول: مثنوی تنها شدنم....!

افتاب مستقیم روی صورتش می تابد. مدام دستمال لنگ مانندی رو در می آورد و عرق پیشونیشو پاک می‌کرد. گهگاهی دستی به کمرش میکشید و عضلات پشتش رو ماساژ میداد.

- بابا... بده منم کمکت کنم. بخدا بلام!

بیل باغبونی رو گرفتم دستم و تند تند زمین رو میکنم که بابام اومد دستمو گرفت.

- رها بابا... میدونم میخوای کمکم کنی. اما باور کن اینجوری فقط کار منو زیادتر میکنی دختر! بذار زودتر گلکاری این باغچه رو هم تموم کنم که زودتر بریم خونه! اخه من نمیدونم تو دختری یا پسر. عزیز من بشین تو خونه کنار مادرت، درستو بخون. اخه چرا انقدر تو توی کارای مردونه علاقه داری؟

- بابا اذیتم نکن دیگه... میدونی که دوست دارم اینجور کارا رو یاد بگیرم و علاقه ای هم به خونه موندن ندارم. اگه خونه بمونم همش با راحیل دعوا مون میشه. مامانم کله منو میکنه به راحیل که کاری نداره چون عزیز دردنوست!

- رها!!!!

- باشه باشه من تسلیم! اصلا همینجا میشینم و دیگه حرفی هم نمیزنم.

و دستم رو به علامت سکوت گرفتم جلوی دهانم. همینکه اومدم بشینم، پام پیچ خورد و افتادم روی گلهایی که بابام کاشته بود. یهو داد بابام بلند شد و با بیل افتاد دنبالم.

- رها!!!!!!... مگه دستم بهت نرسه دختر خرابکار! تو نمیتونی دو دقیقه یه جا بشینی نه؟ حالا امروزم به لطف جنابعالی دستمزد کمی بهم میدن.

هیچی نگفتم.

- باز دوباره تو قیافتو این شکلی کردی رها؟! صدمه گرفت لب و لوچتو با اون دماغتو این شکلی نکن شبیه موش میشی!

در حالی که به خاطر قیافه ای که به خودم گرفته بودم، نمیتونستم خوب حرف بزنم گفتم:

- اخه عادت‌مه بابا...مگه نمیدونی وقتی خجالت میکشم یا استرس دارم این شکلی میشم؟
بابام زد زیر خنده و دستی توی موهای خرماایم کرد و اونا رو بهم ریخت.
- ای از دست تو با این کارات! بدو...بدو که بریم خونه مادرت و راحیل منتظرند!
پامو جفت کردم بغل هم و احترام نظامی گذاشتم و گفتم:
- الساعه قربان!

به همراه بابا رسیدیم به خونه...با نگاهی اجمالی برای هزارمین بار خونمونو حلاجی کردم. این عادت هر روزم بود که وقتی وارد خونه میشدم تک تک اجزای خونه رو از نگاهم میگذروندم...!

یه خونه ی خیلی خیلی کوچیک و نقلی در جنوبی ترین نقطه تهران...در و دیوار خونه از کهنگی، پوسیده شده بودند و تک و توک دیوارها ترکهای بزرگی برداشته بودند. یه حوضچه کوچیک وسط حیاط نقلیمون بود به اضافه ی باغچه نیم متری کنار حیاط که مختص بابا بود و توش گلکاری میکرد. کل خونه ی ما خلاصه میشد تو دو تا اتاق تو در تو و کوچیک. اما در کل، کنار هم شاد بودیم و خوشبخت.
- فضولی های سرکار الیه تموم شد به سلامتی؟!!

- بله! سلام بر خوشگلترین و بهترین و مهربونترین و

- عزیزترین و نازترین و.....اگه ولت کنن تا صبح میخوای بگی!

- حالا اونا رو ولش...! خودت چطوری شیرین خانم گل؟!!

- ای از دست این دختر با این زبونس! خوبم عزیزم. تو باز دوباره با بابات رفتی سرکار؟! صدبار نگفتم اجازه ندادم مامانم حرفشو ادامه بده و خودم ادامه حرفشو گفتم:

- که دختر نباید تو کارای مردونه دخالت کنه و باید بشینه تو خونه اشپزی و گلدوزی و الی غیر یاد بگیره؟!!

- خوبه که همشم حفظی و بازم عمل نمیکنی! من موندم تو چجوری فردا روز میخوای زندگی کنی...یه دختری که اینکارارو بلد نباشه اخه میشه اسمشو گذاشت دختر؟

- م - ام - ان! جان من بیخیال من شو! اینارو به این راحیل یاد بده.

- تو بزرگتری باید تو به این چیزا عمل کنی که اونم یاد بگیره.

- همچین میگی بزرگ که انگار ۲۰ سال فرقمونه! من همش ۷ سال ازش بزرگترم بخدا!

- اصلا حرف زدن با تو فایده نداره...بیا برو دست و روتو بشور بیا غذا تو بخور!

پریدم بغلشو از گونش یه ماچ گنده کردم...!

- قربون اون چشاتم... فدایی نگاتم... مادر به این قشنگی... چرا با من میجنگی؟!!

- رها!!!!!! تو باز حس شعرت گل کرد! بیا پایین بینم... ایشون مامان منم هستن! تک خوری ممنوع!

- اول سلام به بزرگتر! بی ادب! دوم: مگه من ادمخوارم که مامانو بخورم؟

- سلام خانم با ادب! والا اینجور که تو اویزون مامان میشی نخوریش جای تعجب داره! خرس گنده خجالتم

نمیکشه با اون سنش هنوز اویزون مامان میشه!

کفشی که پام بود و در اوردم و افتادم دنبالش... من بدو راحیل بدو! که نهایتا با جیغ مامان هردوتامون مته موش

جیم شدیم رفتیم! تا شب هی میزدیم تو سر و کله همدیگه و دعوا میکردیم...!

شام رو خوردیم و منم مثل همیشه از زیر کارای خونه که شامل جمع کردن سفره و شستن ظرفها و مرتب

کردن خونه بود، در رفتم و همه کارا افتاد گردن راحیل! اخ حال میداد اذیتش کنم!

مسواکی زدم و تندی پریدم توی رختخواب البته بنده از نعمت داشتن تختخواب محروم بودم! خواب و بیدار

بودم که صدای حرف پیچ پیچ کردن بابا و مامانمو شنیدم.

- شیرین... رها و راحیل خوابیدن؟

- اره علی جان... چیزی شده؟

پدرم اهی کشید و گفت:

- چی بگم والا... شیرین بخدا روم سیاهه من دلم نمیخواد انقدر توشب تا صبح سوزن بزنی و برا مردم لباس

بدوزی و سبزی هاشونو پاک کنی...! اما یکم دیگه تحمل کن. قول میدم بیشتر کار کنم تا تو دیگه اینقدر کار

نکنی!

- علی جان من کار کردن و دوستدارم. اگه کار نکنم مریضم... از طرفی ام صاحبخونه امروز که نبودی اومد و

گفت که پول اجاره رو بیشتر کرده... با کار کردن تو یه نفر، حتی نمیتونیم خرج خورا کمونو در بیاریم چه برسه به

پول اجاره و تحصیل بچه ها!

بابام سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت که مادرم گفت:

- علی جان اینقدر خودتو عذاب نده... ایشالا درست میشه... خدا با ماست!

- شیرین تو خیلی خوبی! من نمیدونم چجوری با اون وضع مالی خانوادت و با وجود اینکه دختری بودی که توی ناز و نعمت بزرگ شده، چجوری حاضر شدی از همه چیز دست بکشی و با منه اس و پاس ازدواج کنی! من لیاقت تو رو ندارم.

- علی دیگه این حرفو نزن که دلخور میشم. من کنار تو و دخترام خوشبختم...درسته که فقیریم اما به هم عشق میورزیم و با همون یه لقمه نونم که میخوریم شادیم و شاکر! من خیلی خوشحالم که همسر توام و هیچوقت از انتخابم پشیمون نیستم.

خیلی دلم سوخت. حس کردم که اگه پسر بودم بیشتر میتونستم به بابام کمک کنم بیچاره بخاطر ما چقدر جون میکند اما بازم ... هشتمون گرو نهمون بود.

خرج مدرسه راحیل از یه طرف خرج رفت و امد دانشگاه منم از طرف دیگه...خوشبختانه من دانشگاه سراسری قبول شده بودم و حقوق میخوندم اما اکثر اوقات که کلاس نداشتیم به همراه بابام میرفتم خونه ی مردم باغبونی! بابام معلم بود و بخاطر اینکه یکی از شاگردای بی ادبش رو تنبیه کرده بود، از مدرسه اخراج شد...چون اون بچه باباش خیلی پولدار بوده...! همیشه از اون بچه و خانوادش متنفر بودم که چطور باعث شده بودن بابام از نون خوردن بیفته! با خودم گفتم:

قربونت برم خدا...به یکی انقدر مال و منال میدی که نمیدونه چیکارش کنه.به یکی ام مته ما هیچی نمیدی که همیشه باید مامان بابام سخت کار کنند!

اهی کشیدم و روی لحاف و تشکم غلتی زدم و طبق معمول کلم خورد به دیوار اتاق و آخم در اومد! صدای مامانمو شنیدم که گفت:

این رها باز کلش خورده به دیوار! الهی مادرتون بمیره که حتی یه اتاق برا خودتون ندارید...اینیم که هست انقدر کوچیکه که همش میخورید به در و دیوار!

داشتیم به حرفای مامانم گوش میدادم که یهو یه چیزی تالایی افتاد روم و با صدای خفه ای گفتم:

تو رو خدا...من کلی ارزو دارم...عزرائیل، جان من.... جونمو نگیر قول میدم ادم شم...انقدم دردرس درست نکنم...!

یهو دیدم یکی زد تو سرم. گفتم:

ا...چرا میزنی؟بابا منکه گفتم غلط کردم قول میدم ادم بشم.

یهو صدای خنده های ریزی اومد....

- ای خاک تو سر خنگت کنند...اخه ادم جون خودشوبه عزرائیل قسم میده؟هاهاهاهاهاها رها خیلی خلی !
شوتش کردم اونور و گفتم:

- زهر مار...نمیگی با اون هیکل گندت میفتی روم من یوقت بمیرم؟من موندم تو هیچیم نمیخوری اما چرا
اینقدر تپلی... !

- مدلشه ! ما اینیم دیگه... !

- مدلت تو حلقم !

- رها میگما بیا از امشب دیگه ایستاده بخوابیم...جان تو، من اینقدر از زور جا تنگی شبا مجاله میخوابم که تمام
عضله هام درد گرفته !

- کو عضل - ه؟ماشالا همش گوشت و دنبست !

زد تو سرم و گفت:

- چیه دلت میسوزه خودت مته نی قلیونی؟

- اتفاقا استیل من حرف نداره...ولی با ایستاده خوابیدن موافقم...اینجوری جای کمتری ام اشغال میکنیم...البته
بماند که دو سوم بیشتر جا رو تو اشغال میکنی !

با متکا افتادیم به جون همو شروع کردیم به خندیدن که یهو مامانم درب اتاق و باز کرد و اومد تو."کلا دو تا
اتاق بود خونمون، که بین دو تا اتاق یه درب بود"

- بینم.شما دو تا هنوز نخواییدید؟بگیرید بخوابید دیگه فردا مگه نباید برید مدرسه؟
گفتم:

مامان بخدا یه ۲ سالی هست من دیگه مدرسه نمیرم !

- خیلی خب خودم میدونم...بگیرید بخوابید.

من و راحیل رفتیم زیر پتو که بخوابیم که مامانم گفت:

رها خانم جنابعالی هم دیگه با بابات نمیرید سرکار...یه بار دیگه رفتی، نرفتی ها !

- بله خانم اطاعت !

- شبتون بخیر دخترا...خوب بخوابید.

راحیل خوابید اما من خیلی فکرم مشغول بود...باید میرفتم دنبال کار میگذشتم...از اینکه همینطور یه جا بشینم ،
چیزی درست نمیشد.توی این فکر بودم که خوابم برد.

ساعتی ۷،۷ و نیم بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد... اما چه زنگی... بیشتر شبیه وز وز زنبور بود! هی میذاشتم گوشیمو زیر بالشم اما باز صداش درمیومد... هرکاری کردم صداش خفه شه نشد که نشد... با خودم گفتم نخیر باید دیگه بیدار شم!

اومدم بلند شم که راحیل اومد توی اتاق و گفت:

- رها جان من... خواهش میکنم اونم از نوع عاجزانش، این موبایل داغونتو نذارش روی زنگ... همون سایلنت باشه بهتره... بلندگوهاش که ماشالا نیم سوز شده به جای صدای زنگ، صدای وز وز زنبور میده... جان تو خیلی رو مخه! چجوری روت میشه این گوشیتو بگیری دستت؟ باور کن گوشی نداشته باشی شیکتره!

- خیلی هم خوبه اگه این گوشی نباشه مامان خانم چجوری به من زنگ بزنند؟

شونشو بالا انداخت و از اتاق رفت بیرون! منم بلند شدم و لحاف و تشکم و جمع کردم و رفتم صورتمو شستم و موهامو شونه کردم... همیشه پدرم در میومد تا این موهامو شونه کنم از بس که پر و بلند بود! موهامو جمع کردم بالا و مانتویی که مامانم برام با هنرمندی تمام از تیکه های باقی مونده لباسا، دوخته بود و پوشیدم، فیکس تنم بود... یادم نیامد که حتی یکبار هم ارایش کرده باشم... فقط و فقط ضد افتاب میزدم... قد بلند و خوش استایل بودم برخلاف راحیل که تپل مپل بود! قیافه ی معمولی داشتم و فقط موهام خرمایی بود و پوستم سفید که این مشخصاتم به مامانم رفته بود... راحیل اما شبیه بابام بود و پوستش گندمی بود... آماده که شدم، اومدم سر سفره که صبحانه بخورم.

- رها جان مادر... امروز داری میری دانشگاه این لباسای خانم کریمی رو هم ببر... امشب مراسم نامزدی دخترشه، لباسارو میخواد.

- اوکی مامان میبرمشون... پول هم باید بگیرم ازشون؟

- اره لباسارو بده پول رو بگیر.

در حالی که چای ام رو سر میکشیدم و همزمان کفشامو پام میکردم، گفتم:

باشه باشه... من رفتم... خدافظ!

دوباره برگشتم و مامانم و بابامو که داشت میرفت سرکار، بوس کردم... دیدم لب و لوجه راحیل اویزونه رفتم لب اونم کشیدم و بوسش کردم و گفتم:

اخی به این لب، چه حالی میده گازش بگیری!

داد راحیل بلند شد:

- م - ام - ان !

که من در رفتهم و از در زدم بیرون !

در بین راه داشتم به کفشای داغونم نگاه میکردم... این کتونی ها رو یادمه وقتی دبیرستانی بودم، بابام با کلی قرض و قوله بخاطر ورزشم، برام خرید. اخیه کلاس کنگ فو میرفتم و به کفش ورزشی احتیاج داشتم. بابام خودش، استاد کنگ فو بود اما چون اونموقع ها بابام معلم بود و باید کار میکرد، خودش بهم یاد نداد و سپرد به یکی از دوستاش که به منم کنگ فو یاد بده. دوستش به شکل رایگان بمن تدریس میکرد ! خلاصه کفشام خیلی کهنه بودند اما متاسفانه پولی نداشتم که حتی یه کفش نو بخرم !

رسیدم جلوی خونه خانم کریمی. زنگ رو زدم و یه پسر جوونی که میخورد از من بزرگتر باشه، اومد جلوی در...
- بفرمایید؟

- سلام... من دختر خانم اربابی ام... اینا لباسای خانم کریمیه... نیستند خودشون؟

- من پسر شونم... بدید ببرم براشون...

- نمیشه... اول باید پولشو بگیرم بعد...

- خب من پولشو میدم.

مبلغ خیلی خیلی ناچیزی از جیبش در آورد و بهم داد و تا من پیام پول و بشمرم، کیسه لباسارو از دستم کشید و رفت تو خونه و درب رو هم بست !

جیب ارومی زدم و گفتم:

پسره ی بی ادب یه تشکر نکرد !

اومدم برم که یهو درب باز شد و پسره گفت:

در ضمن... دست شما درد نکنه !

با خودم گفتم: رها خاک تو سرت که بازم خراب کردی ! این پسره شنید چی گفتی !

دیدم پسره داره میخنده... گفتم:

- ببخشید به چی میخندید؟

- به قیافه شما...

- مگه قیافم چشه؟

- توی اینه خودتونو ببینید میفهمید... اینو گفت و رفت توی خونه !

ای بابا اینم کجا بود دلت خوشه...دستی به صورتم کشیدم اما چیزی نفهمیدم رفتم کمی جلوتر و یه خونه که درب شیشه ای داشت، خودمو نگاه کردم !

وای من باز شکل موش شدم که ! ای خدا لعنتت کنه پسره احمق...ببین هیستریکم کردی منم شبیه موش شدم !

یه دونه زدم تو سر خودم و لب و لوچه اویزونمو جمع کردم و رفتم سمت دانشگاه...توی اتوبوس بودم که گوشی بدبختم شروع کرد به وز وز کردن.گوشیمو از توی کولم در اوردم که یهو تمام دل و جیگرش پخش زمین شد !
 اخه گوشیم در نداشت، باطریشو با چسب بهش چسبونده بودم تا وایسه ! کلا گوشیه خرد ای بود...اما خب بالاخره وسیله ی مهمی بود دیگه !

سریع جمعش کردم از کف زمینو چسب رو از توی کولم در اوردم و باز باندپیچیش کردم.و شماره مامانو گرفتم.بعد ۲ تا بوق جواب داد:

- الو؟

- سلام شیرین جون خودمون...احواله؟

- سلام رها جان خوبی مادر؟کجایی؟لباسارو دادی خانم کریمی؟

- مامانم یکی یکی بپرس بابا قاطی کردم ! اول خوبم....دوم توی اتوبوسم به سمت دانشگاه سیر میکنم. سوم...بله دادم...پول رو هم گرفتم !

- باشه دخترم ! ظهر میای خونه دیگه؟ناهار برات نگه دارم؟

- نه مامان من امروز یکمی کار دارم دیرتر میام...شما ناهارتونو بخورید ! البت واسه من نگهداریا...همرو اون راحیل گودزیلا نخوره !

- ره |||| مودب باش !

- چشم شیرین جون....فعلا خدافظ ی !

صدای زنگ گوشیمو عوض کردم و یه اهنگ دالام دیمبول گذاشتم که قشنگ صداشو بشنوم وقتی که زنگ میخوره.به خودم گفتم الان راحیل بود خودشو میکشت میگفت اُبرو برامن نداشتی با این گوشی داغونت ! این چه زنگ اُبرو بریه که گذاشتی !

ریز ریز خندیدم وگزینه ok رو زدم و اهنگ زنگمو عوض کردم !

رسیدم جلوی در دانشگاه و طبق معمول همیشه کل اجزای دانشگاه رو از نظر گذروندم...اخه عادتتم بود که وارد هر جا میشدم، اول خوب تحلیلش میکردم!
 "دانش گاه ت هران" یعنی ها هر وقت این اسم دانشگاهمو میدیدم...من، ذوق مرگ! اینجوری! اخه یادمه خیلی خرخونی کردم تا اینجا قبول شدم.

داشتم با دقت همه جا رو نگاه میکردم که یکی از پشت کولمو گرفت...

- رها...هفته ای ۳ بار تو، این دانشگاه رو میبینی و عین ۳ بار باید اینجوری وارسیش کنی؟!
 - ب - ه - ه! مریمی گل! چطوری یا نه؟

- خوبم به لطف شما! دیشب ۲۰ تا اس ام اس دادم یکیشم جواب ندادی! باز صدای این ویز ویز کتو نشنیدی؟
 خنده ی موزیانه ای کردم و چیزی نگفتم! اخه روم نمیشد بگم شارژ نداشتم!
 - خب حالا بیخیالش! بزن بریم که کلاس دیر شد!

کلاس تا حدود ساعت ۲ونیم طول کشید و استادمون همچنان داشت حرف میزد و منم چرت میزدم که یهو استادمون صدام کرد:

- خانم نیازی...

- ب - له استاد؟

- هرچی تا الان گفتم رو توضیح بدید!

- م - ن؟

- نه من! خانم الان یک ربع تمومه که خواب تشریف دارید اینجا کلاس درسه نه رختخواب جنابعالی!

همه زدند زیر خنده که منم گفتم:

- شرمنده استاد اما کلاس ما تا ساعت ۱۲ هست الان ساعت ۱۲ و نیمه...پس نتیجه میگیریم که اون یک ربعی

که من خواب بودم، جز تایم کلاس حساب نمیشه!

استادمون کارد میزدی خوش در نمیومد، کولمو برداشتم و زدم از کلاس بیرون و گفتم:

- با اجازه!

- حتی منتظر نمودم استاد جوابمو بده! با خودم داشتم حرف میزدم:
- اه اه اه! ۲ ساعت تموم مغز ما رو کار گرفته. تازه میگه چرا خوابی؟ بابا مغزه دیگه خب خسته میشه چه انتظاری از ادم داره ها!
- اوه اوه اوه! خانم نیازی خوب حالشو گرفتی!
- خواهش میکنم قابلی نداشت!
- یکمی فکر کردم: این کی بود دیگه! یهو برگشتم دیدم اه اه اه سوهان روحمه! اقای سه عیب دی!
- آی از این بشر من بدم میومد... اه! اینهمه ادم بابا، گیر داده به من! شانسو میبینی تو رو خدا؟!!
- از دیدنم غافل گیر شدید نه؟
- نه!
- خیلی ممنون واقعا! ولی خوشم اومد خوب جوابشو دادید...!
- بله میدونم! شما امری داشتید؟!
- اخ داشت یادم میرفت! این جزوات رو استاد دادند گفتند برسونم بهتون و گفتند که تا جلسه آینده از این ۵۰ صفحه، هر کدوم ۳ بار مینویسید و براشون میارید، وگرنه این درس رو افتادید!
- یه لبخند خبیثی ام زد و رفت!
- یعنی خودمو فحش کش کردم!
- ای خاک تو سرت رها! میمردی دو دقیقه زبون به دهن میگرفتی و دندان رو جیگر میذاشتی تا حرفای این استاده تموم شه؟ حالا بخور! حفته! بشین با این سنت، جریمه بنویس!
- داشتم به خودم فحش میدادم که مریم زد پشتم:
- اوی اوی کجا؟ کجا؟ میبینم که سوهان روحت پیشت بود؟ صدبار گفتم با این سعیدی کل کل نکن... این چشم نداره خرخون تر از خودش بیینه! الانم اومده بود باز حالتو بگیره نه؟
- کی؟ حال منو؟ ههههه! زهی خیال باطل! اومده بود اینا رو بده. و جزواتو انداختم توی بغلش!
- اینا چیه رها؟
- اینا جریمه است با اجازتون!
- زد زیر خنده! حالا نخند کی بخند... دیگه داشت کبود میشد.
- نم. یری حالا! چته تو؟ جریمه مگه خنده داره؟

- اره خداییش خیلی خنده داره تو با اون قیافت وایسادی جلو استاد به زبون درازی کردن، استادم نوکتو چید!
هاهاهاها حالا بشین بنویس تا جلسه بعد! من رفتم...دیرم شده.امیر منتظرمه!

- زهرمار! برو به خودت و اون نامزد دیوونت بخند!

- از دور برام شکلک در آورد و رفت!

منم راه افتادم که برم دنبال یه کار نیمه وقت بگردم...وسطای راه بودم که یه ماشین مدل بالای خوشگل که تا حالا توی عمرم ندیده بودم یه گوشه ای ایستاد...به گمونم رانندش داشت با موبایلش حرف میزد! توی این فاصله منم سرعت قدمهامو کند کردم و شروع کردم به دقت ماشینه رو دید زدن!

عجب چیزی بود لامصب فک کنم یه ۳۰۰، ۴۰۰ میلیونی پولش بود! من از مدل ماشینها چیزی سرم نمیشد فقط میدونستم این ماشین مشکی خوشگل مامانی خیلی باید گرون قیمت باشه...چون تا به حال تو تهران چنین چیزی رو ندیده بودم!

نزدیک ماشین شدم که ناگهان، رانندش همزمان با رسیدن من به نزدیک ماشین، از ماشینش پیاده شد! خدای من!!! این واقعا ادمه؟

یه پسر قدبلند با هیکلی ورزیده، موهای خرمایی که مدل دیزل زده بود و چشمای عسلی درشت...لباساشم که دیگه گفتن نداره! مشخص بود که همش مارکدار و اصل باشه! ولی جدی جدی خیلی پسره جذاب و خوشگلی بود! داشتم پسره رو ورنانداز میکردم که یهو گفت:

- شناختی؟

- ه - وم؟

- میگم شناختی دقیق؟

اومدم جوابشو بدم که یهو یه موتوری اومد و کیف پسره رو زد! پسره هم کلا شوکه شده بود و فقط به خیابون نگاه میکرد!

سریع دویدم دنبال موتوری که دیدم اینجوری نمیتونم بهشون برسیم، دوچرخه یه دختر بچه کوچولو رو که داشت اون طرف خیابون توی پارک بازی میکرد و گرفتم و شروع کردم به رکاب زدن..!

موتوریه برو و من برو! هرچی ویراژ میداد منم با اون دوچرخه توی خیابون دنبالش ویراژ میدادم و میرفتم! تا بالاخره سره یه کوچه که اومد بیچه، پیچیدم جلوش.

وقتی دید دیگه راهی نداره که در بره، از موتورش پیاده شد و منم از دوچرخه اومدم پایین.

- خانم خوشگله! خوب دل و جراتی داری... خوشم اومد!

داشت میومد نزدیکم که توی هوا چرخیدم و یک لگد محکم بهش زدم که پرت زمین شد. خم شدم و ۲ تا مشت خوشگلم نشوندم توی صورتش که مطمئنم فرداش یه بادمجون زیر چشمش سبز میشه!
کیف رو از روی موتورش برداشتم و به سمت جایی که اول بودم، رکاب زدم. وقتی رسیدم به جای قبلیم... دیدم که پلیس جمع شده و اون پسر مامانیه با یه پسره دیگه که تقریباً هم قد و قواره خودش بود اما البته نه به خوشگلی خودش!

رفتم جلو که کیف رو بدم که پلیس جلومو گرفت که بازداشتم کنه!

- نه سرکار ایشون کاری نکردند... این خانم کیف بنده رو پس گرفتن!

پلیسه هم رفت کنار و از بازداشت من صرف نظر کرد! پسره رفت نمیدونم دم گوش پلیسه چی گفت که چند لحظه بعد همشون رفتند! اومد سمت من و بهم دقیق نگاه کرد! دقیق که چه عرض کنم داشت قورتم میداد...!

منم که، هول شده بودم و زیر نگاه اون معذب شده بودم. یهو دیدم داره با اون یکی پسره میخنده...

- به چی میخندید اونوقت جناب؟

به صورتم اشاره کرد که یادم اومد. ای دل غافل... باز که موش شدم.

سریع خودمو جمع و جور کردم و صاف ایستادم. دیدم دستشو آورده جلو... یهو سرخ شدم که گفت:
- کیفم...!

- منم کنف شدم و کیفشو دادم دستش و گفتم:

بفرمایید!

اون یکی پسره که تا اون لحظه نظاره گر، ما بود. اومد جلو و دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

خوشوقتم خانم... من فرزین هستم... دوست سامیار!

منم سرمو خاروندم که سریع دستشو پس کشید و گفت:

- اوه عذر میخوام خانم... قصد جسارت نداشتم... راستش از دیدن خانمی به شجاعت شما واقعا به وجد اومدم!

چطور تونستید کیف سامیار و پس بگیرید؟

- خواهش میکنم... کار خاصی نبود. من کنگفوکارم این مبارزه های معمولی برام خیلی اسونه!

- چه جالب! میگم...

اون پسر خوشگله که حالا فهمیدم اسمش سامیاره مهلت نداد دوستش حرفشو بزنه و گفت:
 - کار سختی نبود اگه این خانم دزدو نمیگرفت، پلیس حتما اینکارو میکرد... بیا بریم که کلی کار دارم!
 و سریع ۱۰ تا چک پول ۱۰۰۰۰۰۰ تومنی انداخت تو بغل من و دست دوستشو کشید و سوار ماشین شدند و چنان
 گاز داد که ماشین از رو زمین کنده شد!
 - پسر ی پررو این عوض تشکر کردنت بود؟ کار خدا رو بین... همیشه کیف دختررو میدزدن، پسره میره کیف و
 میاره تازه بعدشم باهم دوست میشن، اما ماله من همه چی برعکسه! تازه پسره طلبکارم بود... انگار من گدام!
 بچه پولداره عوضی!
 هر جور شده باید پولشو پس بدم! پیدات میکنم... روزمو خراب کردی... حتی نتونستم برم دنبال کار بگردم!
 داشتیم غرغر میکردم که یهو صدای زنگ موبایلم بلند شد و هرکی دور و برم بود یهو برگشت منو نگاه کرد منم
 سریع گوشیمو دراوردم و گرفتم کنار گوشم و با خودم گفتم این راحیل با اون مغز گچیش گاهی حرفای خوبی
 میزنه ها! اخه این زنگه من برا موبایلم گذاشتم؟ خوب شد جلوی این پسره گوشیم زنگ نخورد و گرنه خیت
 میشدم!
 - ال - و؟!
 - چرا جیغ میزنی بابا صدات میاد...!
 - تازه صدام میاد که ۲ ساعته دارم میگم الو جواب نمیدی؟
 - ها؟ ولش کن حالا! بریم سر اصل مطلب... ببینم سلام به بزرگتر، یادت رفته؟
 - سلام! خوب شد؟ کجایی مامان میگه بیا خونه دیگه!
 - اها... حالا شد. علیک سلام دختر تپیل خودم! بگو تو راهم دارم میام...!
 - باشه پس خدافظ!
 - ب ای!
 گوشه رو قطع کردم که دیدم دختر بچه اومد طرفم... دوچرخشو پشش دادم و به سمت خونه راه افتادم.
 رسیدم جلوی درب خونه و بعد از واریسی کردنش، وارد خونه شدم.
 - سلام... من اومدم... خوش اومدم!
 - سلام دخترم. خسته نباشی تا دست و روتو بشوری غذاتو برات گرم کردم.
 - اه مامان چقدر لوسش میکنی... ۱۹ سالشه... خودش یعنی نمیتونه غذاشو گرم کنه؟

- علیک سلام راحیل خانم خودمون !

به حالت قهر روشو ازم برگردوند و گفت:

- سلام

دستم انداختم دور شونشو گفتم:

- ق هر نکن ! ! ! ! ! نه یعنی ن - از نکن... ناز تو دیگه خریدار نداره... اینهمه ناز و ادا گرمی بازار نداره !

شالایی زد تو سرم و گفت:

- شعر نخونی برامم باهات اشته میکنم...

بوسش کردم و گفتم باشه اقا خودم غذا مو گرم میکنم.

- نه رها جان. تو خسته ای دخترم برو تا کاراتو انجام بدی ناهارت حاضره !

راحیل از عصبانیت لباسو گاز گرفت و منم به نشونه تسلیم دستامو بالا اوردمو سمت مامان اشاره کردم که یعنی

من بی تقصیرم مامان خودش گفت. و رفتم از اتاقم لباسامو برداشتم و دوش اب گرمی گرفتم... البته چه دوشی !

تا رفتم زیر دوش اب یخ کرد و بعد دوباره گرم شد... بعد باز دوباره قطع شد و باز وصل شد... آخرشم که اومدم

بلند شم سرم محکم خورد به دوش آب ! خلاصه این بود حمام کردن من !

از حمام اومدم و نشستم ناهارمو خوردم ! ساعت نزدیکای ۵ بعد از ظهر شده بود که هنوز بابا نرسیده بود خونه و

همگیمون نگرانیش شده بودیم. اونروز قرار بود زود بیاد خونه چون کارش تا ساعت ۲ بیشتر طول نمیکشید و

حالا ساعت ۵ بود اما بابا هنوز نیومده بود ! همه نگران بودیم که یهو گوشیم به صدا در اومد... گوشیمو برداشتم:

- الو؟ بفرمایید؟

- خانم نیازی؟

- بله خودم هستم شما؟

- من از بیمارستان(.....) تماس میگیرم. امروز حدودای ساعت ۳ بود که یه آقای تقریبا ۴۵، ۵۰ ساله رو آوردند

اینجا که در اثر تصادف ضربه مغزی شدند... تنها شماره ای که همراه ایشون بود، همین بود... ! لطفا سریعتر

خودتونو برسونید بیمارستان.

گوشی رو قطع کرد و منم در حالی که اشک از گوشه چشمم جاری شده بود، گوشی از دستم افتاد.

- رهااا... رها مادر کی بود؟ چیشده؟

- مامان... بابا. بابا تصادف کرده ! پاشید زود بریم بیمارستان

مامانم شوکه شده بود و به من زل زده بود که زیر بغلشو گرفتم و در حالی که داد میزدم میگفتم:

- پاشو دیگه...بابام داره روی تخت بیمارستان جون میده...بلند شو

اصلا حالم دست خودم نبود...علاقه شدید و عجیبی به پدرم داشتم و حتی وقتی سرما میخورد، حس میکردم منم مریضم اما حالا....

سریع خودمونو به بیمارستان رسوندیم و رفتم از پشت شیشه CCU بابامو دیدم...

- الهی رها بمیره تو رو توی این وضع نبینه...بابای قشنگم پاشو چشمتو باز کن.قول میدم دیگه اذیتت نکنم...ب - اب - ا بلند شو

مدام میکوبیدم به شیشه CCU و فریاد میزدم که مامانم و راحیل اومدن زیر شونمو گرفتند و بردنم روی صندلی های بیمارستان نشوندنم!

تو حال و هوای خودم بودم که پرستاری اومد و گفت:همراه این مریض شمااید؟

از جام پریدم و گفتم؟

- بله؟چیزی شده؟

- چیز خاصی نیست...لطفا برید هزینه بستری رو صندوق پرداخت کنید.

چند تا برگه داد دست من و رفت.

مادرم برگه ها رو گرفت و خواست که بلند بشه بره حساب کنه، نگاه کرد به داخل کیفش و هرچی گشت، دریغ از ۱۰۰۰۰تومن که توی کیفش باشه!

من که تا اون لحظه هیچ یاد اون پولی که پسره بهم داده بود...نبودم.سریع از داخل جیبم پول رو در آوردم و گرفتمش سمت مادرم.

- این پولو از کجا آوردی رها؟

- مامان قصه اش مفصله..فعلا بابا از همه چیز واجبتره..برید پول رو بدید صندوق.

- تا ندونم پول به این زیادی رو از کجا آوردی تکون نمیخورم.

منم که حسابی عصبانی بودم با صدای بلند، کل جریان رو براش تعریف کردم....مادرمم وقتی دید حالم خوش نیست، قانع شد و پول و گرفت و رفت...منم از فرصت استفاده کردم و رفتم پشت شیشه CCU

بابایی....بابای گلم! اخه چرا اینجوری شدی؟!!

ای خدا...اخه چرا بابای من؟! بابای من حتی ازارش به یه مورچه هم نرسیده...چرا باید اینجوری بشه؟! ای خدا...بابام خوب بشه، قول میدم دیگه اذیتش نکنم.دیگه موقع کار، گل هایی که کاشته رو خراب نکنم....!

به دستای زخمی بابام نگاه کردم و از پشت شیشه بوسیدمش...! قربون اون دستای زحمت کشت بشم بابا! کی تو رو به این روز انداخته؟! پیداش میکنم بابا...قسم میخورم که پیداش کنم.بابای گلم چشمتو باز کن...من بدون تو میمیرم...مگه نمیگفتی که منو بیشتر از راحیل دوست داری؟مگه نمیگفتی نور چشم بابا...رهاست؟! - اب ا! به شیشه میکوبیدم و زار میزدم که یهو راحیل اومد و دستامو گرفت و از پشت بغلم کرد.

- رها جان...اینقدر خودتو اذیت نکن...بخدا بابا هم اگه الان به هوش بود ناراحت میشد تو رو توی این وضع میدید! بیا بریم قربونت...بیا بریم یه ابی بزن به صورتت...باور کن منم اندازه تو برای بابا نگرانم!

فریاد زدم:

- نگران نیستی! هیچکسی اندازه من برای بابا نگران نیست...همین خود تو نبودی که با خرده فرمایشات بابا رو مجبور میکردی که بیشتر کار کنه و پول دربیاره؟! هان؟! بیچاره شب و روز کار میکرد...یا تو خونه های مردم بود و توی ضل گرما گلکاری میکرد، یا میرفت توی شرکتاشون ، چای میریخت و تمیزکاری میکرد! یادت نیما؟همین تو نبودی که به خاطر یه کیف نو که میخواستی و بابا پول نداشت برات بخره، کلی سرزنشش کردی تا بیچاره مجبور شد بره پول قرض کنه و برات بخرش؟حتی گاهی به خاطر ما میرفت و روی چرخ دستی دمپایی میفروخت!

اینارو با صدای بلند میگفتم و اشک میریختم و مدام با مشت ، به سینه ی راحیل میکوبیدم! اونم هیچی نمیگفت و همپای من اشک میریخت!

- حرف بزن دیگه لعنتی! هنوزم میگی که براش نگرانی؟؟؟؟؟؟!!!

هان؟! بخدا اگه یه مو از سرش کم بشه نمیخشمت....! قسم میخورم.
 راحیل از من جدا شد و در حالی که گریه میکرد به سمت حیاط بیمارستان دوید! همزمان بارفتن او، مامانم هم
 اومد سمت CCU.

- رها... راحیل چش شد؟!!

سکوت کردم و بدون اینکه حرفی بزنم برگشتم روبروی شیشه ی CCU و زل زدم به بابام!
 - رها....

سکوت و شکستم و گفتم:

- همش تقصیر راحیله اگه اینقدر به بابا سخت نمیگرفت تا براش لباس و وسیله بخره، بابا مجبور نبود اینقدر کار
 کنه! اونوقت الانم سالم، کنار ما بود.

- رها... این حرفو نزن.... راحیل هنوز بچه است و وضعیت مالی بدمون رو درک نمیکنه عزیزم! ازش خرده
 نگیر. اونم به اندازه تو از وضعیت پدرت ناراحته! باهاش مهربون باش!

دیدم مامان راست میگه و من واقعا راجع به راحیل تندروی کردم و باهاش بد حرف زدم.... از کارم پشیمون بودم
 و سرمو به زیر انداختم. مامانم با دستش، چونمو گرفت بالا و گفت:

- دختر قشنگم... تو خواهر بزرگتر راحیل هستی... پس بهش دلداری بده و محبت کن! برید با خواهرت برای
 پدرت دعا کنید تا خوب بشه!

- چشم مامان!

- ممنونم دخترم.

- مامان.... نفهمیدن کی به بابا زده؟

- نه... میگن که زده و فرار کرده! فقط ماشینشو دیدند و گفتند که مدل بالا بوده همین.

- مامان حالا چیکار کنیم؟

- نمیدونم.... نمیدونم! فقط دعا....

مامانو تنها گذاشتم و رفتم توی حیاط... اینور و اونور و نگاه کردم و دیدم که راحیل رفته روی نیمکتی که زیر
یه درخت بلند بود، نشسته... رفتم سمتش و از پشتش چشماشو گرفتم.

دستشو روی دستم کشید، سریع دستمو پایین آورد و برگشت سمتم. یهو بغضش ترکید و سرشو گذاشت رو
شونم:

- ره |! منو ببخش... تو راست میگی... من خیلی به بابا بد کردم... با وجود اینکه میدیدم تو چه وضعی داریم
زندگی میکنیم، توقعات بیجایی ازش داشتم.

سرشو بوسیدم و اشکاشو با سرانگشتم پاک کردم:

- رها قربون اون مروارید اشکات... گریه نکن. تو تقصیری نداشتی. من تو حال خودم نبودم و تمام عقده ی دلمو
سر تو خالی کردم... ابجی رو میبخشی؟!!

پرید تو بغلم و گفت:

- رها... عاشقتم!

- منم عاشقتم تپلی خودم!

سعی میکردم جلوی راحیل بخندم اما از درون زار میزدم بخاطر مظلومیت پدرم!

- پاشو... پاشو بریم واسه بابا دعا کنیم... اینجا نشستن فایده ای نداره!

- چشم ابجی هرچی تو بگی!

نوک دماغشو کشیدم و دستشو گرفتم و با هم رفتیم پیش مامان! سرشو به شیشه CCU چسبونده بود و در حالی
که زیر لب ذکر میگفت، با بابا هم ریز ریز حرف میزد و اشک میریخت. تا ما رو دید سریع با گوشه چادرش،
اشکاشو پاک کرد.

- ا... شما اومدید؟

گفتم:

- اره مامان... بابا حالش چطوره؟

- همونطوری عزیزم. هیچ تغییری نکرده!

اهی کشیدم و نشستم روی نیمکت و شروع کردم به ذکر گفتن و از خدا برای پدرم سلامتی طلب میکردم...
.راحیل هم داشت دعا میکرد!

تو حال و هوای خودمون بودیم که یه افسر پلیس با یه سرباز که همراهش بود، اومدند سمتمون.

- شما همراه آقای نیازی هستید؟

- بله !

- و نسبتون با ایشان؟

- دخترشون هستم !

مامانم اومد جلو و گفت:

- من همسرشون هستم سرکار...راننده اون ماشین رو پیدا کردید؟

- نه متاسفانه..اما جویاش هستیم...لطفا این فرم شکایتنامه رو پر کنید تا ما بتونیم به امور رسیدگی کنیم !

مامان، برگه رو از افسره گرفت.

- بله حتما...پر که کردم...میارم خدمتون...فقط تورو خدا تمام سعیتونو بکنید تا پیداش کنید !

- ما تمام سعیمونو میکنیم خانم !

برگه ها رو پرکرده، تحویل پلیس دادیم و اونا هم قول دادند که سریعتر راننده رو پیدا کنند !

ماهها گذشت و هر ۳ ما(من و راحیل و مادر) شبانه روز برای بابا، دعا میکردیم .اما افاقه نکرد، پلیس هم

نتونسته بود راننده رو پیدا کنه و بنابراین پرونده رو مختومه اعلام کرد...من و مادرم خیلی دوندگی کردیم تا

پرونده رو نبندند...اما نشد که نشد !

یک روز صبح که با مادرم رفته بودیم بیمارستان، پزشک معالج پدرم، مادرم رو صدا زد و ازش خواست که چند

لحظه باهاش حرف بزنه !

حدود ۲۰ دقیقه بعد، مادر از اتاق دکتر ، با قیافه ای در هم شکسته و غمگین بیرون اومد...اینقدر قیافه ی مامان

غمگین بود که جرات نداشتم ازش سوالی بپرسم ! میترسیدم خبری که ماه ها بود از شنیدنش فرار میکردم و

بهم بگه !

- رها...نمیخواهی بدونی دکتر چی گفت؟

در سکوت کامل فقط چشم به لبهای مادر دوخته بودم !

- ببین رها جان...میدونی که توی این چند ماهی که بابات توی کما بوده، با بدبختی خرج بیمارستان و در

آوردیم...حتی خود تو هم پا به پای من کار میکردی...پزشک بابات گفت که امیدی به برگشت پدرت نیست و

مرگ مغزی شده !

اینو که گفت زانو هام سست شد و محکم به زمین خوردم !

مامانم سریع با گریه، اومد و بغلم کرد...هر دو روی زمین نشسته بودیم!

- رها...دکتر ازم خواست که فرم اهدای عضو پدرتو پر کنم و بهشون رضایت بدم که...
نذاشتم حرفشو ادامه بده...با صدای بلند و فریاد گونه گفتم:

که بابامو تیکه تیکه کنند؟اره؟! من نمیذارم...بابای من حالش خوب میشه من میدونم! بابام که چیزیش نیست...فقط یه ضربه کوچیک به سرش خورده...اون چشماشو باز میکنه...!

خودم هم ته دلم میدونستم که امیدی به زنده موندن پدرم نیست اما نمیخواستم باور کنم...رفتم سمت دکتر و استینشو میکشیدم و عاجزانه التماسش میکردم...!

- آقای دکتر...توروخدا...فقط ۱ ماهه دیگه...فقط یک ماهه دیگه بذارید این دستگاہها به بدنش وصل باشه...بابام داره نفس میکشه...اون زندست...توروخدا...قسم میخورم که هزینه بستریشو خودم پردازم...تورو خدا...!

دکتر استینشو از دستم بیرون کشید و گفت:

متاسفم بیمارتون مرگ مغزی شده...از طرفی بیماران دیگه ای هم هستند که به مراقبت ویژه احتیاج دارند...ما بیشتر از این نمیتونیم مراقب پدرتون باشیم...متاسفم!

و رفت! منم داد میزدم:

- همش بخاطر پوله نه؟! لعنتیا...من پول بهتون میدم...! بابام و تیکه تیکه نکنید...نمیذارم!

مامانم اومد و از روی زمین بلندم کرد و کنار گوشم زمزمه میکرد:

ششششششششششش! اروم باش رهای مادر! بابات همون روزی که تصادف کرده بود، از پیش ما رفت! مطمئنم که باباتم خوشحال میشه که اعضای بدنشو اهدا کنیم!

دیگه هیچی نمیشنیدم...مغزمم انگار از کار افتاده بود!

روزها مثل برق و باد گذشت...اعضای پدر و احیا کردند و اونو به خاک سپردند! من و راحیل و مامان، بعد مرگ بابا...نابود شدیم...به خصوص مادر! ذره ذره اب شدنشو میدیدم! اون عاشق بابام بود...به خاطر بابا، از مال و ثروت کلانی گذشته بود ولی حالا چی؟!!

فصل دوم:

نگاه دوم: لحظات همیشه و هنوز....

حالا من ۲۰ ساله شدم و راحیل ۱۳ ساله.. به سختی خرج زندگیمونو در میاوردیم... حتی گاهی شبها، حتی یه تکه نون هم برای خوردن نداشتیم. مامان، شب تا صبح خیاطی میکرد، سبزی پاک میکرد، خونه های مردم کار میکرد... منم وقتی مادرم رو توی این وضعیت دیدم... رفتم و توی یه رستوران به عنوان خدمتکار شروع به کار کردم...! اما باز هم کفایت خرج زندگیمونو نمیکرد... بنابراین به ناچار لباسهای پسرانه میپوشیدم و توی پمپ بنزین کار میکردم و به مامانم گفته بودم که کار رستوران تا دیر وقت طول میکشه!

هیچکدوم از کارگرای اونجا نمیدونستند که من دخترم... کلاه نقابداری داشتم که اونو اینقدر پایین میکشیدم تا صورتم زیاد دیده نشه! کتونی پاره پوره همیشگیم به اضافه یه سوئیت شسته کهنه و گشاد میپوشیدم... منی که اینقدر شاد و شیطون بودم... بعد بابا، هیچ ذوق و شوقی واسه زندگی نداشتیم! حتی بعد از مرگ بابا، ۲ ترمی درس خوندم و بعدش به مدت یک ترم از دانشگاه، مرخصی گرفتم تا یه کار خوب پیدا کنم و زندگیمون روی غلطک بیفته تا بعدش برم دانشگاه.

توی پمپ بنزین همه منو پسره مرموز صدام میکردن... چون زیاد حرف نمیزدم و نمیداشتم چهرمو کسی واضح ببینه!

یه شب حدودای ساعت ۸ بود که رفتم توی پمپ بنزین... آماده به کار شدم و رفتم جلوی یکی از جایگاهها ایستادم....!

یه ماشین مدل بالا و خیلی شیک... که بازهم نمیدونم اسمش چی بود، اما خیلی شیک بود، وارد جایگاه شد! رانندش پیاده شد...

دیدم یه کت و شلوار مشکی با یه کراوات پاپیونی زده! پیش خودم گفتم: خب معلومه دیگه با این ماشینی که داره، بایدم چنین لباسایی بپوشه! تو فکر و خیال خودم بودم که دیدم یکی داره از درب عقبی ماشین پیاده میشه! البته اول کفشاشو دیدم که خیلی شیک بود و از تمیزی برق میزد... انگار از پوست مار بود کفشش!

! لحظه ای بعد. کامل پیاده شد.

یا خدا... این دیگه کیه؟ بیشتر شبیه ادمای کله گندست! نکنه این مرده کت شلواریه رانندش بود؟!!

با عصبانیت رو به پسر جوون کت و شلواری کرد و گفت؟

صدبار نگفتم از قبل باک ماشین رو پر کن که وسط راه سوختش خالی نشه؟!!

- بیخشید اقا دیگه تکرار نمیشه!

- امیدوارم... من میخوام کمی هوا بخورم... کارت که تموم شد بیا دنبالم... میرم همین پارک بغلی!

- چشم اقا!

اومد بره و از کنار من رد شه... که یهو خورد به من و به من خوردن همانا... راز منم فاش شدن همانا...! کلاهم

افتاد و تمام موهام ریخت دورم!

خدالعنتت کنه... با یه بدبختی اینهمه مو رو جمع کرده بودم... وای حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ سریع موهامو

جمع کردم و کلاهمو گذاشتم روی سرم... اما متاسفانه تا سرمو بالا گرفتم دیدم رئیسم بالای سرمه:

- نیازی... تو دختری؟

- اقا... من... من... توضیح میدم!

- لازم نکرده! تو اخراجی... دیگه این حوالی نیینمت. من به کارگر دروغگو نیازی ندارم!

- اقا خواهش میکنم... تورو خدا... اقا من به این کار احتیاج دارم...!

- هرچی التماسش کردم فایده ای نداشت...!

یکی از همکارام که از همون اول ازش بدم میومد، اومد جلو و گفت:

- به به! خانم نیازی... عجب چیزی بودی و من ندیدمتا...!

تا اینو گفت یه دونه با مشت کوبیدم توی دهنش و اونم افتاد دنبالم... من میدویدم و اونم دنبالم میکرد... داشتم

میدویدم که یکی از پشت جلوی دهنمو گرفت و کشوند داخل کوچه!

تا خواستم تقلا کنم... رومو برگردوند سمت خودش...

وا... اینکه همون مردست...!

انگشتش رو به علامت سکوت گرفت جلوی دهانش و بعد دستش رو از روی دهنم برداشت!

دیدم داره به دقت صورتمو نگاه میکنه...!

- اقا ولم کنید... کارمو ازم گرفتید خیالتون راحت نشد؟! بذارید برم تا جیغ نکشیدم!

دیدم اشک توی چشماش جمع شد و زانوهایش بی رمق شد و اروم اروم نشست و به دیوار تکیه داد.
دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- اقا... اقا حالتون خوبه؟! بابا اصلا جیغ نمیزنم... خوب شد؟

دیدم دستمو کشید و نشوند کنار خودش که گفتم:

- حالا من گفتم جیغ نمیزنم... شما چرا زود پسر خاله شدید؟! /

- منو نمیشناسی نه؟

- ببخشید؟! /

دیدم لبخند کجی زد و گفت:

- بایدم شناسی! همون اول که دیدمت، فهمیدم که تو باید دختر شیرین باشی! درسته؟

چشمام ۴ تا شد... این از کجا مامان منو میشناسه؟! /

- تعجب کردی نه؟

فقط سرمو تکون دادم!

- درست مثل مادرت... ناز و مهربون!

- اقا... میگی شما کی هستید یا نه؟! مردم از فضولی

از جاش بلند شد و دست منم گرفت و بلندم کرد... این عجب خودمونی شده بودا... بازم دستمو کشیدم از توی دستش که باز هم لبخندی زد و گفت:

- و مثل مادرت... لجباز!

- نمیگی شما کی هستید که اینقدر خوب مادر منو میشناسید؟! /

کمی فکر کرد و در حالی که منو دنبال خودش به سمت ماشین لوکسش میکشوند گفت:

- اول بذار مادرتو بینم... بعد!

- شرمنده من نمیتونم به غریبه ها ادرس خونمونو بدم و در ضمن سوار ماشین غریبه ها نمیشم!

- و مثل مادرت... سرتق!

- هه! /

- سوار شو... من غریبه نیستم...!

به ناچار سوار ماشینش شدم و ادرس خونه رو به راننده جوون دادم و اون هم سمت خونمون حرکت کرد!

- یعنی شیرین توی همچین جایی زندگی میکنه؟

- ببخشید... اینجا مگه چشه؟!

- هیچی...!

البته میدونستم منظورش چیه... خب محل زندگی ما خیلی از تهران فاصله داشت و حومه تهران توی جنوب ترین نقطه اش محسوب میشد!

- اقا رسیدیم... این همون ادرسیه که این خانم دادند!

- خیلی خب... تو توی ماشین بمون تا برگردم!

به همراه من از ماشین پیاده شد و گفت:

خونتون اینجاست؟

بازهم سرمو تکون دادم که یعنی:اره!

درب رو زدم... راحیل درب رو باز کرد.

- به به! چه عجب...! مامان کلی نگرانته! بیا تو...!

هی این پا و اون پا کردم که راحیل گفت:

- زیر لفظی میخوای رها؟! بیا تو دیگه... ببینم نکنه باز دست گل به اب دادی!

اومدم جواب بدم که اقاهاه اومد توی درگاهیه درب ایستاد و گفت:

- سلام خانم کوچولو...!

- ببخشید... من خانم کوچولو نیستم!

و طرف من اشاره کرد که این کیه؟ منم شونه ای بالا انداختم که یعنی:نمی - دونم!

- اجازه هست پیام تو، خانما؟!

تا اومدیم من و راحیل جواب بدیم، دیدم مامانم اومد توی حیاط و تا اون اقا رو دید، خشکش زد!

مرد با دیدن مادرم و در حالی که اشک توی چشماش حلقه زده بود گفت:

- شی - رین...!

مامان فقط اشک میریخت و چیزی نمیگفت...! مرده اومد جلو و مادر و بغل کرد که من به رگ غیرتم بر خورد

و سریع از مامان جداش کردم و براش گارد گرفتم که مامان گفت:

- ره... مودب باش!

- اخه مامان !

مرد گفت:

- حق دارید دایتونو شناسید ! همش تقصیر من بود که الان شما توی این وضعیت هستید ! اما دیگه نمیذارم

که توی این وضع بمونید ! با خودم میبرمتون !

یهو من و راحیل با هم گفتیم:

- چ - - ی - ی؟ دای - ی؟! !

مامانم با حالت قهر گفت:

- اره بچه ها این اقا... دایتونو ! دای شهبال !

دای نوظهور، هم گفت:

- شیرین... میدونم ازم دلخوری... میدونم دلتو شکستم... اما بخدا قسم ۲۲ ساله تمومه که دارم در به در دنبالت

میگردم ! تقصیر من شد که اقا جون از عمارت بیرون کرد... ! تو اول از همه به من از عشقت گفتی.. ! به من

گفتی که کمکت کنم تا با علی ازدواج کنی ! اما من... نتونستم ازت حمایت کنم... من هم برادر بدی برای تو

بودم و هم رفیق بدی برای علی ! الان کجاست؟ من باید ازش حلالیت بطلبم !

تا اسم بابا اومد مامان زد زیر گریه هیچی نگفت... اما من با بغض و عصبانیت گفتم:

- شما دای ما هستید؟! اره؟ تو این ۲۲ سال کجا بودید؟ هان؟! وقتی که مادر و پدرم از زور فقر و نداری، شب

تا صبح جون میکندن و اخرشم خودشون و بچه هاشون سر گرسنه به زمین میذاشتن، کجا بودید؟ هان؟ کجا

بودید که ببینید دوستتون بخاطر در آوردن یه لقمه نون حلال چرخ دستیشو از این کوچه به اون کوچه میکشید

و میگفت: دمپایی... دمپایی...؟! وقتی دستاش با خار گلها زخمی میشد وقتی جلوی شما و امثال شما خم و

راست میشد و جلوشون چای میذاشت؟! هان؟ بابای من دیگه نیست... ۱ ساله که فوت شده... ! اما هیچکسیو،

جز ما نداشت که ۲ تا قطره اشک واسش بریزه ! شما اون موقع کجا بودید - - د؟! !

الانم برگردید و برید همونجایی که توی این ۲۲ سال بودید... ما به کمک شما نیازی نداریم... ! داشتیم سر داییم

داد میزدیم که یهو یه چیزی محکم خورد توی صورتم و حس کردم که خون گرمی داره از بینیم می چکه !

- بار اخرت باشه که با بزرگتر اینجوری حرف میزنی ! زودباش معذرت خواهی کن !

- اره مامان... حق با شماست... من اجازه ندارم حرف بزنم و باید خفه شم !

رو به داییم کردم و گفتم:

- عذر میخوام اقا !

ودویدم و رفتم توی اتاقم...راحیل هم همراهم اومد !

راحیل جعبه ی دستمال کاغذی رو جلوم گرفت و منم عصبانیتمو سر جعبه دستمال خالی کردم و با حرص چند تا برگ دستمال کاغذی برداشتمو خون بینیمو باهاش پاک کردم... ! اینقدر عصبانی بودم که دیگه داشتم بینیمو میکنم... !

راحیل داد زد:

- بس کن دیگه...داری بدترش میکنی ! سرتو بگیر بالا تا خونش بند بیاد !

- راحیل...حوصله ندارم.برو بیرون !

- نمی رم بیرون...معلوم هست چه مرگته؟ ! بعد اینهمه سال، مامان داداششو دیده...اونوقت تو مثل طلبکارا باهاش حرف میزنی؟ !

اومدم جوابشو بدم که دایی اومد توی اتاق و رو به راحیل گفت:

- رها...حق داره دایی جان ! تمام حرفاشو قبول دارم ! بینم دلتون میخواد علت اینکه من بعد ۲۲ سال خواهرمو دیدم و بدونید؟میخواین بدونید که تا الان کجا بودم؟ !

من که رومو کردم یه سمت دیگه که یعنی برام مهم نیست(اما داشتم از فضولی میمردم)ولی راحیل مثل خودشیرین ها سریع گفت:

- اره دایی جون...بگید !

منم ایش ای گفتم و سکوت کردم.

- یادمه مادرت هم سن و سال رها بود که یک روز اومد پیشمو از عشقش گفت...از عشقش به رفیق ۲۵ ساله من ! گفت از وقتی که با علی آشنا شده، حتی یک روز هم نبوده که بهش فکر نکنه...گفت که میخواد باهاش ازدواج کنه !

اولش شوکه شدم...راستش من و علی مثل دو تا برادر بودیم و این پسر اینقدر خوب بود که قابل وصف نیست...پدرتون وضع مالی چندان خوبی نداشت و مجبور بود از مادر پیرش مراقبت کنه و خرج جهیزیه خواهرشو بده ! منظورم عمه تون رویاست

باخودم گفتم:اره خب...اگه اسمشو بشه گذاشت عمه !

دایی ادامه داد:

- خلاصه... علی هیچوقت خونه ی ما نمیومد و اعتقاد داشت که درست نیست که خونه ما بیاد چون من یه خواهر جوون توی خونه دارم و ممکنه که خواهرم معذب بشند! اما یه روز با اصرار زیاد من اومد خونمون. برخلاف دوستای دیگه ام، هیچوقت چشم داشتی به ثروتم نداشت، حتی وقتی که اومد و خونمو دید... اونموقع بود که علی و شیرین عاشق هم شدند.

پدر بزرگتون به این وصلت راضی نبود... و میگفت که این پسر، پدر بالا سرش نبوده و وضع مالی درست و حسابیم نداره... بدرد خونواده "اربابزاده" نمیخوره!

اما مادرتون پافشاری کرد و حتی گفت حاضره بخاطر علی از همه چیزش حتی ارثیه کلانش، بگذره! من علی رو مثل چشمام قبول داشتم... از بچگی با هم رفیق بودیم... اما متاسفانه نتونستم از مادرتون دفاع کنم و پدر بزرگتون، اونو از عمارت بیرون کرد...! باور کنید خیلی دنبال مادرتون گشتم... خیلی... من باید کمکشون میکردم! اما...!

راحیل گفت:

- اما چی دایی؟!

- اما... پدرم گفت که اگه دنبالشون بگردم، عاقم میکنه! باور کنید به خاطر مال دنیا نبود که از خواهر عزیزم گذشتم...! فقط بخاطر پدرم بود. اخه مادر خدا بیامرزم، شیرین رو دست من سپرد و ازم خواست مراقبش باشم، هم رفیقش باشم هم برادرش! اما من نتونستم به قولم عمل کنم و حالا شرمنده ام!

راحیل گفت:

- دایی جان... خودتونو ناراحت نکنید... حالا که مامانو پیدا کردید!

منم که تا اون لحظه ساکت بودم، رو به دایی گفتم:

- بعد از اینکه مادرم از خونس بیرون شد، مجبور شد بره و با مادر بزرگ پیرم زندگی کنه و از اونم مراقبت کنه! اون خدا بیامرزم خرجشونو میداد! میفهمی این یعنی چی؟

دایی فقط سرشو پایین انداخته بود و هیچی نمیگفت... بعد از چند دقیقه... انگار که چیزی یادش بیاد گفت:

- راستی... از رویا چه خبر؟! کجاست؟ چیکار میکنه؟

من جوابشو ندادم و بلند شدم و رفتم توی اون یکی اتاق... اما راحیل گفت:

- عمه خیلی ساله که از ایران رفته! از خونه فرار کرد...! بابا هیچوقت دوست نداشت که راجع بهش حرف
بزنیم و میگفت: که من دیگه خواهری به این اسم ندارم و دور اسمش خط قرمز کشید!
دایی سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت:
- میدونستم...میدونستم اخر میره!

اهی کشید و دیگه چیزی نگفت.

ما هم که هیچی راجع به به اصطلاح عمه مون چیزی نمیدونستیم، سوالی هم نپرسیدیم!
داشتم با موهام بازی میکردم که دایی اومد کنارم و گفت:
- بینم رها خانم! دایی رو میبخشی؟!
محلش نذاشتم اما ته دلم فهمیده بودم که دایی بیچاره هم بی تقصیر بوده...
که گفت:

- خیلی خب...از اونجایی که اخلاق خواهرمو میشناسم و میدونم که نمیدونسته که تو پمپ بنزین کار میکردی
وگرنه هیچوقت بهت اجازه نمیداده،پس منم بهش میگم!
راحیل که صدای دایی رو شنید پرید اومد تو اتاق و گفت:
- چ - ی؟رها تو کجا کار میکردی؟! پمپ بنزین!
داشت داد میزد که پریدم جلوی دهانشو گرفتم و گفتم:
- جان رها...بیند اون دهننتو...که بدبخت میشم مامان بفهمه!
و رو کردم طرف دایی و گفتم:
- جان من...شما هم چیزی نگو...با هم کنار میایم!
گفت:

- خیلی خب...پس شما دو تا قول میدید که مامانتونو راضی کنید تا برگرده...منم قول میدم که چیزی به
مامانتون نگم!
راحیل گفت:

- ا...دایی...این رها گند بالا آورده...من چرا باید قول بدم?
یدونه زدم تو سرشو گفتم:

- دیوونه... تو نمیدونی ماما از دست یکیمون قاطی باشه، پدر اون یکیمونم در میاره؟
یکم فکر کرد و گفت:

- اره... راست میگی... اقا منم قول میدم!

هر سه تامون زدیم زیر خنده که مامانم اومد تو خونه!

- به چی میخندید؟! همین چند دقیقه پیش نبود که داشتید باهم میجنگید؟!
منم پریدم و دستمو انداختم دور گردن دایی که اول تعجب کرد اما بعدش لبخند زد... و گفتم:
- نه نه... به هیچ وجه... مگه دیوانه ایم که با یه چنین دایی باحالی قهر کنیم و بجنگیم؟!
مامانم گفت:

- رها این کارا چیه؟ دستتو بنداز پایین بی ادب!

دایی گفت:

ولش کن شیرین... بذار راحت باشه! این دخترت خیلی شیطونه ها! کاملا برعکس خودت!
راحیل گفت:

- شی - طون؟! دایی نمیدونی چیه که! یه وسیله بهش بده... قول میدم به نیم ثانیه نکشیده، میترکونش!

بهتره بهش بگید: خراب کار!

افتادم دنبالش و میزدمش!

مامان و دایی هم میخندیدند!

دایی: شیرین... برمیگردی خونه؟! پدر خیلی وقته که منتظرته و پشیمونه! در واقع از همون موقع که رفتی،
مریض شده! مدام به

همه چیز ایراد میگیره و بهونه گیری میکنه! ازت خواهش میکنم برگرد!

من و راحیل هم تا دیدیم بحث جدیه، اومدیم پیش ماما و دایی!

مامانم گفت: نمیتونم شهبال... نمیتونم!

- چرا اخه؟!

- من الان خیلی ساله که از اون خونه دور بودم! میترسم که باز پدرم، طردم کنه! ازم نخواه که دوباره خرد

بشم! چون دیگه علی ای نیست که پشتم دربیاد و ازم حمایت کنه!

مامان اشک میریخت که دایی بغلش کرد و در حالی که سرشو نوازش میکرد، گفت:

- گریه نکن ابجی کوچولوی خودم! مگه داداشت مرده که کسی خردت کنه؟ همون یه بار که ازم جدات کردن، واسه هفت پشتم بسه! تو بوی مادر و میدی! نمیخوام دیگه یه لحظه ام از جلو چشمم دور بشی و تو یه همچین جایی زندگی کنی! زود برو وسایل خودت و دخترات و جمع کن! میریم عمارت. مامان که انگار قانع شده بود، سکوت کرد و چیزی نگفت! دایی رو به ما کرد و گفت:

- دخترا... زود برید وسایلتونو جمع کنید... من ۲ ساعت دیگه برمیگردم میام دنبالتون! دیر نکنید ها! ما هم ذوق کردیم و با هم گفتیم:

- چشم... همین الان حاضر میشیم!

دایی دوباره سر مامانو بوسید و موهای من و راحیل و بهم ریخت و رفت!

دایی که رفت من و راحیل ریختیم سر مامان!

من گفتم:

- مامان... یعنی شما اینقدر پول دارید که توی عمارت زندگی میکنید؟!

راحیل گفت:

- مامان... یعنی واقعا داریم میریم خونه شما؟!

مامان لبخندی زد و گفت:

- اره پدر بزرگتون یکی از بزرگترین سرمایه گذارهای دبی! همچنین تاجر بزرگ فرش! خیلی وضع مالیمون

خوب بود! البته اینقدر ذوق نکنید... پدر بزرگتون اخلاقای خاصی داره... هرکسی نمیتونه باهاش کنار بیاد... حالا

هم بلند شید حاضر بشید که کار داریم!

تمام وسایلمونو جمع کردیم. وقتی که دایی اومد دنبالمون، تمام پولهایی که صاحبخونه بابت کرایه های عقب

افتاده ازمون میخواست و به اضافه یه کم پول بیشتر، بهش داد و تصفیه کرد! و همگی به سمت خونه جدید راه

افتادیم.

فصل سوم:

نگاه سوم: طنین صدای آشنا

سوار همون ماشین خوشگله شدیم... خیلی ماشین راحتی بود و کلی هم جادار بود! از اونجایی که منو راحیل همش اتوبوس سوار شده بودیم و حتی پول تاکسی هم نداشتیم که بدیم، وقتی سوار ماشین شدیم، کلی ذوق کردیم (البته من یه بار همراه دایی جان سوار این ماشین شده بودم!)

اینهمه ذوق کردن های ما، از دید دایی و مامان مخفی نمود و هردو ناراحت شدند و رفتند توی فکر... حتما به این فکر میکردند... که ما واسه چه چیزایی ذوق میکنیم!

با خودم گفتم: پولدار بودن ام عالمی داره ها!

- رها... رها... اینجارو!

- کجارو؟!

- بابا این دیگه... نیگا...! اینا ماشینشون تلوزیون داره...! ا... از تلوزیون خونه ما هم قشنگتر نشون میده!

- خبه بابا ندید بدید... اینکارارو نکن... الان میگند تا حالا به عمرشون از این چیزا ندیدند!

یهو راحیل با یه نگاه عاقل اندر صفیه بهم نگاه کرد...

- چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

- اخه یجور حرف میزنی که انگار صدتا از این ماشینا داری...!

- آره... پس چی... انقدر از اینا داریم تو انباریمون که نگو... همینجور ریخته!

یهو دایی و مامان و راحیل هرسه زدند زیر خنده! دایی گفت:

- دختر تو عجب زبونی داری!

دستمو به حالت تعظیم روی سینم گذاشتم و گفتم:

- قربون اقا...! ما اینیم دیگه!

مامانم گفت:

- خاک تو سرم... ره...! ...چرا مئه مردای کوچه بازار حرف میزنی؟ صدبار نگفتم؟

بازم اجازه ندادم نصیحت کنه و رو به داییم گفتم:

- میبینی دایی جان؟ تا من میام دو کلمه حرف بزنم... این مامانم میزنه تو خط نصیحت... ولش کنی تا صبح

میخواد از ویژگی های یه دختر خوب و ایده آل بگه!

دایی خندید و گفت:

- شیرین ولشون کن...چیکارشون داری! بذار راحت باشند!

گفتم:

- نه دایی جان...مامان خانم بنده...به این یکی دخترشون کاری ندارن...فقط منو نصیحت میکنند!

- رها...همچین میگی که انگار من بین تو و راحیل فرق میذارم..!

- نمیذاری؟!!

دایی گفت:

- خیلی خب کافیه دیگه..اینقدر با مادرت بحث نکن دختر! مادرت هر دوتونو به یه اندازه دوست داره!

دستی روی گونم کشیدم و گفتم:

- بله...اونکه صد البته!

دیگه هیچی نگفتم و سکوت کردم....! چند دقیقه ای توی سکوت گذشت که دایی گفت:

- خیلی خب بچه ها رسیدیم!

منکه اصلا تا اونموقع تو حال و هوای خودم نبودم، یهو به اطرافم نگاه کردم و از چیزی که دیدم...چشمام صدتا شد...!

راحیل اومد و بغل گوشم اروم گفت:

- راحیل...میگما...اگه اینا زندگی میکنند...میشه به من بگی ما دقیقا چیکار میکردیم؟! خونه اینارو ببین... البته

خونه که نیست. قصره! اونوقت خونه خودمونو ببین! ه - ی روزگار!

بدون اینکه به راحیل جواب بدم...مثل این منگ و گیج ها رفتم سمت خونه و دقیق و مو به مو وارسیش

میکردم! وارد شدم....!

یه باغ حدودا ۵۰۰، ۶۰۰ متری با کلی درخت و گل و گیاه...وسط باغ...یه حوض خیلی بزرگ به همراه یه فواره

که وسطش بود، قرار داشت....! اطراف حوض چند تا فرشته بود که هرکدوم با یه حالتی ایستاده بودند و کوزه

ای دستشون بود و از داخل کوزه ها اب بیرون میریخت! خیلی منظره زیبایی بود...!

انتهای باغ، یه خونه ی خیلی خیلی بزرگ یا به قول دایی عمارت، قرار داشت که از همین فاصله، میتونستم

تخمین بزنم که در کل چند متره!!!

راحیل هم وارد خونه شده بود و با شگفتی تمام، همه جارو نگاه میکرد...! برگشتم و هرچی دنبال مامان و دایی گشتم، ندیدمشون...

رفتم بیرون باغ و جلوی درب ورودی که یه درب خیلی خیلی بزرگ و شیک بود، ایستادم!
مامان و دایی داشتند با هم حرف میزدند...مامان، داشت گریه میکرد...!
دایی: شیرین... بیا بریم تو! پدر منتظرته!

- نمیتونم... نمیتونم شهبال... زانوهام سست شده! جرات روبرو شدن با اقاجون و ندارم! بذار من و بچه هام برگردیم! تو میتونی هروقت که دلت خواست بیای و به ما سر بزنی... قدمت سر چشم! اما ازم نخواه که دوباره وارد این عمارت بشم و خاطرات تلخ گذشتم برام زنده بشه!

- شیرین... اینجا خونه ی تو...! یادت رفته؟! من و تو توی همین خونه بزرگ شدیم... خواهش میکنم رومو زمین ننداز و بیا بریم داخل!

مادر کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- خیلی خب... تو برو من میام!

- میترسم اگه تنهات بذارم باز بذاری و بری!

مادر در حالی که اشکاشو پاک میکرد، لبخندی زد و گفت:

- نترس... هیچ جا نمیرم!

- خیالم جمع باشه؟

- آره داداش... برو منم میام!

- باشه... راستی شیرین... چقدر چادر بهت میاد... خیلی برازندت کرده!

- این یادگار علی! من این چادر و از علی دارم... همیشه دوستداشت که من چادر سر کنم!

- آره یادمه... اخه هیچکدوم از ما حریف تیپ زندای تو نمیشدیم... برام جای تعجب داره که میبینم خواهرم با حجاب شده!

خیلی خب... خیلی حرف زدم... معطل شدی... بیا بریم داخل! من وسایلو میبرم... تو هم بیا...!

- باشه

دایی اومد که بره داخل، من خودمو قایم کردم که نفهمه داشتم به حرفاشون گوش میدادم!

دایی رفت و مامان وارد باغ شد... کل باغ و واری کرد درست مثل اینکه داره خاطرات دوران بچگیشو مرور میکنه...! توی حال و هوای خودش بود که رفتم کنارش!

- مامان...

- وایییی! رها ترسوندیم!

- جدا؟

- اره...

دستی روی گونم کشید و گفت:

- خیلی درد گرفت دخترم؟

- نه مامانم... عیب نداره!

گونمو بوسید و بغلم کرد و نوازشم میکرد گفت:

- الهی دست مادرت بشکنه که دختر گلشو زده!

- خدا نکنه مامان!

- بخدا دست خودم نبود... توی بد وضعی بودم! درکم کن!

- میفهمم مامان.. میفهمم!

صدای راحیل اومد:

- خوب مادر و دختر، خلوت کردیدا!

رو به مامان کرد و گفت:

- مامان خانم... صدبار نگفتم من حسودم؟! این رها رو بغل میکنی... خب یه دست نوازشم سر منه بدبخت بی نوا

بکش! بخدا راه دوری نمیره!

مامان اونم بغل کرد و در حالی که هر دو مونو تو اغوش داشت گفت:

- خب دخترا... پیش به سوی زندگی ای تازه... با ادمای تازه!

من و راحیل گفتیم:

- بزن بریم!

وارد عمارت شدیم...همونطور که حدس میزدم خیلی بزرگ بود...اینقدر بزرگ که سرم یه لحظه گیج رفت!
مامان گفت:

- تعجب کردید دخترا نه؟! مادرتون توی این خونه زندگی میکرده!
دایی به همراه یه خانم خیلی خوشگل که موهای بور و چشمای آبی داشت و همچنین فوق العاده خوش لباس بود، اومد سمتون خانمه تا مامان و دید، پرید بغلشو زد زیر گریه!
مامان گفت:

- کرولاین...خودتی؟! اصلا عوض نشدی دختر!

خانمه که هنوزم نمیدونستم کیه...با لهجه خاصی گفت:

- ولی تو خیلی شکستی شیرین...!
- شکستی نه..شکسته شدی! هنوزم من باید غلطای تو رو بگیرم!
دایی رو به مامان گفت:

- نمیدونی بعد رفتنت، کرولاین چقدر اذیت شد...اولین باری که وارد ایران شد، تو تنها دوستش بودی!
- اره میدونم و واقعا ازش معذرت میخوام به خاطر این مدتی که تنهاش گذاشتم!
کرولاین گفت:

- شیرین...حالا باید برام بشینی از تمام اتفاقات زندگیت، بگی!
- باشه...باشه عزیزم! حتما...! البته اگه تحمل شنیدنش رو داشته باشی!
- دارم..دارم.

گفتم:

- دایی جان...معرفی نمیکنید؟!

- آخ یادم رفت دخترا! ایشون خانم کرولاین استیونز، همسر من هستند! کرولاین امریکایی هستش! خیلی
ساله که ایرانه اما خب هنوزم گهگاهی غلط غلوط حرف میزنه!
اینو گفت و خندید!

زندایی هم:اروم کوبید به بازوش و خندید!

دستمو سمتش داز کردم و گفتم:

- سلام زندایی... خوب هستید؟! خیلی از شنایتون خوشوقتم!
 منو بغل کرد و بوسید! حالا مگه ولم میکرد... محکم منو چسبیده بود و گفت:
 - تو چقدر خوشگلی...! شکل مامانتی...! خوشوقتم عزیزم! اسمت چیه؟!
 راحیل به من چپ چپ نگاه کرد و میخندید... منم که داشتم له میشدم به زور خودمو ازش جدا کردم و گفتم:
 - اسمم رهاست!
 - چه اسم قشنگی...! مثل خودت قشنگه!
 راحیل هم اومد جلو و سلام و احوالپرسی کرد...!
 مامانم رو به زندایی گفت:
 - کرو لاین... بچه هات کجان پس؟!
 - دخترم که ازدواج کرده... پسر مم بیرونه! تا ظهر برمیگرده شیرین جون!
 - مشتاقانه منتظرم بینمشون!
 بعد از اینکه خدمتکارا ساکامونو بردند طبقه ی بالا، دایی گفت:
 - شیرین جان... اتاق خودت سر جاشه و دست نخورده... دادم تمیزش کردند... برو بالا و اتاقارو نشون دخترا
 بده... بذار خودشون اتاقشونو انتخاب کنند! بعد از اون با دخترات برو پیش پدر... توی اتاقشونند!
 مادر کمی مکث کرد... میتونستم بفهمم که بعد از اینهمه سال، رُبرو شدن با پدری که از خونه طردش کرده
 بود، چقدر براش سخت بود! دست من و راحیل و گرفت و رفتیم از پله ها بالا!
 راحیل گفت:
 وای خدای من... عجب خونه ی بزرگی دارید مامان... پله هاشو ببین رها... شبیه پله های قصره... از اونایی که
 پرنسس ها با کلی غرور ازش میان پایین!
 - عزیزم... از حالا به بعد تو و خواهرتم پیش خودم و توی این خونه زندگی میکنید!
 راحیل دیگه چیزی نگفت و با ذوق و شوق اینور و اونور و نگاه میکرد! منم همینکارو کردم!
 روی دیوارها، قابهای سلطنتی بزرگ و تابلو فرش های گرون قیمت بود... درست مثل خونه ی اشرافزاده ها!
 حالا میفهمم که چرا فامیلی مادرم اربابزاده بود!
 - رسیدیم دخترا... میخواین اول اتاق من و ببینید و بعد برید برای خودتون اتاق بردارید؟! اینجا ۱۵ تا اتاق
 هستش! میتونید از هر کدوم که میخواید استفاده کنید!

هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم و رفتم و دیوارای دیگه رو نگاه کردم!
 روی دیواری که روبروی تخت خواب دو نفره بود، یه قاب عکس بزرگ از یه پسره خیلی خوشگل بود...پیرهن سفید تنش بود و تمام دکمه های پیرهنش باز بود...با خودم گفتم:
 - عجب استایلی داره! شبیه سوپر مدلهاست! فیگورشم که فیگور مدلهاست!
 یکی زدم تو سر خودم:

- ای منحرف...چیکار به هیکل پسر مردم داری؟!!

با دقت بیشتری عکس رو نگاه کردم...کنار عکس کلی جملات انگلیسی نوشته شده بود و از اونجایی که من از همون اول چیزی از زبان انگلیسی نمیفهمیدم، متوجه نشدم که چی نوشته و یه علامت سوال دیگه به علامت سوالهای مغزم اضافه شد...!
 ولی عجیب این پسره قیافه اش برام آشنا بود و مطمئن بودم که یه جایی دیدمش! ولی هرچی فکر کردم نفهمیدم کجا دیدمش...!
 با خودم گفتم:

- بابا این مدل...پسر به ابن خوشگلی رو تو توی خوابتم نمی بینی رها...!

اما این عکس اینجا و توی این اتاق چیکار میکرد؟!!

سرمو کج کرده بودم و چشمام تنگ کرده بودم و بیشتر و بیشتر به عکس توی قاب نگاه میکردم که یهو دیدم یکی گفت:

- میتونم بپرسم شما توی اتاق من چیکار میکنید؟!!

برگشتم و دیدم...اینکه همین پسره است که توی عکسه...یه نگاه به عکس کردم و یه نگاه به پسره...!

اما بازم فکر کردم خوابم...رفتم جلو و با انگشت اشارم به بدنش زدم اونم همینجوری نگام میکرد که دیدم وای نه اینکه واقعیه...!

چنان جیغ کشیدم که یهو راحیل و زندایی اومدند توی اتاق!

من همچنان جیغ میزدم که راحیل اومد جلوی دهانمو گرفت و اروم در گوشم گفت:

- این دیوونه بازیا چیه در میاری رها؟! نکنه پسر به ابن خوشگلی توی عمرت ندیدی؟!!

خواستم جواب بدم که زندایی رو به پسره گفت:

- سامی - ار...تو کی اومدی؟!!

- همین الان اومدم...اما دیدم کسی تو خونه نیست واسه همینم یکراست اومدم توی اتاقم که این خانمو دیدم که بی اجازه وارد اتاق من شده و داره عکسمو دید میزنه!
منکه تا اون لحظه باورم نمیشد این همون پسر توی قاب عکس باشه و زل زده بودم بهش، با قیافه ی حق به جانبی گفتم:

- نخیر...من هیچم عکستو دید نمیژدم...! در ضمن ادم وارد یه جایی میشه درب میزنه!
لبخند کجی زد و گفت:

- یادم نمیاد که کسی برای وارد شدن به اتاق خودش هم درب بزنه و کسب اجازه کنه! فعلا کسی که بی اجازه وارد این اتاق شده خودتی!
اومدم جوابشو بدم که زندایی گفت:
- خیلی خب...دعوا نکنید...!
و رو به سامیار گفت:

- سامی...این طرز رفتار، با یه خانم صحیح نیست...!

سامیار چیزی نگفت و مغرورانه لبخند کجی میزد!

- خیلی خب سامیار...این دخترا...دختر عمه های تو هستند...! از امروز به بعد با ما توی این عمارت زندگی میکنند!

دستشو گذاشت پشت من و گفت:

- این رهاست...

و بعدشم دست راحیل و گرفت و گفت:

- اینم راحیله!

سامیار همچنان بی تفاوت نگاهمون میکرد که زندایی رو به ما گفت:

- اینم سامیار اربابزاده...پسر من و در واقع پسر دایی شماست...ببخشید این پسره من یکم عنق و مغرور تشریف داره...

با خودم گفتم:

یه کم؟!!

سامیار که تا اون لحظه روی تختش نشسته بود، بلند شد و گفت:

- مامان جان...دست شما درد نکنه...حالا من عنق ام؟!

بعد رو به ما گفت:

- خیلی خب...خوشوقتم!

و بعد در حالی که به من نگاه میکرد، به حالت کنایه گفت:

- چند تا قانون داره اینجا:

قانون اول:

بی اجازه...وارد اتاق من نمیشه...حتی مادر و پدرم!

قانون دوم:

تا اجازه ندادم...کسی حق نداره بهم دست بزنه!

و حرف اخر:

- میخوام تنها باشم!

اینقدر عصبانی شده بودم که از مغزم داشت بخار بلند میشد...! پسره ی جوعلق...! فکر کرده کیه؟! چطور

جرات میکنه با من اینطوری حرف بزنه!

داشتم با خودم غرغر میکردم که به طرف در اشاره کرد و گفت:

- تو نمیخواهی بری بیرون؟!

به خودم اومدم و دیدم زندایی و راحیل توی اتاق نیستند! واسه همین یهو شوکه شدم و باز شبیه موش شدم!

انگشتمو به حالت تهدید بلند کردم تا چیزی بگم که گفت:

- من از موثا نمیتروسم...! ههاهاهاهاهاها!

و رفت سمت حمام!

یعنی به معنی واقعی کلمه ابروم رفت...اخه الان وقت موش شدن بود؟! عجب بد عادتی دارم من! اه!

از زور عصبانیت متکا رو از روی تختش برداشتم و پرت کردم طرفش که تا متکا برسه بهش، اون درب حمام رو

بسته بود!

با عصبانیت از اتاق خارج شدم... داشتم میرفتم سمت اتاقم که راحیل صدام زد...!

- ره - ا...دیدید پسر دایمونو؟! عجب چیزیه ها...! خیلی خوشگله...شبیه خارجیاست!

- اح مق ! مثل اینکه دورگه است ها !

- اره اره راست میگی حواسم به زندایی نبود ! خوش به حالش !

- بره گمشه بابا...پسره ی ابله ! فکر کرده پرنسی چیزیه... ! همچین با ادم حرف میزنه که انگار از دماغ فیل افتاده !

اداشو در اوردم و گفتم:

قانون اول:بی اجازه احدی وارد اتاق من نمیشه.... !

قانون دوم.... ! و شروع کردم بهش بد و بیراه گفتن که راحیل زد زیر خنده و گفت:

- ولی خدایی خودمونیمما رها ! خیلی سوژه ای ! همینجوری سرتو انداختی پایین و رفتی توی اتاقش؟! هاهاهاهاهاهاها!

- زهر مار !

- بی ادب !

- خودتی !

- اینارو ولش کن ! مامان گفت که بری اتاق پدر بزرگ...مامانم اونجاست...منم پیششون بودم اما با صدای جیغ جنابعالی اومدم از پیششون !

وای اصلا یاد پدر بزرگ جدید نبودم !

- راحیل....طرف چجوریه؟! !

- طرف کیه؟

- همین بابابزرگ نو ظهورو میگم دیگه !

- بهت نمیگم تا خودت ببینی ! برو سپردمت دست خدا !

- وای نگو راحیل....انقدر بداخلاقه؟! !

شونه ای بالا انداخت و راهشو کشید و رفت !

- اه...می مردی بگی که قراره با چه شخصیتی روبه رو بشم تا خودمو آماده کنم؟! !

در حالی که ازم دور شده بود، گفت:

- میگفتمم تو باز خرابکاری میکردی....پس میبینی که گفتن یا نگفتن من ، هیچ فرقی به حال تو نداره !

خواستم بیفتم دنبالش و بزمنش اما دیدم نه همیشه اینجا از اینکارا کرد وگرنه به دو روز نکشیده شوتمون میکنند بیرون!

لباسامو مرتب کردن و به سمت اتاق پدر بزرگ راه افتادم و زیر لب گفتم:

خدایا من خودمو سپردم دست تو!

به جلوی اتاق پدر بزرگ رسیدم و درب رو زدم و چند لحظه بعد، وارد اتاق شدم!

طبق معمول همیشه... اول همه جا رو دیدم! اتاق بزرگی بود... با یه میز بزرگ که روش پر از کتابهای جور واجور بود و نزدیک پنجره قرار گرفته بود... اون سمت اتاق هم یه کتابخونه بزرگ بود که بالای اون، عکس یه زن بود که روی صندلی نشسته بود و لبخند میزد...
باخودم گفتم:

- وای... این که مامانه... عکس مامان اینجا چیکار میکنه؟! یعنی اینقدر پدر بزرگ، مامانو دوسداشته که عکسشو گذاشته اینجا؟! پس اگه اینجوریه... چرا از خونه بیرونش کرد؟!!

- این عکسه سیمینه...! مادر بزرگت!

با شنیدن صدا، رومو برگردوندم و دیدم یه پیر مرد با چهره ی غمگین و سالخورده، در حالی که روی ویلچر نشسته و غم بزرگی ته نگاهشه، روبرومه! خیلی شیک پوش و موقر بود...! با یدنش شوکه شدم و گفتم:
- ش... ش... شما...

- من پدر بزرگتم... پدر شیرین!

چشمام گرد شده بود و زبونم بند اومده بود... نمیدونستم چی باید بگم که مامان اومد...

- رها... ادبت کجا رفته پس؟! زود باش به پدر بزرگت سلام کن!

منم که مثل ادمای بهت زده داشتم به پدر بزرگی که تا بحال ندیده بودم، نگاه میکردم... یعنی مامانو بخشیده؟!
گفتم:

- ه؟!!

- شیرین... این دخترت درست مثل خودته...! خیلی بی توجه و سرکشه... کاملاً برعکس اون یکی دخترت!
- ببخشید اقا جون...رها اینقدر اهرم که نشون میده بی ادب نیست و سریع با چشم و ابرو برام خط و نشون کشید و اشاره کرد که زود باش سلام کن... منم چند لحظه بعد، به خودم اومدم و گفتم:
- ببخشید...سلام...من واقعا خیلی شوکه شده ام...اخه بار اولمه که شما رو میبینم! اما شما...شما واقعا مامانو بخشیدید؟!
- پدر بزرگ، دست مامانو گرفت و گفت:
- فکر میکنم که ۲۲ سال طرد شدن، برای تنبیه کردنش کافی بوده...! مامان به روی پدرش لبخندی زد و رو به من گفت:
- پدر بزرگت بعد از اینکه داستانو شنیدند، منو بخشیدن...بینم...خواهرت کجاست؟! تا چند دقیقه پیش اینجا بود!
- منم بدون اینکه جواب مامانو بدم...دوباره برگشتم و خیره شدم به عکس روی دیوار کتابخونه...! و گفتم:
- اخه چطور ممکنه که یه دختر اینقدر شبیه مادرش باشه؟! مامان اومد سمتم و دستشو گذاشت روی شونه هام:
- خیلی شبیه مادرمم نه؟! سرمو کج کرده بودم و داشتم به عکس نگاه میکردم:
- خب...لی...اینقدر که یه لحظه فکر کردم که شمایی مامان...! مامان دستی توی موهام کرد و اونارو بهم ریخت و گفت:
- از دست تو رها...اخه با خودت نگفتی این عکس، چطور میتونه مادر من باشه...وقتی اینقدر قدیمیه؟!
- خب نه...اینقدر که شبیه خودتونه...من دیگه به قدمت عکس دقت نکردم! صدای پدر بزرگ اومد که گفت:
- رها...به خونه جدید خوش اومدی دخترم!! اینم بدون که همیشه اینقدر مهربون نیستی...حالا هم میتونید برید...میخوام استراحت کنم!
- مامان دست منو گرفت و گفت:
- چشم اقا جون....

و دست پدربزرگ رو بوسیدید...یه لحظه دیدم که پدربزرگ اشک توی چشماش حلقه زده ولی سریع روشو برگردوند و گفت:

- خیلی خب...برید دیگه !

به اتفاق مامان....رفتیم از اتاق بیرون ! مامان رفت توی اتاقش تا وسایلشو مرتب کنه و منم رفتم سمت اتاق خودم !

وقتی جلوی درب اتاقم رسیدم...رومو کردم سمت اتاق سامیار و براش شکلکی در اوردم....که یهو در اتاقشو باز کرد...

منم سریع دستمو کردم توی موهامو خودمو زدم به اونراه....لبخند کجی زد و سری به نشانه تاسف تکون داد و رفت !

- پسره ی پررو ! به من میخندی؟! حالا حالتو میگیرم... !

رفتم داخل اتاقماصلا حوصله جمع و جور کردن وسایلمو نداشتم....با خودم گفتم:

- حالا راحیل و خر میکنم بیاد برام اتاقمو مرتب کنه !

به این فکر پلیدم خندیدم و رفتم که حمام کنم !

وارد حمام شدم و با کلی ذوق فراوون....وان رو پر اب کردم و پریدم توش !

- وای حمام اب گرم، چه حالی میده ! ! ! ! ! !

یاد خونمون افتادم....بیاد اون حمامون که به زور به ۲ متر میرسید و حتی نمیشد توش بچرخیم... ! همشم که

ماشالا یا اب قطع بود...یا اگر قطع نبود...اینقدر سرد بود که نا مغز استخونت یخ میبست....از اونورم دوش

حمامون، که هی تالاپ تالاپ میفتاد رو سر ادم !

به افکارم خندیدم و بعد از یه حمام حدودا ۲ ساعته اومدم بیرون ! اینقدر توی حمام مونده بودم که پوست بدنم

چروک شده بود !

با خودم گفتم:

- خاک تو سر ندید بدیدت بکنن....صدبار گفتم اینجوری رفتار نکن...الان میگن حمام ندیده ای ! بابا ما از این

حماما زیاد داریم تو انباریمون ! همینجور بی مصرف افتاده ! خخخخخ

جلوی اینه ایستادم و موهامو شونه کردم....اگه الان شونه نمیکردم، تا ۱ ساعت دیگه مثل اسکاج میرفت روی

هوا.... ! خدا هرچی بهم نداده....مو داده خروار خروار !

موهامو همونطور خیس خیس بستم بالای سرم و رفتم و وضو گرفتم تا نماز بخونم(از وقتی که بابای خدا بیمارزم تصادف کرد، تا به امروز که دیگه کنارم نیست، هرروز نماز میخونم و برای ارامشش دعا میکنم) نمازمو که خوندم...سجادمو جمع کردم و باز جلوی اینه ایستادم...دستی به روی صورتم کشیدم و به ظاهر خودم نگاه کردم....!

موهامو ۶ ماهه پیش کوتاه کرده بودم...اما باز هم بلند شده بود و به نزدیکای کمرم میرسید...! عاشق رنگ خرمایی اش بودم...

پوستمم سفید بود...البته حمام هم که میرفتم...مثل برف میشدم! با خودم گفتم:

قیافم که معمولیه...چشمام بادومی و متوسطه...نه خیلی درشته...نه خیلی ریز...! لبامم که از این ور قلمبیده ها نیست و خیلی معمولیه! باید یه کاری کنم که مثل ادمای این خونه شیک و خوشگل بشم...اینجوری نمیشه! از کل لوازم ارایشهای دنیا...من یه کرم ضد افتاب داشتم و یه رژلب قرمز!

رژمو برداشتمو خیلی خیلی کم روی لبم زدم...! اما همون یه ذره اش هم رنگ لبم رو کلی عوض کرد! داشتم به خودم توی اینه نگاه میکردم که راحیل همینجوری اومد تو...!
- بیا بریم پایین...وقت شامه!

- ای بی شعور...دست نداری یه تقی به در بزنی و بعد بیای تو؟!!

راحیل در حالی که به دور و اطراف اتاقم نگاه میکرد و هی سرشو تگون میداد گفت:

- بی ادب...! این چه وضع اتاقه?!

چشمامو شبیه چشمای این گربه که توی کارتون شرک بود"گربه چکمه پوش" کردم و سرمم کج کردم و زل زدم تو چشمای راحیل که گفت:

- قیافتو اون شکلی نکن که روی من این فن، جواب نمیده! پاشو...پاشو خودت اتاقتو جمع کن بینم!

- راحی - - ل...من که دوست دارم!

- همین چند لحظه پیش فحشم میدادی...حالا میگی دوسم داری?!

پریدم بغلش که ماچش کنم اما شوتم کرد اونور و گفت:

- یعنی منو بوس کردی، نکردیا...! برو اونور بینم...من تمیز ن م ی ک ن م! من رفتم...بیا شام!

راحیل رفت و منم تا تونستم بد و بیراه، بارش کردم!

توی کیف لباسام گشتم و بهترین و شیکترین لباسمو برداشتم:

یه تی شرت بلند و گشاد۔ یه شلوار بگ رنگ و رو رفته...روسری رو هم بیخیال شدم...چون هیچوقت حجاب موهامو رعایت نمیکردم ولی خداییش همیشه لباسام پوشیده بود! راحیل هم مثل خودم بود...اما مامانم همیشه حجابشو کاملا رعایت میکرد و از این نظر حریف من و راحیل نمیشد...وقتی بابای خدا بیامرزم زنده بود، همیشه میگفت:شیرین...میبینم که دختراتم مته جوونیای خودتند! در بند حجاب نیستند! با یاد بابام...اهی کشیدم و بیخیال اتاق بهم ریخته ام، رفتم پایین!

همه دور میز شام نشسته بودند به جز پدر بزرگ و سامیار...رفتم بشینم روی صندلی که نفهمیدم چجوری شالاپی خوردم زمین!
همه داشتند میخندیدند که گفتم:

۔ محض رضای خدا یکی این دست منه بدبخته نیمه جونو که این وسط افتادم، بگیره...!
دیدم نخیر...هیچکس نگامم نمیکنه و همه سرشون به کار خودشونه و بعد اونهمه خنده، دارند در کمال آرامش شامشونو میخورند!

ناچار دست روی زانوم گذاشتم و در حالی که بلند میشدم با خودم گفتم:

(کس نخارد پشت من، جز ناخن انگشت من)

بلند شدم و نشستم روی صندلی کنار مامان...! گفتم:

۔ مامان...پس پدر بزرگ کجاست؟!

دایی به جای مامان جواب داد که:

۔ اقا جون توی اتاقشون شام میخورند!

گفتم:

۔ همیشه؟

۔ نه رها جان...امشب زیاد حالشون خوش نبود...گفتند که غذاشونو ببرند توی اتاقشون!

۔ اه۔!

داشتیم غذا میخوردیم که سامیار هم اومد...مامان تا سامیار رو دید از روی صندلی بلند شد و در حالی که از دیدن سامیار کلی خوشحال شده بود، به سمتش رفت و بعد اینکه حسابی براندازش کرد، گفت:

- عمه به قربونت بشه...چقدر بزرگ شدی!

سامیار هم در کمال خونسردی گفت:

- با وجود اینکه شما رو یادم نمیاد، اما از دیدنتون خوشحالم!

و دستشو به سمت مامان دراز کرد....

مامان بدون اینکه بهش دست بده، بغلش کرد و گفت:

- بایدم یادت نیاد عمه ات رو....وقتی من از این خونه میرفتم تو فقط ۳ سانت بود عزیزم....! ماشالا...هزار ماشالا

چقدر خوش تیپ و خوشگل شدی....درست شبیه مادرتی و البته ابهت مردونت به بابات رفته!

- مرسی عمه جان...خیلی خوش اومدین...خوشحالم که برگشتید!

مامان سرشو انداخت پایین و گفت:

- ممنونم عزیزم!

دست سامیار و گرفت و به سمت میز اومدند... مامان مثل بچه ی سامیار بود وقتی کنارش می ایستاد.. سامیار

خیلی قد بلند و هیگلی بود....

سامیار بعد اینکه به همه سلام گرمی کرد و فقط برای من به تکون دادن سری اکنفا کرد، رفت که لباساشو

عوض کنه و بیاد برای شام!

تو دلم کلی فحشش دادم:

- هه...فکر کرده کیه که با من اینجوری میکنه؟! الان مثلا منو نادیده گرفت؟! به همه سلام میکنه و برا من

سرشو تکون میده...پسره ی.....!

سریع لباساشو عوض کرد و به جمع خانواده پیوست....در حالی که با عصبانیت و لب و لوجه اویزون، نگاهش

میکردم و اونم حتی نیم نگاهی هم بهم نمیکرد، داشتیم به مغزم فشار میاوردم که من اینو کجا دیدمش....بعد از

کلی کلنجار رفتن با مغزم، یهو یادم اومد و با صدای بلند رو به سامیار گفتم:

- فهمی - دم! تو... تو همونی!

با یه نگاه عاقل اندر صفیبه ای بهم نگاه کرد و گفت:

- بیخشید؟!!

دیدم همه دارند با تعجب بهم نگاه میکنند که به سمت سامیار اشاره کردم و گفتم:

- من....من اینو میشناسم!

و رو به مامانم گفتم:

- مامان... این همون بچه پولدار عوضی ایه که بهم یک میلیون پول داد!

مامانم گفت:

- رها... این چه طرز حرف زدن راجع به پسر داییته؟! زود باش عذر خواهی کن!

منم سرمو به نشونه نفی تکون دادم!

سامیار در حالی که توی فکر فرو رفته بود... بعد چند لحظه گفت:

- پس تو همون دختر دیوونه هستی که افتاد دنبال دزد کیف من؟!!

با خشم نگاهش کردم که مامان و دایی با هم گفتند:

- بچه ها کافیه....!

منم مثل بچه ادم سرمو انداختم پایین و گفتم:

- چشم

و مشغول غذا خوردن شدم!

داشتم غذا میخوردم که سنگینی نگاهی رو روم حس کردم....! یه لحظه سرمو اوردم بالا که دیدم سامیار خیلی

خیلی خشک و با حالت تمسخر، زل زده بهم....! دندونامو به حالت خشم نشونش دادم و بقیه غذامو با ولع

خوردم!

شام که تموم شد، همه رفتند دنبال کارای خودشون! منم رفتم و روی یکی از کاناپه ها لم دادم ... داشتم با

موهام بازی میکردم و اونارو تاب میدادم که دیدم یکی بالا سرمه:

سامیار در حالی که با تمسخر و با یه لبخند کجی که روی لب داشت، به سر تا پام نگاه میکرد، گفت:

- میدونستم لباس نداری، یه دست از لباسامو بهت میدادم!

منم عصبانی شدم و گفتم:

- من گدا نیستم.... خودم لباس دارم!

به لباسای رنگ و رو رفته و گشادم اشاره کرد و گفت:

- میبینم!

عصبی گفتم:

- راجع به اون پولی که بهم دادی....! پیش میدم.

- لازمش ندارم ! اون پول، نصف پوله توی جیبم نمیشه ! در ضمن باید در قبال کاری که کردی، پول میگرفتی.

خیلی عصبانی شده بودم و دندونامو از شدت خشم به هم می ساییدم...خواستم چیزی بگم که صورتشو آورد نزدیک صورتم و دستشو برد توی موهام...!

داشتم سگته میکردم...این چش بود...؟! در گوشم گفتم:

با این موهای بازت توی خونه راه نرو، موهاات میریزه توی خونه...اونوقته که من عصبانی میشم !

مثل مجسمه خشکم زده بود که سرشو آورد کنار و تو چشمام نگاه کرد وبهم یه لبخند زد !

حس کردم، قلبم داره از توی سینم میزنه بیرون...تمام تنم داغ شده بود ! این اولین باری بود که همچین حسی، بهم دست داده بود !

با خودم گفتم:یعنی چی...من چرا اینجوری شدم؟! !

- هههههه ! موشی که لپاشم گل انداخته ! خیلی احمقی ! خیلی توهم و خیال، ورت نداره...من به دخترایی مثل تو حتی نگاهم نمیکنم چه برسه به اینکه بهشون دست بزنم !

داشت میرفت ، که از شدت عصبانیت رو هوا بلند شدم و اومدم حرکت لگد چرخشی رو روش پیاده کنم، که چشمتون روز بد نبینه ! سامیار جا خالی داد... پام رفت رو هوا و شاتالاپ پخش زمین شدم...!

برگشت و زد زیر خنده ... گفت:

- احمق !

و رفت سمت اتاقش !

کارد میزدی، خونم در نمیومد...خواستم فحشش بدم اما زبونم نمیچرخید...یه حس عجیبی نسبت بهش پیدا کرده بودم...یه حسی که هرچی راجع بهش فکر میکردم، به نتیجه ای نمیرسیدم ! بیخیال، شونه ای بالا

انداختم و دست به کمر، به سمت اتاقم رفتم...امروز، ۲ بار زمین خورده بودم و کمرم حسابی درد گرفته بود !

فصل چهارم:

نگاه چهارم : زندگی با آقای مغرور....

وارد اتاقم شدم و وضو گرفتم....بعد از اینکه نماز رو خوندم، روی تخت گرم و نرم و جدیدم، شیرجه زدم ! چه حالی میده آدم روی تخت میخوابه ها....من که همیشه روی زمین میخوابیدم !

میخواستم بخوابم، اما مگه میشد؟! مدام اتفاقای امروز جلوی چشمم رژه میرفت و حسابی کلافم کرده بود....با خودم گفتم:

- آخه این سامیار چرا اینجوری کرد؟! مگه من چمه که اون به خودش اجازه داد با من اینجوری حرف بزنه؟! پسره ی....!

اه....لعنتی....بازم زبونم توی دهانم نمیچرخید تا حسابی از خجالت سامیار خان در پیام ! من چم شده؟! چرا اینجوری شدم؟! اصلا این پسره چطور به خودش اجازه داد که اینقدر به من نزدیک بشه؟! دستی به زیر موهام کردم و گفتم:

- چقدر دستاش، گرم و آرامش بخش بود.

زدم تو سر خودم:

- خفه شو دیوونه....و ادای خودمو در آوردم(دستاش چه گرم بود)...! رها....پاک خل شدی....دختره ی منحرف ! بگیر بخواب !

به افکار خودم خندیدم . البته کمی هم از خودم، خجالت کشیدم.... ! تو همین افکار بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد.

صبح با صدای قشنگ موبایل عزیزم که جدیداً به جای ویز ویز زنبور، صدای کلاغ خیس میداد، بیدار شدم! گوشیمو گرفتم دستم و بهش نگاه کردم....بیچاره حقم داره اینقدر صداهای ناهنجار از خودش در بیاره....تمام اجزاش به وسیله ی چسب، بهم وصل

بودند! گذاشتمش کنار و رفتم دست و صورتم و بشورم که دیدم اهنک دالامب دیمبولش، بلند شد...! با تعجب به گوشیم نگاه کردم....خیلی وقت بود که به جز مامانم، کسی بهم زنگ نزده بود....با خودم گفتم:
- یعنی کیه؟!

گوشی رو برداشتم و دکمه ی اتصال رو به سختی فشار دادم (همه دکمه هاش ساییده شده بود):
- بله بفرمایید؟

- ب...ه....سلام رهایی خودمون....چطوری تو دختر؟! معلوم هست تو کجایی؟! ستاره ی سهیل شدی....باید تو اسمونا دنبالت بگردم! میدونی تا حالا، چندبار بهت زنگ زدم؟!
- سلام....وای مریم تویی؟! بابا بذار من گوشی رو بردارم، بعدش تو همینجوری تیربارونم کن....! چطوری یا نه؟

- خوبم به لطف شما....میشه بگی کجا غیبت زده؟! الان دو ترمه دانشگاه نیامی....به گوشیتم هرچی زنگ میزنم یا در دسترس نیست یا خاموشه....

میدونستم که مریم از وضعیت خانوادگیم زیاد اطلاع نداره و حتی نمیدونه که پدرم فوت کرده....اخه در حد یه دوست دانشگاهی باهم بودیم والبته تنها دوستی بود، که داشتم! آهی کشیدم....

- رها...چته؟ چرا آه میکشی؟

سکوت کردم....بغضم گرفته بود!

- ره - ا...الو؟!

- رها...الو؟! رها؟ چیزی شده؟

در حالی که بغض کرده بودم، گفتم:

- بابام فوت کرد مریم!

مریم چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد از اون، گفت:

- تسلیت میگم عزیزم...ایشالا غم آخرت باشه.باور کن من نمیدونستم...چند وقته که این اتفاق افتاده؟! اصلا چرا فوت کردند؟!
 کل داستان رو، یعنی از روزی که پدر تصادف کرد تا زمانی که به خاک سپرده شد، در حالی که با به یاد آوردن پدرم، اشک میریختم، براش تعریف کردم!
 مریم هم کلی ناراحت شد و همپای من اشک میریخت که گفتم:
 - خیلی خب..گریه دیگه بسه مریمی! بابام هم ناراحت میشه، ببینه من یا حتی کسی دیگه، براش اشک بریزه...همیشه دوست داشت که همه شاد باشند و بخندند.همیشه میگفت:
 رها...گلکاری رو دوستدارم چون مردم، با دیدن گلهایی که من میکارم، برای یک لحظه هم که شده، لبخند میزنند و این برای من خیلی حس خوبیه!
 - خدا رحمتش کنه عزیزم...بازم تسلیت میگم.
 - ممنونم.حالا نگفتی چیشد که با من تماس گرفتی؟!
 - راستش دیدم ۲ ترمه که ازت خبری نیست برا همین نگران شدم...از طرفی هم تماس گرفتم تا خودت و خانواده تو به مراسم عروسیم که همین هفته ی آینده است، دعوت کنم!
 جیغ آرومی کشیدم و گفتم:
 - وای جدی میگی مریم؟! داری ازدواج میکنی؟!
 - بله عزیزم و شما و خانواده محترمت هم دعوتید!
 - وای مریمی...خیلی برات خوشحالم..باشه حتما به عروسیت میام.تو فقط آدرس رو برام اس ام اس کن!
 - باشه...حتما! در ضمن..یا از همین ترم میای دانشگاه و دوباره درس خوندن رو شروع میکنی، یا میام خونتون و به زور میارم دانشگاه! بابا خسته شدم از بس که استادانم ازم پرسیدند:
 نیازی کجاست؟ چرا نمیاد دانشگاه؟! منم گفتم:اطلاع ندارم!
 - ای بابا...حالا همچین میگی که انگار من چه شخص مهمی هستم.
 - آره خب شخص مهمی نیستی...فقط بچه خرخون دانشگاهی...و البته رقیب سرسخت آقای سعیدی!
 - خیلی بی شعوری مریم...حالا دیگه من شخص خاصی نیستم!
 بعد از یه مکالمه طولانی با مریم، گوشی رو قطع کردم و رفتم دست و صورتم رو شستم!
 پهلو یادم افتاد که:

- ای وای نماز صبحم قضا شد. خدا لع.....!

اه بازم نتونستم به سامیار، بد و بیراه بگم!

درب اتاقم رو باز کردم برم پایین که همزمان با من، سامیار هم از اتاقش اومد بیرون! با دیدنش نمیدونم چرا یههو...قند توی دلم آب شد و سر تا پاش رو برانداز کردم.

یه تی شرت سفید جذب، یه شلوار لی کتون مشکی و یه جفت کفش سفید اسپورت و خیلی شیک پوشیده بود..موهاشم که

زده بود بالای!

با خودم گفتم:

- آخه لامصب...اینجوری بری بیرون که دخترا یه لقمه چپت میکنند...آخه تو چرا اینقدر خوشگل و خوش هیکلی پسر؟!

لب و لوچمو جمع کرده بودم و داشتم سامیار رو برانداز میکردم که یههو با انگشت اشارش روی پیشونیم فشار آورد و هولم داد عقب و در حالی که سرتاپامو نگاه میکرد گفت:

- هروقت منو میبینی این شکلی نگام میکنی!

و بعد اشاره ای به صورتم کرد و گفت:

هه..صورتتو نشستی نه؟! هنوز چشمت غی داره!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- ششششش شستم!

لبخند کجی زد و در حالی که گفت:

"ای اح - مق" رفت، از راه پله ها پایین!

پریدم توی اتاقم و رفتم جلوی آینه..وقتی خودمو توی آینه دیدم، جیغ کشیدم:

ن - - ه! چرا من این شکلی شدم؟

- چشمام پف کرده بود و در حالی که شسته بودمش، هنوز غی داشت! زدم تو سرم

- بدبخت شدم...همین یه چیز و کم داشتم جلوی این...! اه! رها خیلی خری...ادم همینجوری با پیژامه و تی

شرت نخ نما و پاره پوره، میره جلوی یکی مثل سامیار؟! اصلا چرا این همش جلو من سبز میشه?!

به خودم جواب دادم که:

- حالا مگه کی هست این سامیار؟!

باز به خودم گفتم:

- داری خودتو گول میزنی... خودتم میدونی که ازش خوشتر اومده

سرمو چند بار، تکون داد تا از خیالات بیام بیرون!

رفتم و مجددا صورتمو شستم... اما اینبار تمیزتر شستم!

رفتم توی اتاق مامان اما هر چی چشم انداختم، ندیدمش... رفتم طبقه پایین که دیدم همه دارند صبحانه

میخورند... پدر بزرگ هم سر میز نشسته بودند! سلامی کردم و کنار راحیل نشستم. دیدم سامیار سر میز نیست... با

خودم گفتم: مثل اینکه آقای خودشيفته ی مغرور، تشریفشونو بردند!

زندایی سریع بلند شد و اومد کنارم... گونمو بوسید و گفت:

- صبحت بخیر عزیزم! دیشب خوب خوابیدی؟

یهو همه با تعجب به من و زندایی نگاه کردند... به خودم گفتم:

- وا.. این چرا اینقدر با من مهربون شده؟!

گفتم:

- بله زندایی جان... خیلی خوب خوابیدم ممنونم!

دایی رو به زندایی گفت:

- کرولاین بیا بشین.. رها رو معذب میکنی!

گفتم:

- نه دایی جون... اصلا هم با زندایی معذب نیستم!

اینو که گفتم زندایی گفت:

- باشه پس من میشینم کنار رها!

ونشست روی صندلی کناری من. دایی گفت:

- رها نمیدونی کرولاین از روزی که دیدت تا حالا، چقدر ازت تعریف میکنه... میگه خیلی بامزست و cute! |

گفتم:

- چیت؟! کیوت؟!

- زندایی گفت:

... You're so cute honey ! cute

چشمام داشت از حدقه در میومد و گفتم:

- دایی الان زندایی چی گفت؟! میدونید یکم لهجشون غلیظه من نمیفهمم چی میگن (حالا یه کلمه هم از

حرفش نفهمیدما... اینجوری گفتم که ضایع نشم. خخخ)

- هیچی رها... کرو لاین میگه که تو خیلی با نمکی!

زندایی گفت:

- اره اره... بانمک! همینی که شهبال میگه!

گفتم:

- ممنون زندایی.. شما لطف دارین!

راحیل ایشششی به من کرد و گفت:

- اخه این کجاش با نمکه؟!

همه از حسادت راحیل خندیدند و بعد از اون، شروع کردند به صبحانه خوردن... زندایی هم که چسبیده بود به

من و مدام برام لقمه میگرفت... یعنی این راحیل داشت از حسودی میترکید!

پدر بزرگ رو به دایی گفت:

- شهبال.. امشب بگو که همه جمع بشند اینجا.. هم فامیل، هم دوست و آشنا.. میخوام به خاطر ورود شیرین و

دختراش، به عمارت جشن بگیرم! همه چیز رو برای امشب آماده کن...!

دایی گفت:

- نگران نباشید اقا جون... میگم همه چیزو آماده کنند!

مامان گفت:

- اما پدر جان لازم نیست اینهمه خرج کنید...

پدر بزرگ چشم غره ای به مامان رفت و مامان هم سرشو به پایین انداخت.

صبحانه تموم شد و خواستم برم به اتاقم که پدر بزرگ گفت:

- شیرین... خودتو دخترات بیاید بالا توی اتاقم... کارتون دارم!

- بله اقا جون.. شما بفرمایید من و دخترا هم الان میایم!

پدربزرگ رفت و حدود ۵ دقیقه بعد هم، من و راحیل و مامان رفتیم به اتاقش...! وارد اتاق که شدیم، پدر بزرگ رو به پنجره، روی ویلچرش نشسته بود و پیپ میکشید...وقتی مامان صداش کرد، برگشت سمت ما و گفت:

- شنیدید که امشب میخوام به مناسبت ورودتون، جشن مفصلی بگیرم! پس این پولها رو بگیرید و برید هرچی که لازم دارید، بخرید...

مبلغ خیلی خیلی زیادی رو روی میزش گذاشت و رو به مامان، ادامه داد:

- اول از همه، میری چند دست لباس مناسب، برای خودت و دخترات میگیری، خانواده ی اربابزاده نباید این لباسهای کهنه رو بپوشند!
و رو به من کرد و گفت:

- و تو...دیگه این لباسهای پاره پوره رو تو تنت نبینم!
گفتم:

- اما پدر بزرگ...این نو ترین لباسمه!

کمی بهم نگاه کرد و بعد از اون، انگار گرد غم، توی صورتش پاشیدند...با حالت محزونی گفت:

- همش تقصیر منه.همش تقصیر پدربزرگتونه که شما توی این وضع بزرگ شدید! منو ببخشید!
قطره اشکی از چشمش چکید که رفتم و سرشو بوسیدم. گفتم:

- پدربزرگ...شما تقصیری ندارید...قسمت ما هم این بوده دیگه.مهم حالاست که پیشتونیم! پس دیگه غصه نخورید!

مامان و راحیل هم اومدند و پدربزرگ رو بغل کردند و بوسیدنش! مامان گفت:

- اقا جون...علی درسته که فقیر بود، اما به خدا قسم که ذات پاکش و دل مهربونش، تمام این سختی هایی رو که تو زندگی باهاش کشیدم، کمرنگ میکرد! بیچاره همش کار میکرد که مبادا من و بچه هام سختی بکشیم!

پدر بزرگ گفت:

- میدونم شیرین...میدونم! دیگه کافیه...نذار بیشتر از این غرور پدرت خرد بشه! حالا میتونید برید!
مامان هم سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت.

از اتاق پدر بزرگ رفتیم بیرون که مامان از من و راحیل خواست که دنبالش بریم!

به اتاق مامان رفتیم که گفت:

- میخوام یه چیزایی بهتون بگم!

راحیل گفت:

- ما سراپا گوشیم مامان.. بگو!

- خب دخترا از فردا باید برید و به درستون برسید..دیگه خدا رو شکر، از نظر مالی مشکلی نداریم و پدر بزرگتون

ازم خواسته که شماها برگردید به مدرسه و دانشگاهتون و ادامه تحصیل بدید! حتی قول داده که اگه توی

درساتون موفق بشید، برای ادامه تحصیل بفرستتون خارج!

من و راحیل ذوق کردیم و میپزدیم بالا و پایین که مامان گفت:

- رها...همین فردا میری دنبال ثبت نام دانشگاهت و این ترم برمیگردی دانشگاه! منم فردا میرم و پرونده

راحیل و میگیرم تا یه جای مناسب، ثبت نامش کنم!

- باشه مامان! اوکی!

- خیلی خب...حالا هم برید حاضر شید که باید بریم خرید! امشب کلی مهمون داریم..همه ادم حسابی اند! باید

جلوشون خوب جلوه کنیم...ناسلامتی به مناسبت ورود ما این جشن برپا میشه! شما دخترا هم دیگه لازم نیست

این لباس ها رو بپوشید!

- باشه مامان حله!

- رها...تو باز اینجوری حرف زدی؟!!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- چجوری؟!!

مامان سری به نشانه تاسف تکون داد و در حالی که منو راحیل رو از اتاق بیرون میکرد، گفت:

برید دیگه...برید حاضر شید!

به اتاقم رفتم و تند تند حاضر شدم که بریم با مامان و راحیل خرید...خیلی ذوق داشتم..این اولین بار بود که

میرفتم به مغازه تا لباس بخرم! آخه اکثر اوقات مامان برای من و راحیل لباس میدوخت..! اینقدر خوشحال

بودم که میخواستم پرواز کنم.

خواستیم از درب عمارت خارج بشیم که دایی شهبال، ما رو دید و گفت:

- کجا دارید میرید؟!

من با سرمستی گفتم:

- دایی داریم میریم خرید د!

- با چی میرید؟!

- خب با اتوبوس دیگه.

دایی خنده بلندی سر داد و یکی از خدمتکارها رو صدا زد و سوییچ ماشین رو داد دستش و ازش خواست که ما

رو هر جا که میخوایم، ببره!

هر سه به حیاط پشتی عمارت، جایی که ماشین پارک بود رفتیم...! با دیدن چیزی که روبروم بود، خشکم زد!

۳ تا ماشین، یکی از یکی خوشگلتر و گرونتر، توی پارکینگ، پارک بود...! گفتم:

- واو...من فکر کردم همین یه ماشین رو دارند!

مامان رفت سمت یکی از ماشینها که به رنگ آلبالویی بود، از اینایی بود که سقفش باز میشد(اسمشم نمیدونم

چیه) و دستی روی ماشین کشید و گفت:

- اقا جون هنوزم نگهش داشته!

راحیل گفت:

- مامان این ماشینه شما بوده؟!

مامان با سر تصدیق کرد و گفت:

- من کلی با این ماشین خاطره دارم..فکر میکردم که بابام بعد رفتنم، اینو بسوزونه!

با تعجب گفتم:

- بسوزونش مامان؟! اونم این خوشگله رو؟! آخه چرا؟!

وقتی ماشینه رو نگاه میکردم، چشمام برق میزد...خیلی ازش خوشم اومده بود!

- خب دخترا بیاید بریم که خیلی وقت نداریم..!

راننده درب ماشین رو برامون باز کرد و گفت:

- بفرمایید خانم!

یعنی من آی خرکیف شده بودم ! همیشه مثل گوشتی که توی قصابی آویزونه، به این میله های اتوبوس آویزون بودم و گهگاهی توی جمعیت مثل پشه له میشدم... اما حالا ! با خودم گفتم:
- خدا جون.. خیلی چاکریما ! خلاصه هوای مارو داشته باش.

راننده ماشین رو روشن کرد و به سمت پاساژ(....) رفتیم ! عجب جایی بود.. من حتی تو خوابم نمیدیدم که روزی پیام و چنین جایی خرید کنم ! همه داشتند چپ چپ به سر و وضعمون نگاه میکردند... من و راحیل که ماتوهامون خیلی کهنه بود.. مامانم یه چادر مشکی کهنه به سر داشت ! حتما با خودشون میگفتند.. اینا اینجا چیکار میکنند؟

مامان گفت:

- خب دخترا.. میتونید هرچی دلتون میخواد، بخرید !

گفتم:

- مامان اول از همه دوست دارم یه مانتوی شیک و بلند... که حجابتو کامل حفظ کنه، برات بخرم !

- نه رها.. من چادرمو نمیذارم کنار. دور این یه قلم و خط بکش !

- مامان... چرا فکر میکنی حجاب، تنها به چادره؟ ! شما میتونی یه مانتوی بلند و گشاد، با یه روسری شیک و یه

سنجاق روسری شیک، حجابتو حفظ کنی ! خواهش میکنم.. ماماااا !

راحیل هم حرف منو تایید کرد. مامان گفت:

- از دست شما دخترا... خیلی خب بریم ببینیم چی میشه خرید !

اونروز کلی با مامان و راحیل توی گرونترین پاساژهای تهران گشتیم و یه عالمه لباس خریدیم.. از لباس تو خونه

ای گرفته تا مانتو و لباس بیرون ! دیگه اینقدر راه رفته بودیم که نا نداشتیم... ! یکی یه آبمیوه خریدیم و

میخوریدیم ! که به یه مغازه رسیدیم. لباسهای شیک و مارک داره مجلسی میفروخت ! از پشت شیشه ویتترین،

یکی از لباسها خیلی نظرمو جلب کرد... !

یه پیرهن به رنگ شیرکاکائویی کم رنگ، که کاملاً پوشیده بود.. دور یقه اش با تور کار شده بود ... پایین دامنش

هم چین دار بود و با تورهایی به رنگ خود لباس، طراحی شده بود !

مامان که متوجه شد من دارم به اون پیرهن نگاه میکنم، گفت:

- دوشش داری؟ !

- هـ ا؟! یعنی بله؟!!

- میگم این پیرهنه رو دوست داری؟! میخوای پروو کنی؟!!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- اوهوم!

وارد مغازه شدیم و از پسر مغازه دار خواستیم که پیرهن رو برامون بیاره، اونم بعد از کلی تعریف کردن از لباسه

و اینکه جدیدترین کارشونه و خیلی شیکه، برامون آوردش!

پرووش کردم.. خیلی بهم میومد.. قشنگ فیکس تنم بود و استایلم رو کامل نشون میداد!

راحیل سرشو از اتاق پروو داخل کرد و درحالی که داشت اون بین خفه میشد، سوتی کشید و گفت:

- رهایی... چه هلویی شدی! استایلت تو حلقم! شبیه این خانمای اروپایی شدی.. موهاتم که روشنه.. دیگه چه

شود!

منم که حسابی از تعریفای راحیل سرکیف شده بودم ذوقی کردم و گفتم:

- جدی راحیل؟! من خوشگلم؟!!

لب و لوچه اشو کج کرد و گفت:

- خاک تو سرت... یعنی تا یکی ازت تعریف میکنه تو باید اینجوری آب از دهنهت بریزه و مته اسب ذوق کنی؟!!

- بی ادب.. احترام به بزرگتر یادت رفت؟!!

کلش رو از اتاق پروو بیرون کردم و گفتم:

- تو گمشو بیرون تا خفت نکردم.. بگو مامان بیاد.

مامان هم اومد و لباس رو توی تنم دید. بعد از کلی قربون دست و پای بلوریت برم هاش، لباسم رو خریدم..

راحیل و مامان هم هرکدوم برای خودشون لباس مناسبی خریدند و بعد از یه روز خسته کننده، به خونه

برگشتیم!

حدودای ساعت ۷ بود که تمام خدمتکارا اینور و اونور میرفتند و وسایل پذیرایی رو برای مهمونی، فراهم

میکردن... منم ترجیح دادم که برم نمازمو بخونم و کمی هم استراحت کنم!

نمازمو خوندم و رفتم روی تخت دراز کشیدم، هنوز سرم به بالش نرسیده بود، خوابم برد...!

خوابه خواب بودم که یکی خوابوند تو گوشم... حالا مگه ول میکرد؟! هی اینور صورتمو میزد، اونورو میزد...دیگه گفتم:

نه بذار پاشم حالشو جا بیارم...

تا چشممو باز کردم دیدم راحیل با اون هیکلش افتاده روم و د بزن!
هولش دادم اونور و گفتم:

چته وحشی؟! چرا میزنی؟!!

نگاهی به سر و وضعش کردم..اوه اوه این چه تیپی زده..چه خبره؟!
گفتم:

خوشتیپ کردی..خبریه؟!!

باز یکی محکم کوبوند تو سرمو گفت:

رها خیلی خلی..مگه امشب مهمونی نیست؟! دو ساعته دارم صدات میزنم بیدار نمیشی که! الان تک و توک مهمونا اومدن و تو هنوز خوابی! با اون چشمای پف کرده ات! اه اه

سریع پتو رو زدم کنار و شیرجه زدم جلوی آینه..موهام ژولیده شده بود و یقه لباسم رفته بود پشت گردنم و دکمه های پیرهنم یکی در میون بسته شده بود...چشممام که نگو.پفففف

تا خودم و دیدم جیغ زدم:

اااا...من چرا این شکلیم؟! وای حالا چیکار کنم؟!

- من نمیدونم...فقط زود خودتو برسون پایین که مامان خیلی از دستت شکاره!

راحیل رفت و منم چند دقیقه ای دور خودم چرخ زدم و بعدش سریع رفتم توی حمام..۵ دقیقه بعد، جلوی آینه بودم.

موهامو سشوار کردم.. به شکل مجعد شد.. همه اشو ریختم یکطرف، روی شونه راستم...! یه گیره مروارید هم که خریده بودم رو گذاشتم به عنوان تزئین روی موهام! یه کمی لوازم آرایش خریده بودم.. سریع از تو کیفم

درشون اوردم و شروع کردم به آرایش کردن!

یه خط چشم کلفت که چشمای بادومییم رو ۲ برابر درشت نشون میداد، کشیدم و کمی هم رژگونه زدم رژ قرمزه قرمز! همیشه نصفشو پاک میکردم، اما امشب، اینکارو نکردم و گذاشتم همونجور روی لبم بمونه!

پیرهنم و پوشیدم و وقتی حاضر شدم، خودمو توی آینه نگاه کردم!

- والی! این منم یعنی؟! چه خوشگلم...وایی!

بعد از کلی قربون صدقه خودم رفتن، تصمیم گرفتم که برم پایین!

از راه پله ها که پایین میومدم، متوجه نگاه حاضرین شدم..اما اصلا توجهی نمیکردم و مثل پرنسس خانم ها با وقار، از پله ها پایین میومدم..! همچنین رفته بودم تو فضا و حس پرنسیسی بهم دست داده بود که نفهمیدم چجوری پام پیچ خورد و شالایی قل خوردم از پله ها پایین...البته پله چندان نبود...فقط ۳ تا پله بود...اما همینشم زیاد بود و کلی من ضایع شدم...با خودم گفتم:

- بیا...یه بارم اومدیم کلاس بذاریم چی شد...

همینجوری داشتم با خودم حرف میزدم که یه بوی عطر مردونه ای به مشامم خورد و خودمو توی یه جای گرم و نرم حس کردم...چشمامو که باز کردم دیدم...

یه پسر خوش هیكل و قد بلند...و چشم و ابرو مشکی، منو تو بغلش گرفته!

مثل بچه ها وول خوردم و از تو بغلش خودمو بیرون اوردم و گفتم:

- شما؟! نه بهتره اینجوری بگم: شما به چه حقی منو بغل کردید؟!!

دیدم سرشو انداخت پایین و خندید

- خنده داره جناب؟!!

- شما خیلی با نمکین...در حالی که نزدیک بود، از پله ها پرت بشید و بلایی سرتون بیاد، من نجاتتون

دادم...اونوقت به جای تشکر میگین: شما؟؟؟!!

سرمو خاروندم و گفتم:

- خب ممنونم...اما دیگه هیچوقت یه دختر رو اینجوری بغل نکنید...باعث سوئی تفاهم میشه!

خندید و گفت:

- مگه چجوری بغلتون کردم؟!!

جوابی ندادم.بعد از اینکه کامل، هیكل منو انالیز کرد..به صورتم خیره شد و گفت:

- شما....همون دختری نیستید که اونروز دیدمش؟!!

سرمو کج کردم و گفتم:

- ه - ا؟!!

یهو بشکنی زد و گفت:

- اره خودتی... تو همون دختره کنگفوکاری که توی خیابون دیدمت!

کمی فکر کردم و یادم اومد...

- ا.. شما دوست سامیارید؟!!

- بله...! و شما.. اینجا چیکار میکنید؟!!

خواستم جواب بدم که صدای سامیار اومد.

- رها، دختر عممه فرزین!

و برگشت و برای چند لحظه بهم خیره شد. با تعجب بود یا با اشتیاق، نمیدونم.. اما داشت با نگاهش معذبم میکرد.

روشو برگردوند سمت فرزین و بدون اینکه کلامی با من حرف بزنه، دست فرزین رو گرفت و گفت:

- بریم رفیق.. بچه ها توی سالن منتظرن!

غر غر کنان گفتم:

- میمردی یه کلام بگی خوشگل شدی؟! اه اه..! منو بگو که واسه کی کلی خودمو خوشگل کردم!

یهو قلبم شروع کرد به تند تند زدن! تازه قیافه سامیار یادم اومد...

یه کت تک اسپرت با یه شلوار کتون مشکی و یه پیرهن سفید و از این کروات پاپیونی ها بسته بود و موهاشم

ریخته بود توی صورتش! با یاد اوری سامیار قلبم بیشتر و بیشتر تپید! عجب چیزی شده بود کص افط!

آخرش منو با این قیافش میکشه.

به خودم گفتم:

- نه رها... نه... تو نباید دل به کسی مثل سامیار ببندی.. اون تیکه تو نیست.. نه ه!

تو همین فکر و خیال ها بودم که زندایی اومد پیشم!

- وای رها خیلی ناز شدی! تا حالا این شکلی نبودی....!
- زندایی منظورتون اینه که تا حالا منو این شکلی ندیدید درسته؟!!
- اره همین که میگی! راستی بیا "سارا" اومده دوست داره بیینتت!
- سارا کیه زندایی؟
- دخترم دیگه..خواهر سامیار.راستی میشه منو زندایی نگی؟کرولاین صدام کن...خوشحالم کن.
گوشو بوسیدم و گفتم:
- قربونتون برم شما خیلی مهربونین! چشم دیگه نمیگم زندایی...کرولاین جون چطوره؟!
زد پشت کمرمو گفت:
- عالییه..خوشم میاد!
- زندایی چقدر شما با مزه حرف میزنید...
اخماش رفت تو هم...
- آخ آخ..بیخشید کرولاین جون!
- حالا شده! این درسته...کرولاین جون! یعنی اینقدر فارسی بد حرف میزنم؟!!
- نه بد حرف نمیزنید..فقط یکمی لهجه دارید و گهگاهی هم غلط فعل ها رو به جا میارید.الان چند ساله که ایران هستید؟!!
- از وقتی که سامیار ۲ ساله بود.یعنی وقتی که ۱۹ سال بودم!
- یعنیا عاشق این حرف زدنش بودم.داشتم با لبخند بهش نگاه میکردم که گفت:
- سامیار هم آمریکا به دنیا اومد..تا ۲ سالگیش اونجا بودیم..اما اون خیلی خوب فارسی حرف میزنه!
بغلش کردم و گفتم:
- کرولاین جون خوبه خودت میگی تا ۲ سالگیش اونجا بوده..خب معلومه که اون فارسی رو خوب حرف میزنه
دیگه..اون تو ایران بزرگ شده!
- اره تو درست میگی اما من بعد اینهمه سال که ایران بودم، هنوز نتونستم خوب زبونتونو یاد بگیرم!
- غصه نخور کرولاین جون یاد میگیری!
- آخ آخ یادم رفت.بیا بریم بقیه منتظرند رها...

دست من و کشید و با خودش برد..دستم داشت کنده میشد دیگه، که دیدم منو به یه جمع زنونه که مامانم اونجا بود، برد.مامان که تا منو دید با چشم و ابرو برام خط و نشون کشید که یعنی بعدا دارم برات! با خودم گفتم:

رها بدبخت شدی..فاتحت خوندست..راحیل منتظر باش که مامان بیاد حال تو رم بگیره.

داختم با خودم حرف میزدم که یه دختری که میخورد ۲ یا ۳ سالی از من بزرگتر باشه اومد جلو! چشم و ابرو مشکی بود و قد بلندی داشت...یکم، زیادی لاغر بود...آرایش غلیظی کرده بود و موهاشم از این مدل عجق و جقیا بسته بود و یه پیرهن سبزه روشن که آستینش و یقه اش باز بود، به تن داشت! در کل قیافه ی خیلی معمولی داشت ولی میخورد که خیلی شر و شیطون باشه! دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- سلام.من سارا ام رها جون..دختر دایی تو!

تعجب کردم ..اینکه خیلی بچه سال بود..یعنی اینقدر زود ازدواج کرده؟! منم بهش دست دادم و گفتم:

- خوشوقتم عزیزم!

- مامان خیلی ازت تعریف میکرد، خیلی مشتاق شدم ببینمت!

- کرو لاین جون لطف دارند به من!

- رها چند سالته؟

- ۲۰ سالمه عزیزم

- ا؟! جدی؟! پس یعنی من ۲ سال ازت بزرگترم؟

- جدی میگی؟! یعنی واقعا ۲۲ سالته؟پس چرا اینقدر زود ازدواج کردی؟!

- دیگه شد دیگه..من ۱۸ سالم بود که با هومن، ازدواج کردم.

- آخی عزیزم...

پیش خانمها نشسته بودم و تمام مدت داشتم به غیبت کردناشون گوش میدادم...دیوانه شده بودم..یهو یاد راحیل افتادم.هرچی با چشم دنبالش کشتم نبود که نبود..همینجوری داشتم اینور و اونور و نگاه میکردم که سامیار رو دیدم...

۳ تا دختر از این سانتی مانتال - مامانیا، که از نوک سر تا نوک پاشون، عملی بود، اطرافش ایستاده بودند و سامیاریم با اینا دل میداد و قلوبه میگرفت..این صحنه رو که دیدم خیلی بهم برخورد و از عصبانیت داغ کردم...با خودم گفتم:

- برید گم شید...سامیاریم ماله منه..به هیچکسی نمیدمش!

به خودم جواب دادم:

- رها..تو که باهاش لج بودی..چیشده؟حالا سامیاریه تو شد؟!!

یه لحظه بغضم گرفتم..نمیتونستم به خودم دروغ بگم..من توی همین مدت کمی که دیدمش بهش دل بستم!

اینهمه هم بهم بی توجهی میکنه..اما بازم دوش دارم!

همینجوری داشتم نگاهش میکردم و تو دلم، با خودم حرف میزدم که یهو برگشت و با نگاهش غافلگیرم کرد! برای چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد سری تکون داد و روشو ازم گرفت...دیدن این کم محلی هاش واقعا قلبم رو به درد میآورد..سامیاریم اولین پسری بود که من توی تمام لحظاتم، بهش فکر میکردم..با خودم درگیر بودم که یهو سارا در حالی که دست یه پسر بچه حدودا ۳ ساله رو گرفته بود، به سمتم میومد..وای که چقدر ناز بود و عجیب، شبیه سامیاریم بود..خیلی خوشگل و تپل مپل بود..منم که عاشق بچه ها و بچه ها هم، عاشق من! کنارم نشست و گفت:

- رها جان این آرشام پسر منه...میشه مراقبش باشی تا من برم پیش پدرش و بیام؟!!

یه نگاهی به پسر بچه کردم و گفتم:

- چرا نشه؟! شما برو من و آرشام کوچولو هم اینجا نشستیم...

سارا رفت و من و آرشام موندیم..

نوک بینیشو کشیدم و گفتم:

- چطوری آقا کوچولو..

اخماشو کرد تو هم و گفت:

- به دماخم دس نزن!

با این حرفش یاد سامیاریم افتادم..اونم بدش میومد که کسی به بدنش، دست بزنه! این بچه انگار که سامیاریم، از

نوع کوچیک شده بود..به افکارم خندیدم و رو به آرشام گفتم:

- چرا اینقدر عصبانی ای خاله؟

- چون موز میخوام!

- چه پسر نازی... بیا خاله.. بیا بریم خودم بهت موز میدم.

اومدم بغلش کنم و ببرمش که بهش موز بدم، همین که دولا شدم دیدم یا خدا...! این بچه از راحیل هم سنگین تره. همون وسط راه، بیخیال بغل کردن شدم و واسه اینکه ضایع نشم جلوش، دستی روی سرش کشیدم و گفتم:

- نازی نازی!

یهو از پشت سرم، صدای قهقهه خنده اومد. برگشتم که دیدم سامیاره! این دیگه کجا بود آه.. آه همیشه من باید جلوی این، به یه شکلی ضایع بشم. اه!

- حالا دیدی الکی نیست که من بهت میگم احمقی؟! کدوم ادم عاقلی اخه آرشام رو بغل میکنه؟! این پسر رو مامان باباشم زورشون نمیرسه بلندش کنند! اونوقت تو...
همچنان میخندید که گفتم:

. شما بفرمایید پیش دوست دخترای رنگارنگتون.. لازم نکرده بیاید اینجا و بمن بخندید! خندشو فرو داد و گفت:

- هه.. به خاطر تو نیومدم.. اومدم آرشام و ببرم.. رزا میخواد ببینتش!

و به سمت یکی از اون ۳ تا دخترا اشاره کرد!

بهش نگاه کردم و گفتم:

- آره یادم نبود که تو با هم تیپای من نمیگردی.

- خوبه که خودتم میدونی..!

دست آرشام رو گرفت و رفت. آهی کشیدم و گفتم:

- یعنی اگه منم اینجوری لباس میپوشیدم و اینجوری ارایش میکردم، اونوقت دوسم میداشتی؟!!

نه رها.. تو نباید اینجوری تیپ بزنی.. تو نباید برای به دست آوردن دل سامیار، بدنتو در نمایشش بذاری! داشتم فکر میکردم که صدای راحیل منو به خودم آورد..

- رها.. بیا بریم اونور.. آقا جون میخواد بقیه رو بهمون معرفی کنه!

باشه ای گفتم و به دنبال راحیل رفتم!

آقا جون همه رو جمع کرده بود و از من و مامان و راحیل خواست که بریم کنارش بایستیم. رو به جمع کرد و گفت:

- این شیرین دخترمه... بعد از ۲۲ سال از سفر برگشته و اینها هم دخترانش:رها و راحیل هستند و متاسفانه همسرش فوت شده و دیگه در جمع ما نیست..!
با خودم گفتم:

- پس آقاجون گفته که مامان سفر بوده..عجب سیاستی!
و تمام حضار بعد از اینکه بهمون، به خاطر بازگشت از سفرمون، تبریک گفتند...تک تک بهمون معرفی شدند!
ماشالا همه دکتر و مهندس بودند و تحصیلات عالیه داشتند..به اینورو اونور نگاه میکردم که در بین جمعیت یهو چشمم به سامیار خورد..یه گوشه دست به سینه ایستاده بود و تو خودش بود! کنارش هم فرزین ایستاده بود و در گوشش چیزی پچ پچ میکرد که هر لحظه سامیار رو غمگینتر میکرد...با دیدن ناراحتی سامیار، غم دنیا ریخت تو دلم! آروم آروم از جمع خارج شدم و رفتم کنارش:

- سامیار؟!!

- چیه؟

- طوری شده؟چرا اینقدر ناراحتی؟

- به تو مربوط نیست!

- آخه...

- گفتم به تو مربوط نیست!

اینو گفت و با عصبانیت از جمع خارج شد

خواستم دنبالش برم که فرزین دستمو گرفت..برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم و به دستش اشاره کردم...اونم سریع دستشو کشید و گفت:

- ببخشید..آخه داشتید میرفتید دنبال سامیار..خواستم مانعتون بشم..اون وقتی ناراحته، دوست داره تنها باشه و فکر کنه..

- اقا فرزین..سامیار چشه؟

- چیز خاصی نیست فقط توی شرکت..چند تا از پرونده ها با هم همخونی ندارند..سامیارهم خیلی توی کارش حساس و دقیقه..وقتی خبر این آشفتگی که توی شرکت ایجاد شده رو، بهش دادم..اینجوری قاطی کرد.

- شرکت چی؟! اصلا شغل سامیار چیه؟

- شرکت ساختمان سازی...سامیار مهندس عمرانه.منم توی اون شرکت، باهاش شریکم!
- شرکت؟! پس چرا نمیره توی کار تجارت؟یا اینکه کارخونه های اقا جون رو مدیریت نمیکنه؟
- سامیار خوشش نیاد که متکی به خانوادش باشه...دوستداره مستقل باشه و روی پای خودش وایسه! این شرکت رو هم با پول خودش تاسیس کرد و برای اداره اون، کوچکتین کمک مالی از خانوادش نگرفته! حالا هم ناراحته چون پرونده های مالی شرکت بهم ریخته! ممکنه شرکت ورشکست بشه...
- وای نه..خدانکنه!
- خیلی برای سامیار ناراحت بودم و دوستداشتتم هرچور شده، کمکش کنم..اما چجوری؟نمیدونستم.
- پدر بزرگ به افتخار ما، داخل باغ ارکستر زنده دعوت کرده بود..آهنگ شادی نواخته شد و همه جوونا ریختند وسط..فرزین ازم خواست که باهاش برقصم.اما منکه خیلی بخاطر سامیار ناراحت بودم، حوصله رقص هم نداشتم..واسه همینم گفتم نه!
- فرزین هم نرفت و کنار من موند.گفتم:
- آقا فرزین چرا نمیرید پس؟برید با بقیه شاد باشید.خانمای زیادی اینجا هستن که دوست دارن با شما برقصند! جوابی نداد.
- راستی شما فقط دوست سامیار هستین؟! منظورم اینه که نسبت فامیلی ای با خانواده ما ندارید؟
- پدرم سهامداره یکی از کارخونه های پدربزرگتونه! منم که دوست و شریک سامیارم.پس میشه گفت که دوست خانوادگی ای هستیم.و نسبت فامیلی ای هم نداریم!
- آها..خودتون تنها اومدید؟! - نه..با برادرم و پدرم اومدم.
- پس کجان؟چرا من ندیدمشون؟! - بابا خسته بودن و زودتر برگشتن خونه..من و فرزاد موندیم..
- اشاره ای به جمع جوونایی که اون وسط در حال رقص بودند کرد و با انگشتش یه پسره تقریباً ۱۷- ۱۸ ساله که تیپ اسپرت زده بود و قیافه ی معمولی ای هم داشت، نشونم داد..پسره در حال رقصیدن با یه دختر هم سن و سال خودش بود..
- اون فرزاده..داداش کوچیکم! خیلی شیطونه..! و توی مخ زدن دخترا استاده!

- بله کاملا مشخصه! پس مادرتون کجان؟

اسم مادرش که اومد، به فکر فرو رفت و گفت:

مادرم وقتی فرزاد ۸ ماهش بود، فوت کرد. پدر که اکثرا دنبال کاراشون بودند همیشه گفت که من خودم به تنهایی بزرگش کردم!

- خدا رحمتشون کنه! روحشون شاد.. اما مگه شما چند سالتونه؟

- ۲۷ سالمه!

- پس یعنی ۲ سال از سامیار بزرگترید.

- بله!

دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد... همه مشغول رقص و پایکوبی بودند. یهو شکمم شروع کرد به قار و قور کردن.. داشتم از گرسنگی میمردم. اونجا سروصدا زیاد بود و گرنه جلوی فرزین، آبروم میرفت! به خودم گفتم: عجب غلطی کردم که شام نخوردم.. اونهمه غذا اونوقت من به خاطر این آقای خودشیفته، نتونستم شام بخورم! ببخشیدی به فرزین گفتم و رفتم سمت آشپزخونه...

توی آشپزخونه هرکی مشغول انجام کاری بود... رفتم سمت زهرا خانم (کارای خدمتکارها رو زهرا خانم نظارت میکرد و یه جورایی همه کاره بود):

- زهرا خانم.. خسته نباشید. از شام امشب چیزی مونده؟!

- سلامت باشید خانم، برای خودتون میخواین؟!

- آره.. راستش نتونستم شام بخورم. الان هم حسابی گرسنمه.

چشمی گفت و تند و سریع برام شاممو حاضر کرد.. غدامو خوردم. خواستم برم که دیدم، کلی کار ریخته سرش... گفتم بذار یه تعارفی بهش بزنم.. ننگه دختره چه ناسپاسه.. اخه اون بهم شام داد...!

- زهرا خانم.. کمک نمیخواین؟ اگه کاری هست بگید من با کمال میل انجام میدم..

- نه خانم کاری نیست.. شما بفرمایید.

هی از من اصرار از اون انکار.. که اخر سر گفت:

- خیلی خب خانم.. حالا که اینقدر اصرار دارید، لطفا ظرفهای شام رو بشویید...! مدتی ماشین ظرفشویی خراب شده.. تا وقتی که تعمیر کار بیاد، مجبوریم ظرفها رو با دست بشوییم!

با خودم گفتم:

- یعنیا رها.. خاک کل کره ی زمین تو فرق سرت.. میمردی دو دقیقه لال میشدی و چیزی نمیگفتی؟! تو اخه ظرف بلدی بشویی؟!!

- حالا من یه تعارف زدم.. این زهرا خانمم چه زود گرفت!

- یه تعارف؟! دو ساعت داری اصرار میکنی که به منم یه کاری بدید انجام بدم! خب اونم گفت برو ظرفا رو بشور!

با خودم درگیر بودم که دیدم یه سیم ظرفشویی و یه جفت دستکش داد دستم و به طرف یه خروار ظرف اشاره کرد. تا ظرفها رو دیدم گفتم:

- یا خدا...

- چیزی گفتید خانم؟!!

- نه نه... بدید من!

مثل این جوجه های شکست خورده، سرمو انداختم پایین و رفتم سروقت ظرفا.. با کلی کلنجار بعد از ۵ دقیقه بالاخره تونستم دستکش رو دستم کنم! واقعا این حرفه که میگن "نکرده کار رو، نبری به کار" حقیقت داره... من اصلا بلد نبودم کار خونه انجام بدم.... این مامانه بیچارم حق داشت هی دعوا میکرده...! الان جای راحیل خالی بود، میومد جورمو میکشید و ظرفها رو میشست! آهی کشیدم و شروع کردم به شستن ظرفها... داشتم یکی از بشقابها رو میشستم که یهو از دستم لیز خورد و افتاد روی زمین.. همینجوری قل میخورد و میرفت.. منم دنبالش! نزدیک بود بشکنه، که با یه حرکت، پریدم روش.. خلاصه واسه یه بشقاب، جیمز باند بازی ای در آورده بودم اساسی... آخر هم، پیرهتم کفی شد... با خودم گفتم:

- اصلا پیرهن نو به من نیومده! یه شب نشده، کثیف شد.

داشتم با خودم حرف میزد و بینمو میخاروندم که یهو صدای فرزین اومد.. با تعجب گفت:

- رها چیکار داری میکنی?!?!!

منم مثل این آدمایی که در حال ارتکاب به جرم، مچشونو میگیرند، دستامو گرفتم بالا و تندی گفتم:

- بخدا فقط یه تعارف زدم!

فرزین با دیدن قیافه من، پقی زد زیر خنده و گفت:

- رها خیلی باحالی....! یه ظرف شستی و اینقدر خودتو کثیف کردی؟ مگه تو بچه ای؟
- اولاً اینکه: رها نه و رها خانم! دوما... خب کثیف شد دیگه!
- داشتم حرف میزد که یهو اومد مچ دستم رو گرفت و کشون کشون با خودش برد. با خودم گفتم:
- این چه زود پسر خاله میشه... من کی بهش اجازه دادم دست منو بگیره؟! از سر شب تا حالا به بهونه های مختلف، دست منو گرفته!
- داشتم از پشت براش شکلک عصبانی، در میاوردم که گفت:
- شکلک در نیار من میبینم!
- ها؟؟؟! من کی شکلک درآوردم؟
- یادت نره من پشت سرم چشم دارم و همه چیزو میبینم!
- با شرمندگی، سرمو انداختم پایین و به ارومی دستمو از توی دستش بیرون کشیدم.
- تو نوه ی صاحب این عمارت هستی... دیگه از اینکارها نکن. این وظیفه ی خدمتکارهاست. اینکارها در شأن تو نیست!
- با مظلومیت و چشمهایی که اندازه نلبکی کرده بودم (این ترنند مخصوص خودم بود و اکثراً روی همه جواب میداد) و گفتم:
- آخه زهرا خانم دست تنها بود...
- سری تکون داد و گفت:
- اینهمه خدمتکار اینجا هست. مطمئن باش که اون دست تنها نیمونه!
- ای بابا رو اینم جواب نداد که!!
- سکوت کردم و داشتم با چینهای پیرهنم بازی میکردم که... صدای سامیار اومد. داشت به سمت ما میومد:
- کجایی فرزین؟ دو ساعته دارم دنبالت میگردم
- منتظر جواب فرزین نشد. برگشت و به من نگاه کرد:
- هه... از میدون جنگ برگشتی؟

از خجالت داشتیم آب میشدم..هرچی با خودم حساب کردم، دیدم هروقت من در بدترین شرایطم و قیافم خرده، این سامیار پیداش میشه! ای بخشکی شانس!

- سامیار اذیتش نکن..داشت کمک زهرا خانم ظرف میشست.
با شنیدن این جمله، سامیار لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- معلومه که هنوز هم تو حال و هوای زندگی قبلیتی...اینجا خدمتکارا تمام امور خونه رو انجام میدن...اما انگار خیلی دوستداری که مته بدبختها زندگی کنی! احمق!

با این حرفش، از کوره خارج شدم و در حالی که اشک میریختم، با حالتی فریاد گونه گفتم:

- من از وضعیتی که دارم شرمنده نیستم...من از فقری که دارم شرمنده نیستم...پدرم مرد با آبرویی بود و مادرم صورتشو با سیلی سرخ نگه میداشت، تا تونست ما رو بزرگ کنه.پس نتیجه میگیریم که اونوی که بدبخته تویی نه من...چون من در کمال نداری، خیلی دارا بودم...من خوشبخت بودم و هستم.اما تو چی؟! یه آدم ضعیف که با کوچکترین خطایی که انجام میده، ناامید میشه!

خودم میدونم که تو چه وضعی زندگی میکردم...پس نیازی نیست هربار گوشزد کنی!

اشکهامو با دستم پاک کردم و به سرعت از پله ها رفتم بالا! در بین راه، فرزین مدام دنبالم میدوید و میگفت که وایسم، اما من دلم شکسته بود...کسی حق نداشت راجع به من و زندگیم، اینجوری حرف بزنه...حالا خواه سامیار باشه، خواه کسی دیگه!

به اتاقم که رسیدم، درب رو از پشت قفل کردم!

- رها...رها... در و باز کن میخوام باهات حرف بزنم.رها!!!

بابا این سامیار دیوونه است..به این حرفاش گوش نکن..وقتی سگ میشه و اعصاب نداره، به همه میپره، حالا هم دق و دلی اش رو سر تو خالی کرده...رها باز کن این در لعنتی رو...!

هرچی فرزین در زد، در و باز نکردم! که آخر گفتم:

- رها این سامیار بخدا هیچی تو دلش نیست.فقط زبونش خیلی تلخه و زیادی غده! وگرنه ازارش به یه مورچه هم نمیرسه!

با خودم گفتم:

- آره خب... عمه امه که هی راه میره و متلک بارم میکنه...! اصلا مگه خودش زبون نداره که بیاد و عذرخواهی کنه؟!

دیگه صدای فرزین نمیومد. مطمئن شدم که از تلاش بیهوده، خسته شده و رفته! این فرزین سگش به سامیار، شرف داشت! لااقل هرچی بود، به آدم نیش نمیزد!

با این اتفاق، کلا بیخیال مهمونی شدم و لباسام و در آوردم و یه لباس خوابه صورتی که روش عکس kitty بود و خیلی هم ناز بود، تنم کردم. آرایشم رو پاک کردم. روی تختم رفتم و فارغ از اتفاقای اون شب، به خواب عمیقی فرو رفتم!

فصل پنجم:

نگاه پنجم: در انتظار عشق....

.. دم دمای صبح بود که با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم، همیشه آلارم گوشیم رو برای اذان صبح، تنظیم میکردم...

از روی تخت بلند شدم و بعد از اینکه وضو گرفتم، به نماز خوندن ایستادم. با یاد اتفاق دیشب و کنایه های سامیار، ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه چشمم چکید...رو به آسمون کردم و گفتم:

- بابا جونم... صدامو میشنوی؟! بابا آخه چرا اون با من اینجوری حرف میزنه؟؟! بابا خودت از دل من خبر داری... نمیدونم چیشد که به این سامیار علاقه مند شدم... اما هرچی فکر میکنم میبینم که اون لیاقت عشق منو نداره. اون حتی پیشیزی برای من ارزش قائل نیست و مدام به هر بهونه ای خردم میکنه! بابایی کمکم کن... از خدا بخواه که اگه سامیار، مال من نیست و برام مناسب نیست، مهرش رو از دلم بیرون کنه! آخه عشق یکطرفه باعث دردسره....

ساعت دیگه نزدیکای ۸ و نیم بود. بعد از کلی دردو دل کردن با بابام، از سر سجاده بلند شدم و رفتم دوش آب گرمی گرفتم!

ساعت حدودای ۹ صبح بود که از حمام اومدم بیرون! داشتم موهامو با ششوار خشک میکردم که گوشیم زنگ خورد... گوشی رو برداشتم و دکمه ی اتصال رو زدم....

- بله بفرمایید؟!

- خانم نیازی؟

- بله خودم هستم؟

- خانم رها نیازی دیگه درسته؟!

- گفتم که خودم هستم جناب. امرتون؟

- خانم نیازی... من از کلانتری تماس میگیرم خدمتون...

- کلانتر ری؟! چی شده؟

- هیچی خانم. فقط دیروز یه پسر جوونی اومدند اینجا و اعتراف کردند که ۱ ساله پیش، به پدر شما زدند و فرار کردند... اگه امکانش هست به همراه مادرتون تشریف بیارید برای صورت جلسه!

گوشی از توی دستم افتاد... گلوم خشک شده بود...

- الو... الو خانم نیازی... الو؟!!

یهو به خودم اومدم و گوشی رو از رو زمین برداشتم و ادامه دادم:

- اما آخه... آخه شما که پرونده بابا رو ۱ ساله پیش مختوم اعلام کردید... حالا...

- بله خانم درسته... ما پرونده رو مختوم اعلام کردیم چون، باوجود جست و جوی زیاد، متاسفانه نتونستیم راننده اون ماشین رو پیدا کنیم... اما حالا، خود راننده اومده و به همه چیز اعتراف کرده...

- بعد از ۱ سال؟؟؟! ! ! !

- حتما عذاب وجدان آزارش میداده... خانم زودتر تشریف بیارید کلانتری ..خدانگهدار !

گوشی رو قطع کردم و سریع حاضر شدم و از در اتاقم زدم بیرون...

همینکه از اتاقم خارج شدم، سامیار درحالی که سرشو پایین انداخته بود، از اتاقش خارج شد... تا منو دید، خواست

که چیزی بگه... اما من با عجله از کنارش رد شدم و به سمت اتاق مامانم دویدم...

تا خواستم در بزنم، مامان خودش، درب رو باز کرد و همینکه منو دید گفت:

- رها.. معلوم هست تو دیشب کجا غیبت زد؟! کلی جلوی مهمونها شرمنده شدیم... پدر بزرگت خیلی از دستت

شاکی شد.. حتی نیومدی یه خداحافظی خشک و خالی از مهمونا بکنی...

- مامان الان وقت این حرفها نیست ... برو زود حاضر شو باید بریم جایی..

- یعنی چی الان وقت این حرفا نیست؟ پس کی وقتشه؟! !

- مامان تو رو خدا عجله کن... راننده ای که به بابا زده، پیدا شده.. باید بریم کلانتری... زود باش مامان !

مامان تا خبر رو شنید... زانوهاش سست شد و روی زمین افتاد...

- اما... اما... چجوری؟! !

رفتم کنارش و در حالی که زیر بغلش رو میگرفتم تا بلند بشه، گفتم:

- الهی قربونت بشم... پاشو حاضر شو.. برات توی راه توضیح میدم ! خواهش میکنم... پاشو تا راحیل از مدرسه بر

نگشته، ما هم بریم...

مامان، با کمک من از روی زمین بلند شد و در کمتر از ۵ دقیقه، حاضر شد.

خواستیم بریم که دیدم سامیار اومد جلو و گفت:

- پیشده؟! ! عمه جان حالتون خوبه؟! !

نذاشتم مامان حرفی بزنه و گفتم:

- راننده ای که به بابا زده، پیدا شده ! باید بریم کلانتری....

- خیلی خب... چند لحظه وایسید تا حاضر شم، خودم میبرمتون !

مامان گفت:

- نه پسرم... نیازی نیست... امیر آقا میرسونتمون.

- نه عمه جان.. باید یه مرد هم ، همراهتون باشه.. وایسید الان برمیگردم.

سامیار رفت و سریع حاضر شد.

به اتفاق مامان و سامیار به سمت کلانتری رفتیم! در بین راه، کل داستان رو برای مامان تعریف کردم! وارد کلانتری شدیم...! افسر پرونده بابا، به سمت پسر جوونی که روی یکی از نیمکتهای کلانتری، نشسته بود، اشاره کرد...

یه پسری که میخورد هم سن و سال خودم باشه... پیرهن مشکی با یه شلوار لی آبی تیره پوشیده بود... موهای سرش تک و توک سفید شده بودند که این نسبت به سنش بعید بود... قیافش داد میزد که از این بچه پولداراست.

به سمتش رفتم و گفتم:

- شما آقای عبدلی هستید؟!!

- ب...ب...بله خودمم!

تا گفتم خودم هستم، نفهمیدم چطور دستم رفت بالا و سیلی محکمی تو صورتش خوابوندم... دستش روی گوش گذاشت و گفت:

- حق دارید... بخدا حق دارید که بزنی تو گوشم... اصلا حق دارید بزنی بکشینم...! اما باور کنید که من از عمد اونکارو نکردم... اونموقع من همش ۲۰ سالم بود... حتی گواهینامه هم نداشتم... از ترس اینکه مبادا پلیس ها دستگیرم کنند، فرار کردم... خانوادم اصلا از این جریان خبر ندارند... خواهش میکنم منو ببخشید... نمیخوام خانوادم چیزی از جریان بفهمند.

- ببخشمت؟! ببخشمت عوضی؟! تو میدونی ما توی این مدت چی کشیدیم؟! تو میدونی کیو از ما گرفتی؟! اره لعنتی؟! تو میدونی غم بی پدری یعنی چی؟! هه... ان؟! توی این ۱ سال کدوم گوری بودی؟! چی شده حالا یادت افتاده که بیای اعتراف کنی؟ هان؟!!

با مشت به سینش میکوبیدم و گریه میکردم که حس کردم یکی از پشت گرفتم و منو از پسره جدا کرد... وقتی برگشتم، دیدم سامیاره.

- ولم کن... ولم کن بذار حق این اشغالو بذارم کف دستش... این عوضی من و مادر و خواهرمو آواره کرد... همش تقصیره اینه که دیگه بابام کنارم نیست... تقصیره اینه - هه!

مامان اومد کنارم و گفت:

- رها...دخترم، اروم باش مادر...! این پسر خیلی بچه است..نباید بهش اینقدر سخت گرفت...
برگشتم و با غیض به مامانم نگاه کردم و گفتم:

- بهش سخت نگیریم؟! مامان میفهمی چی داری میگی؟! کی بود که به بابا زد و فرار کرد؟! این لعنتی اگه
وایمیستاد و بابا رو میرسوند بیمارستان، الان بابا پیشمون بود...اما این ادم یه نامرده واقعه!
مامان که دید من اصلا تو حال خودم نیستم، به سامیار اشاره کرد که منو بیره بیرون و خودش هم رفت تا با
پسره حرف بزنه...

- رها..بیا بریم بیرون..بذار مامانم خودش به کارها رسیدگی کنه!

- ولم کن...شما پولدارا همتون لنگه هم هستید...همتون به ضعیفتر از خودتون، به چشم یه بیچاره نگاه
میکنید...همتون از بالا به بقیه نگاه میکنید...! چون ما به اندازه شما پول نداشتیم، نتونستیم بابامو ۱ ماه بیشتر،
تحت مراقبت نگه داریم...چون پول نداشتیم، نتونستیم پرونده اش رو دوباره به جریان بندازیم! شما پولدارا
خودخواهید...فقط به خودتون فکر میکنید و بس!

نمیفهمیدم دارم چی میگم..فقط داد میزدم! سامیار سکوت کرده بود و سرشو پایین انداخته بود...
از در کلانتری زدم بیرون.سامیار هم دنبالم اومد.مچمو گرفت و رومو برگردوند سمت خودش:

- همه پولدارا خودخواه نیستند...اینو تو اون گوشت فرو کن!

با نفرت نگاهش میکردم که ادامه داد:

- بابت حرف دیشم "عذر"

- میبینی؟! حتی نمیتونی این کلمه رو کامل ادا کنی...اینقدر که غرورت جلوی چشمتو گرفته، حتی به خودت
اجازه نمیدی که به بقیه احترام بذاری...تو حتی بلد نیستی برای اطرافیانم ارزش قائل بشی..اونوقت منه دیوونه
..منه دیوونه نمیدونم چجوری از تو خوشم اومده...تا اینو گفتم، جلوی دهانمو گرفتم که سامیار، لبخند کجی زد
و گفت:

- عاشقم شدی آره؟!!

بعد از اونهمه عصبانیت، حالا مثل موش شده بودم و سرمو از خجالت پایین انداخته بودم...سکوت کردم و
هیچی نگفتم.

بلند بلند زد زیر خنده و بعد گفت:

- بین بچه جون... من به وضع مالیت کاری ندارم... چون الان تو هم نوه ی آقاجون محسوب میشی و از ارث سهم میبری... اما... من از دخترایی مثل تو بیزارم! پس فکر منو از اون کله پوکت بیرون کن! من عمرا عاشق یکی مثل تو بشم.

اینو گفت و در حالی که به سمت ماشین خوشگلش میرفت، گفت:

از بهت که اومدی بیرون، بیا تو ماشین!

به خودم کلی فحش و دری وری دادم:

- رها... خیلی خ... ری... برای چی بهش گفتی که دوستداری؟ این همینجوریش، روزه روزش برات قیافه میگیره... حالا چه برسه به الان که فهمیده، چه حسی نسبت بهش داری... خاک تو سرت... خ... اک!
- رها... حالت بهتره مادر؟!!

برگشتم دیدم مامان از کلانتری اومده بیرون... وای... این سامیار باعث شده بود که کلا از فکر این پسره پیام بیرون... رو به مامان گفتم:

- بهترم... با اون عوضی، چیکار میکنی مامان؟!!

- هیچی... رضایت دادم...

- چی کار کردید؟!!

اومدم برم سروقت پسره که مامان جلومو گرفت:

- رها... باید باهم حرف بزنیم...

- باشه برای بعد مامان... الان باید برم و بگم که از تصمیمتون صرف نظر کردید...

- همیشه... من رضایت نامه رو امضا کردم.

- مامان... ه... شما بدون مشورت با من اینکارو کردید؟! چرا؟!!

منو با خودش برد و روی یکی از نیمکتهای حیاط کلانتری نشوند.

- بین رها... اون پسر فقط ۱ سال از تو بزرگتر بود... اون الان هم بچه است... چه برسه به زمانی که با پدرت تصادف کرده...! میگفت که از عذاب وجدان، کل این ۱ سال رو قرص خواب آور میخورده تا خوابش بیره و کابوس نبینه... و صحت حرفهاتش کاملا از چهرش پیداست... دیدی چقدر از موهاش سفید شده بود؟! در صورتی که فقط ۲۱ سالشه... مطمئنم که پدرت هم راضی به اذیت کردن این پسر نیست... حالا که خودش با پای خودش اومده و اعتراف کرده... پس حقشه که بخشیده بشه... ۱ سال عذاب وجدان برای تنبیهش کافی بوده!

- اما مامان...

- اما و اخه نداره.. اینو یادت نره عزیزم.. خداوند گفته: ای بنده ی من... ببخش تا بخشیده شوی! پس ما هم این پسر رو میبخشیم تا اگه روزی هم ما خطا کردیم، خداوند ما رو ببخشه!

حرفهای مامان خیلی منطقی بود اما باز هم ته دلم، نمیتونستم اون پسر رو ببخشم...

- رها.. نمیخواهی بری و بهش بگی که تو هم بخشیدیش تا دیگه احساس گناه نکنه؟!!

- نه نمیتونم مامان... نمیتونم ببخشمش...

مامان چپ چپ نگاهم کرد و مجابم کرد که برم... رفتم سمت ورودی کلانتری که دیدم پسره داره میاد از کلانتری بیرون.. تا منو دید، اومد سمتم:

- خانم.. میدونم که دلتون شکسته... اما خواهش میکنم حال منم درک کنید... بخدا اونموقع عاقلم نمیرسید.. به قولی: "کلم بو قرمه سبزی میداد"... خواهش میکنم حلالم کنید! من اشتباه کردم... یه اشتباه جبران نشدنی...!

نگاهی به سر تا پاش کردم و گفتم:

- حالا که مادرم بخشیدت، پس منم میبخشمت... بابت رفتارم عذر میخوام! اما دیگه هیچوقت هیچ بنده ای رو همینجوری به حال خودش نذار و برو! حس انسان دوستی داشته باش و به بقیه کمک کن...

- حتما... ممنونم خانم... واقعا ازتون ممنونم!

اونروز بعد از کلی گریه و زاری بالاخره رضایت دادم و پرونده ی بابا، برای همیشه مختوم شد!

اونروز بعد از اینکه از کلانتری برگشتیم، سامیار به اتاق خودش رفت و مامان هم رفت پیش زندایی! منم بعد از اینکه لباسهام رو عوض کردم، رفتم سر یخچال و کمی میوه برای خودم برداشتم... با خودم گفتم:

- بذار کمی هم برای سامیار ببرم!

میوه ها رو چیدم توی ظرف و با خودم به طبقه ی بالا بردم. جلوی در اتاقش رسیدم... در زد. گفتم:

- بفرمایید!

رفتم تو و چون دستم پر بود، با پام در اتاق رو بستم.

- باز چی میخوای؟!!

- هیچی.. برات میوه آوردم!

- خودم دست دارم... میتونم برم بردارم!

- این عوض تشکر کردنته؟!!

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

- تو هیچ غروری نداری؟!!

- ها؟!!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- همین امروز بهت گفتم که از دختری مثل تو بیزارم... و علنا گفتم که ازت خوشم نمیاد... اونوقت تو برام میوه

آوردی؟!!

خیلی عصبانی شدم... بلند شدم و گفتم:

- اینها رو برای تشکر از اینکه امروز همراه من و مادرم اومدی کلانتری، برات آوردم.. تازه همچین گفتمی یه مرد

باید همراهتون باشه، گفتم میخوای بیای اونجا قیصر بازی در بیاری... یه کاره اومدی و در کمال آرامش

میگی: بذار مامانت خودش به کارها رسیدگی کنه؟! درضمن. خیالات برت نداره که من تو رو دوست دارم! اصلا

لیاقت نداری! خیاری که دستش گرفته بود و میخواست بخوره رو ازش گرفتم و گفتم:

- لازم نکرده بخوریش... خودت دست داری. برو بردار بخور!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- اولاً اینکه عمه خودش ازم خواست که دخالت نکنم و همون موقعی که جنابعالی داشتی جیخ جیخ میکردی،

مامانت رضایت داد!

دوما.. مطمئنی که منو دوست نداری؟!!

با حالت تردید نگاهش کردم و گفتم:

- آ.. آره.. دوستت ندارم!

صورتشو آورد نزدیک صورتم و گردنش رو به حالتی که انگار میخواد ببوستم، کج کرد.. ناخودآگاه چشمامو بستم

که یهو با انگشتش پیشونیمو فشار داد و هولم داد عقب(این عادتش بود)...

- احم... تو که گفتمی دوستم نداری؟!!

در حالی که از خجالت سرخ شده بودم، بدون اینکه حرفی بزنم، به سرعت از اتاقش بیرون اومدم و رفتم به اتاق

خودم!

دو سه بار دستم رو پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم بلکه گرمای بدنم تحلیل بره!

- این دیوونه چرا با من اینجوری میکنه؟! بازم داره دستم میندازه پسره ی!

پفی کردم و شیرجه زدم روی تختم..به فکر فرو رفتم:

- باید برم دنبال کارای دانشگاهم...یادم باشه به مریم زنگ بزنم که فردا بیاد باهام دانشگاه! بعد از یک ترم

مرخصی، میخواستم برگردم دانشگاه..خوشبختانه دوران مرخصیم بیشتر از یک ترم طول نکشید!

یه قیلوله(خواب نیمروزی) کردم و بیدار شدم..! از اتاقم زدم بیرون و رفتم سری به راحیل بزنم...

بدون اینکه در بزنم، وارد اتاقش شدم که دیدم از مدرسه برگشته و با همون لباساش، روی تخت غش کرده! با خودم گفتم:

- ای بی جنبه..حالا خوبه فقط چند ماه مدرسه نرفته..بین چجوری خسته شده که بیهوش افتاده!

آروم آروم لباسهش رو از تنش در آوردم و پیرهن راحتیشو تنش کردم..ماشالا اینقدر هم سنگین بود که کتفم از جا داشت کنده میشد!

کارم که تموم شد..نگاهی به صورت مظلومش کردم...راحیل وقتی خواب بود، خیلی خواستنی میشد...کاملا بر عکس وقتی که بیدار بود..! با دیدن چهره ی راحیل، به روزهایی که حدودا ۸ ماهه بود، برگشتم...اونموقع ها مامان و بابا، سخت کار میکردند و من، این راحیل تپلی رو نگه میداشتم...مامان، توی شیشه شیرش، براش آبمیوه میریخت و میداد به من که بهش بدم، اما من نصف بیشتر آبمیوه رو خودم میخوردم، بقیه اش رو میدادم راحیل..خخخخ! همینکه میداشتمش روی پام، بیهوش میشد...! کلا بچه ارومی بود.کاملا برخلاف من که از صد تا پسر، شر و شیطونتر بودم.

برای همین بود که راحیل، علاقه ی عجیبی به من داشت و هر شب پیش من میخوابید...اوایل که به من میگفت:مامان..بس که خنگ بود!

به افکارم، لبخندی زدم و پیشونیشو بوسیدم.از اتاقش اومدم بیرون و همینکه خواستم برم پایین، یهو پدربزرگ که داشت از اتاقش، نگاهم میکرد، صدام زد...

خودمو زدم به نشنیدن و اومدم برم که دوباره گفت:

- رها..میدونم که صدامو شنیدی...زود باش بیا توی اتاقم...!

بدبختی..در اتاقش باز بود و منو دیده بود!

سرمو مثل بچه آدم انداختم پایین و رفتم به سمت اتاق پدر بزرگ...

جلوی درگاه در ایستادم که گفت:

- بیا تو...

رفتم داخل اتاق

- زود باش توضیح بده که دیشب کجا غیبت زد؟!!

ای داد بیداد...حالا چه گلی به سرم بگیرم؟! آخه چی بهش میگفتم؟ میگفتم که با شازده پسر تون دعوا شده؟!!

سکوت کردم و سرمو خاروندم که یهو داد زد و منم ۳ متر پریدم هوا..

- رها...با توام...! دیشب کلی جلوی مهمونها خجالت زده ام کردی...! همشون سراغ اون یکی نوه ام که تو

باشی رو میگرفتند...یه کم از خواهرت یاد بگیر...با وجود اینکه از تو خیلی کوچیکتره، خیلی شیک و مودب تا

لحظه آخر پیش مهمونها و کنار من نشسته بود! اونوقت تو؟!؟!؟! چرا اخه تو اینقدر سربه هوایی هان؟!!

تو دلم گفتم:این راحیل خودشیرین باز قندون بازی درآورده...! یه کاره، کل مجلس رو نشسته بوده پیش آقا

جون...! یهو زدم زیر خنده که آقاجون گفت:

- به چی میخندی؟! بگو منم بخندم!

سکوت کردم.باید سریعا کارم رو ماسمالی میکردم...

- اممممم...راستش...

یهو یه فکری به ذهنم رسید..

- راستش حالم بد شد آقاجون..سردرد خیلی بدی گرفته بودم...نمیتونستم توی جمع بمونم...یه مسکن خوردم و

خواهیدم! واقعا معذرت میخوام!

سری تکون داد و لحظه ای بعد گفت:

- بار آخرت باشه که این رفتار رو از خودت نشون میدی...! هفته ی آینده به مناسبت موفقیت یکی از کارخونه

ها، توی خط تولید، جشن مفصلی میخوام بگیرم...! ایندفعه اگه این رفتار ازت سر بزنه، تنبیه خواهی شد...تفهیم

شد؟!!

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- چشم آقاجون...

- خیلی خب... میتونی بری..

خواستم برم که گفت:

- با راننده ای که به بابات زده بود، چیکار کردید؟!

- مامان بهش رضایت داد آقاجون...

با تعجب گفت:

- مادرت چیکار کرد؟!

- مامان میگفت که به زندان انداختن اون پسر، برای ما سودی نداره و از طرفی هم بابا، دیگه برنمیگرده.. به

همین خاطر بود که رضایت داد... اما آقاجون... شما از کجا فهمیدید؟! ما که به کسی نگفتیم و رفتیم؟!

نگاهی عاقل اندر صفیبه بهم کرد و گفت:

- اینجا خونه ی منه...هیچکاری توی این خونه انجام نمیشه، که من ازش بی خبر باشم!

- بله آقاجون شما درست میگرد!

- ببینم...پس کی میری دنبال کارای دانشگاه؟! باید از فردا دیگه بری دانشگاه...

- آقاجون از فردا که نمیشه...فردا میرم ثبت نام، ایشالا از هفته ی آینده کلاسها شروع میشه...

- بسیار خب...رشتت چیه؟!

- حقوق آقاجون!

- فردا حتما میری دنبال کارای دانشگاه...شماره حسابتو به مادرت بده، تا برات پول بریزم...مادرت هم صدا

کن بیاد اینجا..باهاش حرف دارم! میتونی بری!

- ممنونم آقاجون...چشم همین الان صداس میکنم بیاد خدمتتون!

رفتم و مامان و صدا زدم...داشتند با زندایی حرف میزدند و میخندیدند!

- مامان...آقاجون کارت داره...

- منو؟!

سری به نشانه تایید تکون دادم!

مامان رو به زندایی گفت:

- کرو لاین... من بر میگردم!

و رفت پیش اقا جون.. منم با اجازه ای به زندایی گفتم و رفتم به سمت باغ عمارت...!

گلها حسابی تر و تازه و شاداب بودند... مش اکبر (باغبون عمارت) کلی به گل و گیاههای باغ میرسید...! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عطر خوش گلها رو وارد ریه هام کنم.

همینطور که در باغ قدم میزدم، حس کردم کسی پشت سرمه... برگشتم و با دیدن سامیار که دقیقا در نیم متری من ایستاده بود، شوکه شدم و جیغ خفیفی کشیدم...!

- هیسسسس... ساکت! چه خبرته تو؟! تا منو میبینی، جیغ میکشی

- خب چونکه بی هوا به آدم نزدیک میشی... خب منم ترسیدم!

چپ چپ نگاهم کرد ...

- من کی به تو نزدیک شدم؟! توهم زدی...!

خشمگین نگاهش کردم... خواستم چیزی بگم، که گوشی خوشگلم شروع کرد به دل ای دل کردن! آی من

خجالت کشیدم... یعنی داشتم آب میشدم... میرفتم تو زمین فرو!

سامیار پوزخندی زد و گفت:

- نمیخواهی این چکش رو جواب بدی؟! یه کم دیگه زنگ بخوره، تمام اجزاش میریزه کف زمین!

از شدت خجالت، سرم رو به زیر انداختم و پشت به سامیار، گوشیم رو جواب دادم...

- الو..؟

- سلام رها جون... خوبی؟!!

- ا... سلام مریم جان... خوبم...! باز چیشده که تو بمن زنگ زدی؟!!

- چیز خاصی نیست... فقط خواستم دعوتت کنم بیای باهامون بیرون! من و امیر و چند تا از دوستاتش و خانم

هاشون، داریم امشب میریم سمت فرحزاد... پایه ای بیایم دنبالت؟!!

- چ... ی؟! نه بابا بیخیال... همینم مونده پاشم پیام فرحزاد اونم با چند تا زوج! برفک میخواید آخه؟!!

- گمشو دیوونه... برفک کجا بوده... منم خواهرم و میارم... امیر هم قراره با دو تا داداشاش بیاد...! میای یا نه؟!!

- نمیدونم...بذار ببینم مامانم چی میگه..اوکی شدم، خبرت میکنم!

- باشه..منتظرم...زود خبرم کن...بای!

- بای!

برگشتم جواب سامیار رو بدم که دیدم نیست!

از شدت عصبانیت پام رو محکم به زمین میکوبیدم...چرا این همش دوست داشت منو ضایع کنه؟! چکش،

گوشی خودته...! اصلا چکش خودتی...! دراز بی قواره!

بیخیال گشت و گذار توی باغ شدم و رفتم به مامانم اطلاع بدم و ازش برای امشب، اجازه بگیرم!

وارد عمارت که شدم، دیدم مامان روی کاناپه نشسته و داره با زندایی حرف میزنه! ماشالا حرف زدن این دو تا

تمومی نداشت!

- مامان...!

سرشو برگردوند سمتم

- بله؟

- من امشب با مریم و شوهرش برم فرحزاد؟! الان زنگ زد دعوتم کرد!

- نه!

- مامان...بذار این کلام از دهانم خارج بشه...بعد اینقدر مصمم بگو نه!

- لازم نکرده..اون دوتا با هم نامزدند...تو بری بینشون که چی بشه؟!!

- مامان...خودش خواست که برم...بذار دیگه! حوصلم سر رفته...الان ۲ هفته است که تو این خونه ایم! هیچ

جا هم نرفتیم!

زندایی که اصرار من رو دید، گفت:

- شیرین جون...بذار بره! جوون اند دیگه!

مامان رو به من گفت:

- خیلی خب...به یه شرط

- چه شرطی؟!!

- اینکه...سامیار و راحیل هم باهات بیاند...اینجوری تنها هم نیستی، خیال منم راحتتره!

خواستم بگم مامان جون خبر نداری که یه ایل ادمیم...اخه من این دو تا رو کجای دلم جا بدم؟!!

- مامان...بیخیال راحیل...بیاد اونجا هی میخواد به جون من غر بزنه! عین پیر زنها میمونه! سامیار هم که تازه از سر کار اومده خسته است!
- زندایی: نه رها جون..خسته نیست! اون کاری تو شرکت نمیکنه که...همه کار دست فرزین هست! سامی فقط دستور میده! تازه عاشق بیرون رفتنه...بذار الان میرم میگم حاضر بشه که ببرت!
- خواستم مانعش بشم که رفت!
- میگما مامان...این زندایی چه فارسیش خوب شده!
- اره خب...چون من مدام دارم باهاش کار میکنم! رها خانم...خودت که میدونی چه کارایی نباید بکنی دیگه؟! نیازی نیست که من بازم گوشزد کنم دیگه؟! دستم رو به نشانه تسلیم بالا بردم و گفتم:
- مامان...جون این راحیل قلمبه...بیخیال شو..! همه نصیحت هات رو از حفظم!
- خیلی خب...پس دیگه چیزی نمیگم! باز نری خراب کاری کنی ها...! جلوی سامیار هم مودب باش..! یکی میخواد به اون خودشیفته بگه که مودب باشه..منکه اینهمه خانمم!
- چشم!
- زندایی اومد و گفت که سامیار قبول کرده با من بیاد! منم از مامان خواستم که به راحیل چیزی نگه و یه جوری بیچونش تا من برگردم! چون مطمئن بودم اگه بفهمه بیرون رفتم و نبردمش، روزگارمو سیاه میکنه!
- بعد از اینکه خیالم از بابت مامان، راحت شد، با مریم تماس گرفتم و بهش گفتم که باهاشون میرم...اما راجع به سامیار حرفی نزدم! بعد از اون، به سمت اتاقم رفتم تا حاضر بشم....
- رفتم سراغ کمد لباسهام.هروقت در کمد رو باز میکردم، کلی ذوق میکردم.خیلی بزرگ بود و به لطف پولهای آقاجون و سلیقه ی مامان، پر بود از لباسهای رنگارنگ!
- باید بهترین لباسم رو میپوشیدم.امشب قرار بود که برای اولینبار با سامیار، برم بیرون! پس باید میدرخشیدم. مانتوی سرمه ای رنگی رو برداشتم و رفتم جلوی آینه..بدون اینکه بیوشمش، گرفتمش جلوم و کمی خودمو جلوی آینه، به چپ و راست حرکت دادم.وقتی مطمئن شدم که این مانتو خیلی برازنده، برش داشتم! روسری

ساتن سرمه ای رنگی که داخلش با طرح گل‌های مشکی و قرمز رنگ، تزئین شده بود رو به اضافه یه شلوار لی راسته که کمی هم تنگ بود، انتخاب کردم!

کشوی میز آرایش رو باز کردم و خط چشمم رو برداشتم. بعد از اینکه یه خط چشم بی نقص کشیدم، رژلب قرمزی زدم و با کمی رژگونه، آرایشم تکمیل شد! عادت نداشتم از ریمل و اینچیزها استفاده کنم... چون چشمهام همینطوریش هم با کمی خط چشم، خودنمایی میکرد. دیگه چه رسد به اینکه، ریمل هم بزنم. کل موهام رو هم بالای بستم و جلوی موهام رو به شکل چتری گذاشتم!

مانتو و شلوارم رو پوشیدم و یه صندل مشکلی خوشگل، که کمی هم پاشنه داشت رو از بین کفشهام، گلچین کردم و پوشیدم! روسریمم سرم کردم! آماده‌ی آماده بودم! با دیدن خودم توی آینه، حسابی به وجد اومدم و کلی خودمو تحسین کردم!

در اتاقم رو که باز کردم، همزمان با خروج من از اتاق، سامیار هم با یه تیپ دختر کشی که شامل: شلوار لی مشکی و یه تی شرت لیمویی رنگ که پشتش کلاه داشت و یک جفت کالج همرنگ تی شرتش...، میشد و موهامم ریخته بود توی صورتش و در حالی که شبیه این پسر تخسها شده بود. از اتاقش اومد بیرون. با دیدن من، کمی جا خورد و چند ثانیه ای کامل براندازم کرد. داشتم از خجالت میمردم. بی شک میتونم بگم که اون لحظه لپهام گل انداخته بود و سرخ شده بود!

- شبیه دختر بچه ها شدی!

- ه؟!!

کمی اومد جلو و خم شد تا قدش به من برسه (من دختر قد بلندی بودم، اما کنار سامیار، شبه فنجونی بودم در کنار فیل) و در حالی که به چشمهام زل زده بود گفت:

- البته از نوع احمقش!

لب و دهانم رو جمع کردم و اخمهام در هم رفت. خواستم چیزی بگم که گفت:

- قیافشو! هاهاهاهاه! موش

و از بغلم رد شد و رفت از راه پله ها پایین.

منه خر رو بگو که واسه کی خوشگل کردم! میمیری اگه اینقدر نزننی تو ذوق من؟! اخه من کجام احمقه؟ مگه احمق ها هم دانشگاه تهران قبول میشن؟! حالا قبول دارم زبانم خوب نیست و موقع کنکور هم خالی گذاشتمش، اما دیگه احمق که نیستم.

همینجور داشتم با خودم حرف میزدم که یهو صداش اومد:

- بین ! میگم احمقی، بهت برمیخوره. آخه کدوم آدم عاقلی، با خودش حرف میزنه و میزنه هی تو سر خودش؟ !

- به تو ربطی نداره ! برو زودتر ماشین رو آماده کن. آقای راننده !

روی کلمه ی راننده بیشتر تاکید کردم که حرصی شد و هجوم آورد سمتم، منم از زیر دستش در رفتم و رفتم پایین پیش مامان و زندایی !

کنار زندایی و مامان ایستاده بودم که نفس نفس زنان، اومد پیشمون .خواست حرفی بزنه که دید مامانم و زندایی پیشم اند، بنابراین سکوت کرد !
مامان رو به سامیار گفت:

- سامیار جان..عمه ! جون تو و جون این رها ! مراقبش باش.

- چشم عمه جان..خیالتون راحت باشه ! رها هم مثل سارااست برا من

این رو در حالی گفت که برگشت و با بدجنسی تموم ابروهاشو بالا انداخت برام.یعنی که یعنی ! رها خانم تو مثل آبجیمی و توهم برت نداره !

اون لحظه، خیلی از حرفش شوکه شدم.اما حلاجی کردن و مزه مزه کردن حرفش رو موکول کردم به بعد... !
مامان در جوابش گفت:

- باشه پسرم برید...برید خدا به همراهتون !

بعد از خداحافظی کردن از مامان و کرولاین جون، رفتیم به سمت ماشین خوشگله سامیار، که حالا بعد از کلی پرس و جو از دایی شهبال، فهمیدم که اسمش " کوپه " است !

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم...ساعت حدودا ۸ شب بود، هوا تقریبا تاریک شده بود که ناگهان یادم افتاد به مریم خبر ندادم...سریع گوشیمو در اوردم و خواستم زنگ بزنم که سامیار گوشیمو ازم گرفت و پرتش کرد تو خیابون... ! از این حرکتش، خیلی شاکی شدم...در حالی که از شدت عصبانیت داغ شده بودم، گفتم:

- چرا اینجوری میکنی؟ ! گوشیمو چرا انداختی بیرون؟ ! حالا من چجوری به مریم زنگ بزنم؟ ! مامانم اگه زنگ بزنه و جواب ندم، نگرانم میشه !

خیلی خونسرد به حرفهام گوش کرد و لحظه ای بعد، یه گوشی از توی جیبش در آورد.از این گوشی لمسی، خوشگلها..همیشه آرزوم بود که یکی از اینا بخرم !

- بیا... با این زنگ بز. از فکر اون گوشی در پیت آبرو برت هم بیا بیرون!
- اولا اینکه من شماره مریم رو ندارم. دوما: میخواستی این گوشی مسخره ات رو به رخم بکشی؟! انگار چی هست حالا!
- مسخره است دیگه؟! ببینم تو ۳ میلیون داری پول گوشی بدی؟! این گوشی، جدیدترین موبایل توی بازاره!
- فقط بلدی که دارایی هاتو به رخ بکشی! خودشیفته ی عوضی.
- هه! تازه عوضی ام که عاشقم شدی!?
- از عصبانیت، نفس عمیقی کشیدم و خواستم جواب بدم که پاش رو تا آخرین حد ممکن، روی پدال گاز گذاشت و ماشین به حالت پرواز در اومد!
- از شدت ترس، فریاد میکشیدم... اما هرچی داد زدم و التماس کردم، سرعتشو پایین نیاورد. تا اینکه یک لحظه، مرد میانسالی که در حال عبور از خیابان بود، جلوش سبز شد... با دیدن مرد، فریاد زدم و بازوی سامیار رو چسبیدم:
- سامی! ار ترمز کن!
- خوشبختانه به موقع ترمز کرد و مرد هم، بعد از کلی بد و بیراه به سامیار، از خیابان رد شد. با دیدن این صحنه، یاد بابام افتادم و با حالتی فریاد گونه گفتم:
- در ماشین رو بز لعتی. میخوام پیاده شم!
- از ماشین پیاده شدم و شروع به دویدن کردم. سیل اشک، از چشمهام جاری شده بود و تنها میدویدم! ناگهان، سامیار از پشت گرفتم و منو به سمت خودش برگردوند.
- د وایسا دیگه لامصب! کی تا حالاست دارم دنبالت میدوم!
- دستمو ول کن! از آدمایی مثل تو بیزارم! تو و امثال تو بودند که بابامو زیر خاک کردند! فقط به پول و مقامتون مینازید! شماها هیچی نیستین. شماها پوچین. حالم از همتون بهم میخوره.
- دستم رو از دستای قوی و مردونش، رها کردم و روی دو زانو نشستم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و اشک میریختم.
- خیلی خب... فهمیدم اشتباه کردم. بلند شو. زشته جلوی مردم!
- به جهنم!
- پاشو بریم.. برات یه گوشی میخرم! به جبران کاری که کردم!

سکوت کردم.

- رها پاشو... بلند نشی، بد میبینی ها!

باز هم جوابش رو ندادم و سکوت کردم! که یهو دادی زد که فکر کنم پرده ی گوشم، نیم سانتی پاره شد!

- بلند میشی یا نه؟! ه!

سریع بلند شدم و در حالی که لباسهای خاکیم رو میتکوندم.

- چته؟ صداتو انداختی رو سرت!

چشم غره ای بهم رفت و دستم رو گرفت و به داخل ماشین برد.

اینقدر چهرش عصبانی بود و این عصبانیت رو داشت روی دنده ماشین، خالی میکرد، که دیگه جرات حرف زدن

و حتی نفس کشیدن هم نداشتم! توی این چند روزه که شناختمش، تا به حال این شکلی ندیده بودمش.

بعد از حدود ۱۵ دقیقه رانندگی کردن، جلوی یه مغازه بزرگ موبایل فروشی نگه داشت و گفت:

- پیاده شو!

- اما...؟!!

برگشت و دوباره چشم غره ای بهم رفت... مثل دخترهای خانم و با شخصیت از ماشین پیاده شدم و به همراه

سامیار، وارد مغازه شدیم... البته مغازه که چه عرض کنم... بگم فروشگاه بهتره!

وارد که شدیم، پسری فوق العاده خوش تیپ با قیافه ای مردونه و شیک، به سمتمون اومد و به گرمی با سامیار

احوالپرسی کرد و بعد از اون، رو به من کرد و دستش رو دراز کرد:

- سلام خانم... من کاوه هستم. دوست سامیار!

نگاهی به دستش کردم و بدون اینکه بهش دست بدم، گفتم:

- خوشوقتم!

سامیار که این صحنه رو دید، چشمکی بهم زد و به کاوه گفت:

- داداش... یه گوشی میخوام توپ!

اونم سامیار رو به طرفی راهنمایی کرد و با هم، از کنارم رد شدند!

یعنی میخواستم بال در بیارم و پرواز کنم! کصافط چه خوشگل میشه وقتی مهربون میشه! این چشمکش دیگه واسه چی بود؟! نکنه گذاشتم سرکار دوباره؟! این چرا اینجوریه؟! یه بار مته سگ میشه و پاچه میگیره، یه بارم اینقدر مهربون میشه که آدم ذوق مرگ میشه (حالا همچین میگم مهربون که انگار چیشده..خاک تو سرت که اینقدر ندید بدیدی..یه چشمک بود فقط بابا!)

تو همین افکار بودم و گوشی های مختلف رو از داخل ویتترین، دید میزدم که یه پسری از پشت ویتترین و از سمت خیابون، اومد طرفم! وارد مغازه شد و گفت:

- سلام خوشگله! چه عجب..ما دیدیم این کاوه یه دختر خوشگل آورده تو مغازش.تا حالا که هرکی رو میاورد همه هله هوله بودند!

عقب عقب میرفتم که نزدیکم نشه.اما اون نزدیک و نزدیکتر میشد که حس کردم یهو داره به عقب کشیده میشه.با تعجب منتظر موندم که بینم این کیه که داره اینو به این راحتی میکشه و میبره با خودش، که یهو سامیار از پشت پسره اومد اینور و یقه اش رو گرفت.

- تو ی عوضی باز اینورا پیدات شد؟! زود از اینجا گورتو گم کن تا نزدم لت و پارت کنم.
پسره دمش رو گذاشت روی کولش و د فرار.

سامیار هم بعد از یه خداحافظی سرسری از کاوه، لبه ی مانتوی منو گرفت و به سمت ماشین برد.
داخل ماشین نشسته بودیم که یه کیسه ای رو انداخت روی پام.

- این چیه؟!!

- پفکه! خب معلومه موبایل دیگه.

چشمام از شادی، برق زد.که این از دید سامیار هم دور نبود! تندى در کیسه رو باز کردم و از گوشی که دیدم، شاخ در آوردم.یه گوشی، دقیقا شبیه گوشی خودش اما به رنگ صورتی کمرنگ، با یه قاب دخترونه و شیک، برام خریده بود!

- وای...ممنونم سامیار! واقعا ممنونم.

چپ چپ نگاهی بهم کرد و گفت:

- چه زود با یه همچین چیزای بی ارزشی، خوشحال میشی.

در حالی که گوشی رو وارسی میکردم، گفتم:

- بی ارزش؟! تو به این میگی بی ارزش؟

سرشو تکون داد و سکوت کرد! که گفتم:

- چرا چشمک زدی؟!

خیلی خونسرد جواب داد:

- چون یه لحظه ازت خوشم اومد. حال کاوه هیز رو گرفتی.

قند تو دلم آب شد.

- اگه هیزه پس چرا باهاش دوستی؟!

- اون درواقع کارگر منه. اون فروشگاه به نام منه و اون، توی اونجا کار میکنه! من چنین دوستی ندارم.

- وا.چه جالب!

- وای خدای من..پاک مریم رو فراموش کردم. ساعت ۹ و نیم شبهه! حتما نگران شده که چرا خبر ندادم!

- گوشی که داری. بهش زنگ بزن و ادرس رو بگیر که بریم!

- اما منکه شمارشو حفظ نیستیم!

- بس که خنگی!

با این حرف سامیار، کلی به مغزم فشار آوردم و شماره اش رو با بدبختی، به خاطر آوردم. بعد از ۳ بار بوق

خوردن، گوشی رو جواب داد.

- بله بفرمایید؟!

- سلام مریمی..چطوری؟!

- ببخشید شما؟

- آخ ببخشید یادم رفت بگم. منم رها.

- ا؟! این شماره کیه رها؟

- شماره جدید منه مریمی..سیوش کن! راستی من دارم میام پیشتون. میشه آدرس بدی که دقیق کجایی؟!

بعد از اینکه از مریم آدرس رو گرفتم، به همراه سامیار، رفتیم پیش بچه ها!

به فرزند رسیدیم که سامیار گفت پیاده شم... خودشم رفت تا ماشین رو پارک کنه! چند دقیقه بعد، کنارم ایستاده بود!

- بریم!

منم مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن، پشت سامیار راه افتادم. انقدر تند تند راه میرفت که دیگه داشتم از پا میفتادم.

- مگه داری گوسفندها رو هدایت میکنی که همینجوری سرتو میندازی پایین و میری؟! ناسلامتی با یه خانم اومدی بیرون! یکم ارومتر...!

برگشت سمتم و هجوم آورد که جوابم رو بده اما یهو صدای مریم اومد. پرید بغلم کرد:

- به به... رهای خودم.. چطوری تو دختر؟! میدونی چند وقته ندیدمت؟! بی معرف - ت.

- سلام مریمی.. چطوری؟! ببخشید. خودت که میدونی چرا دانشگاه نمیومدم.

بی اینکه به حرف من گوش کنه، به جلو خیره شده بود و با تعجب به روبروش نگاه میکرد. سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

- این خوشگل پسر کیه؟! بی افت!؟!!

از حرفش زدم زیر خنده که سامیار اومد جلو و به گرمی با مریم سلام و احوالپرسی کرد و گفت که پسر داییمه! اه.. خودخواه.. نداشت یکم پز بدم جلوی دوستم و بگم ما هم بله - ه! مریم رفت توی سفره خونه و گفت که ما هم بیایم. داشتم چپ چپ به سامیار نگاه میکردم که اومد کنارم ایستاد و آرام گفت:

- تا حالا دوست پسر نداشتی نه؟!!

و سرشو به حالت تاسف، تکون داد

- اخ حواسم نبود... آخه کدوم پسری میاد با تو دوست بشه؟!!

عصبانی برگشتم سمتش و گفتم:

- خیلی هم دلشون بخواد.. مگه من چمه؟! دختر به این نازی.

- هه... مگه اینکه خودت بگی! من که چیز خاصی نمیبینم!

دستمو بردم بالا که بزنمش، اما جا خالی داد و رفت جلوی در سفره خونه ایستاد..

- خودم برم؟!!

غضبناک نگاهش کردم و نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم، از کنارش رد شدم و رفتم داخل!

مریم کناری ایستاده بود و منتظر من و آقای ب ووق(استعاره از سامیار خودشیفته) بود!

کنارش که رسیدیم، به سمت یه میز که حدودا ۸ نفری، روش نشسته بودند و در حال قلیون کشیدن بودند، اشاره کرد.و رو به سامیار گفت:

- بفرمایید از اینطرف آقا سامیار!

و رفت به سمت بقیه بچه ها! منم که رسماً "مو" دیگه..حرفی شدم از اینکه این سامیار رو مریم تازه دیده بود و اینقدر تحویلش میگرفت.خیر سرم من دوستش بودم..اونوقت اینو تحویل میگرفت! هی خدا!

سامیار از کنارم رد شد و گفت:

- یک..هیچ!

از شدت عصبانیت، مشتم رو در هم گره کردم و مدام به خودم فحش میدادم که چرا این درخت چنار رو با خودم راه انداخته بودم و آورده بودم اینجا!

- رها بیا دیگه!

- اومدم مریم جان!

به طرف میز رفتم که مریم، تک تک بچه ها رو معرفی کرد:

اول به سمت دختر خیلی خوشگل و لوندی که موهای بلوندی داشت، اشاره کرد و "سالومه" معرفی کرد.از همون اولین نظر، ازش بدم اومد.داشت سامیار رو با چشمش قورت میداد!

بعد از اون پسری حدودا ۳۰ ساله که قیافه معمولی داشت و "سعید" معرفی کرد.سالومه و سعید با هم نامزد بودند! سالومه نامزد داشت خیر سرش..دختره بی حیا!

در اثر این افکارم، گوشه لبم رو گزیدم و به ادامه معرفی مریم، گوش کردم.

۶ نفر دیگه هم شامل:

"مارال"خواهر مریم، که چند سالی از خود مریم کوچکتر بود.لیلی و فرشاد که اونا هم با هم نامزد بودند.گیتی و فرزند که البته با هم دوست بودند و نهایتاً، برادر امیر...آرش!

به همگیشون، سلامی کردم.مریم هم من و سامیار رو به جمع معرفی کرد و جا باز کرد که بشینیم.از شانس گندم، افتادم کنار دست سالومه!

سری قلیون رو به طرفم گرفت و با ناز و عشوه گفت:

- تو نمیکشی خانمی؟!!

یعنی میخواستم، خر خره اش رو بجوئم..!

- نه خیر. ممنون!

- اوا چرا؟! خیلی حال میده ها.. بیا یه پک بزن.

خواستم بگم نه، که دیدم سامیار داره نگام میکنه. منم واسه اینکه، کم نیارم جلوش، سری قلیون رو از دست سالومه کشیدم و گفتم:

- بده میکشم!

یهو، همه نگاهها، روی من زوم شد. منم که تا حالا تو عمرم، قلیون رو لمس هم نکرده بودم. بازم واسه اینکه کم نیارم، فیگور خاصی گرفتم که انگار من الان ۱۰ ساله که قلیون کشم! حالا بلد هم نبودم. ای خدا! چیکار کنم!

- بکشش دیگه رها جون.. الان میسوزه ها!

ای خدا.. حالا چه گلی به سرم بگیرم!

همه منتظر بودند که من پک اول رو بزنم... زیر چشمی، به میز بغلی نگاه کردم. دیدم یه پسری داره قلیون میکشه، سعی کردم دقیقا همون کاری که اون میکنه رو مو به مو انجام بدم واسه اینکه ضایع نشم. چقدم ضایع نشدم!

پک اول رو که زدم، افتادم به سرفه... حالا مگه سرفه ام قطع میشد؟! همینجوری داشتم سرفه میکردم، که دیدم یه دستی اومد جلوی چشمم و یه لیوان آب داد بهم، اینقدر سرفه کردم که چشمم تار شده بود و جایی رو نمیدیدم!

- این آب رو بخورید. شما که تا حالا قلیون نکشیدید، مجبور نبودید که حالا هم بکشید.

به سمت صدا برگشتم که دیدم.. آرش ه!

لیوان آب رو یک نفس، سرکشیدم و سرمو آوردم بالا تشکر کنم که، با نگاه عجیب آرش روبرو شدم! یه شکل خاصی بهم زل زده بود. سرمو کج کردم و با تعجب به چشمه‌هاش، نگاه کردم که یهو خودشو جمع و جور کرد و ازم روشو برگردوند.

برگشتم به سمتش و گفتم:

- مرسی آقا آرش.. به موقع بود!

- خواهش میکنم.

ناخودآگاه، نگاهم به سمت سامیار کشیده شد..داشت با اخم نگاهم میکرد.همینکه متوجه نگاهم شد، روشو به سمت دیگه ای کرد.دلم گرفت.دیگه تا آخرین دقیقه ای که پیش بچه ها بودیم، آروم نشستم و چیزی نگفتم. مریم اومد پیشم نشست.

- چته رها؟! چرا تو همی؟نکنه از بچه ها خوشت نیومد؟

- نه نه..این چه حرفیه مریم جون.یکمی سرم درد میکنه.فقط همین!

یه شکلات از توی ظرف روی میز برداشت و گرفت به طرفم.

- بیا اینو بخور.حتما فشارت افتاده!

شکلات رو از دستش گرفتم و بازش کردم و داخل دهانم گذاشتمش..مزه ی شیرینش، حتی یه ذره هم از تلخی درونم، کم نکرد!

- رها..تا عروسیم چیزی نمونده ها.امیر خیلی با سامیار، عیاق شده..حتی به عروسیمون دعوتش کرده! چشمام گرد شد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- جدی؟! اون چی گفت؟

- هیچی.گفت اگه کاری پیش نیاد براش، حتما با تو و مامانت اینا، میاد!

- که اینطور.فکر نکنم مامانم بیاد! اما راحیل حتما میاد!

- چه حیف که مامانت نمیاد.دوستداشتم ببینمشون! حالا عیب نداره.یه روز دعوتش میکنم خونمون! بهرحال گفتم یاد آوری کنم که یادت نره!

- نه عزیزم.یادم نمیره.

- راستی.فردا میای دانشگاه برای ثبت نام دیگه؟

- ایشالا!

تا ساعتی ۱۱ شب، پیش بچه ها بودیم و با وجود اینکه حال خوشی نداشتم، اما با مارال خیلی گرم گرفتم.حتی شمارم گرفت و ازم خواست که باهاش در تماس باشم.لیلی و فرشاد، گیتی و فرزاد هم که همش با هم حرف

میزدند و زیاد با جمع گرم نمیگرفتند! سالومه هم تا آخرین لحظه چشم از سامیار برنداشت و همین، باعث شد که نامزدش متوجه بشه. واسه همینم زودتر از بقیه برگشتند!

توی ماشین که نشستیم، تصمیم گرفتم فقط سکوت کنم. سرمو چسبوندم به شیشه ماشین و بیرون رو تماشا میکردم!

- این پسره آرش..!

محلش ندادم که ادامه داد:

- ازت خوشش اومده بود.

بازهم چیزی نگفتم.

- تو هم انگار ازش بدت نیومده بود.

عصبی به سمتش برگشتم و گفتم:

- به خودم مربوطه. اصلا از هرکی که دلم بخواد، خوشم میاد و باهاش حرف میزنم!

حالا حرفی هم با اون بدبخت نزدما.. فقط ازش تشکر کردم و تا آخر، حتی نگاهش هم نکردم!

اخماشو در هم گره کرد و گفت:

- حق نداری جلوی من با پسری گرم بگیری. شیرفهم شد؟!!

- که چی بشه؟ آقا کی باشن که برا من تصمیم میگیرند؟

نفس عمیقی کشید.

- من پسر داییتم!

خنده ی تمسخر آمیزی زدم و گفتم:

- فقط همین؟

- بیشتر از این میخوای؟!!

کمی مکث کردم و سپس با حرص، گفتم:

- نه.

تا وقتی که به خونه رسیدیم، دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

با ریموت، در ورودی عمارت رو باز کرد. وقتی که به باغ عمارت رسیدیم، ازش خواستم که نگه داره تا پیاده بشم.

پیاده شدم و سامیار به سمت پارکینگ رفت تا ماشینش رو پارک کنه!

بغض گلوم رو میفشرد و داشت خفم میکرد! به سرعت وارد عمارت شدم. که دیدم مامانم روی کاناپه نشسته. تا من رو دید، اومد سمتم.

- رها.. اومدی مادر؟! خوش گذشت؟

- سلام مامان. آره خیلی خوب بود. ببخشید من خسته ام. میرم استراحت کنم!

هر لحظه ممکن بود که اشکم سرازیر بشه. برای اینکه مامان نفهمه، سریع از کنارش رد شدم و به اتاقم پناه بردم!

وارد اتاقم شدم و خودمو روی تختم، پرت کردم. سرم رو در بالش ام فرو کردم و با صدای بلند، اشک میریختم...!

سامیار حق نداشت با احساسات من بازی کنه. همیشه مامانم میگفت که دختر باید، غرور خودشو حفظ کنه! اما منه دیوونه به حرفاش توجهی نمیکردم! حالا میفهمم که چرا اینقدر به چشم سامیار، بی ارزشم! آخه بین اینهمه آدم چرا من باید، عاشق این بشم؟! ای خدا! دارم مجازات کدوم گناهمو پس میدم؟ خدایا داری با من چکار میکنی؟! چرا فکرشو از سرم بیرون نمیکنی?!

حسابی که گریه کردم و خالی شدم. از روی تختم بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم. وضو گرفتم و قرآن کوچیکی که یادگار بابام بود رو از توی کشوی میزم برداشتم و شروع کردم خط به خطشو خوندن. همیشه خوندن قرآن، با صدای بابام بهم آرامش میداد. اما حالا... حالا حتی بابا هم نبود که با صدای قشنگش برام قرآن بخونه.

آهی کشیدم و بعد از خوندن سوره ای از قرآن، اون رو بستم! احساس سبکی میکردم.

حالا میتونستم بخوابم. قبل اینکه بخوابم، آلارم گوشی جدیدم رو تنظیم کردم تا برای نماز صبح، بیدار بشم. سرم به بالش نرسیده، خوابم برد.

صبح، بعد از خوندن نماز، به حمام رفتم و کمی بعد، حاضر و آماده جلوی آینه ایستاده بودم! نگاهی به خودم کردم.

زیر چشمام، از بس که دیشب گریه کرده بودم، کمی پف داشت. اما توجهی نکردم. ساعت ۷ صبح بود که قبل بیدار شدن اعضای خانواده، از خونه بیرون زدم و به سمت دانشگاهم رفتم.

ناچارا، با مترو و اتوبوس، خودم رو به دانشگاه رسوندم. من هنوز ماشینی از خودم نداشتم و باید مثل سابق، با اتوبوس و مترو، بین شهر تردد میکردم!

به دانشگاه رسیدم و بعد از واری کامل دانشگاه، به سمت دفتر کارشناس رشته ام رفتم و برگشتم رو بهش اعلام کردم. اون هم بعد از کلی غرغر کردن که خانم نیازی، الان کلاسها شروع شده و همیشه.. مدارکم رو گرفت و مراحل ثبت نامم رو انجام داد. منم تعهد دادم که دیگه برای ثبت نام دیر اقدام نکنم وگرنه اینبار، دیگه ثبت نامم نمیکند. (البته همینشم جز محالات بود که منو ثبت نام کردند) کارم که توی دانشگاه تموم شد، خواستم از دانشگاه خارج بشم، که یهو "سوهان روح" جلوم ظاهر شد.

- سلام خانم نیازی.. شما کجا؟ اینجا کجا؟! مگه ترک تحصیل نکرده بودید؟
در حالی که مشتم رو گره کرده بودم، گفتم:

- نه خیر. کی همچین حرفی زده؟ من فقط یک ترم مرخصی بودم و از هفته دیگه هم دوباره به دانشگاه برمیگردم.

- یکمی دیر نیست به نظرتون؟

- کمی کار برام پیش اومده بود. واسه همینم نتونستم زودتر برای ثبت نام بیام.

اصلا چرا داشتم برای این توضیح میدادم؟! خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

- راستی.. بچه ها سخت مشغول درس خوندن اند تا برای بورسیه لندن، قبول بشند!

با شنیدن اسم بورسیه چشمم گرد شد. این همیشه ارزوی من بود، که بورسیه بشم.

- چ - ی؟! جدی میگین؟! دقیقا کی هستش؟!!

- وقتی مدرک کارشناسی من رو گرفتیم. چیزی دیگه نمونده!

درسته که از ریخت این سعیدی بدم میومد، اما با این حرفش، یکمی ازش خوشم اومد. رو به سعیدی گفتم:

- وای.. مرسی که خبردارم کردید. از همین امروز، شروع به خوندن میکنم!

و بدون اینکه ازش خداحافظی کنم، با سرمستی از در دانشگاه خارج شدم و به سمت خونه رفتم!

بعد از ۲ ساعت، به نیاوران (خونه) رسیدم. داشتم از خستگی میمردم. زنگ رو زدم که زهرا خانم، آیفون رو برداشت و تا قیافه منو دید گفت:

- .. شما یید خانم؟ بفرمایید

در رو زد و منم وارد شدم. با سرخوشی در حالی که میپریدم بالا و پایین و میدویدم، وارد عمارت شدم.

پدر بزرگ داشت با ویلچر، به کمک یکی از خدمتکارها، از پله ها پایین میومد. دایی هم همزمان با آقاجون، از آشپزخانه بیرون اومد. به سمتشون رفتم و با شادی، جریان بورسیه رو براشون تعریف کردم که دیدم آقاجون، داره چپ چپ نگاه میکنه.

- ادبت کجا رفته دختر؟! به بزرگترت سلام نکرده، شروع میکنی به حرافی؟!!

- وای ببخشید، یادم رفت سلام کنم. سلام!

دایی شهبال، زد زیر خنده و در حالی که به نوک بینیم، ضربه ای زد گفت:

- ای دخترک سر به هوا...

- حالا واقعا میخوای توی این آزمون شرکت کنی؟! ما میتونیم همینجوری هم تو رو برای تحصیل، به خارج از کشور بفرستیم.

- نه دایی جون. این ارزوی من بوده و هست. من باید این آزمون رو قبول بشم!

- بسیار خب. هر جور صلاحته.

رو به آقاجون گفت:

- پدر جان من میرم یه سر کارخونه. امری ندارین؟

- نه.. فقط کارای مهمونی جمعه رو رو به راه کن. مهمونی باید بی نقص باشه!

- چشم آقاجون.

دایی با اجازه ای گفت و بعد از خداحافظی از من و آقاجون، رفت.

خواستم برم به مامان هم خبر بدم که آقاجون صدام زد:

- رها..

- بله آقاجون؟

- ببینم. واقعا میخوای برای ادامه تحصیل، از ایران بری؟

- بله اگه خدا بخواد.

- خیلی خب. نیازی نیست توی اون آزمون شرکت کنی. درست که تموم شد، خودم میفرستم خارج!

- نه آقاجون. من واقعا دلم میخواه که با قبولی توی آزمون، به خارج فرستاده بشم. خواهش میکنم اجازه بدید.

کمی فکر کرد و بعد گفت:

- خیلی خب.. اگه واقعا این خواسته تو، من حرفی ندارم. اینو بدون که من همیشه پشتتم!

از ذوقم، پریدم و بغلش کردم. گونشو بوسیدم و گفتم:

- مرسی آقاجون.

صداشو صاف کرد و گفت:

- خبه..خودتو لوس نکن.

- چشم

بوسه ی دیگه ای بر گونش زدم.تا خواست حرفی بزنه، در رفتم بالا!

رفتم به اتاق مامان و جریان آزمون رو براش تعریف کردم..داشتم با مامان، حرف میزدم که یهو راحیل وارد اتاق شد و با حالت قهر بمن سلام کرد.به سمتش رفتم و لپشو کشیدم.

- پیشدی تپلیه من؟!!

- دیشب خوش گذشت؟! خوب تنها تنها میری با دوستات بیرون و نمیگی یه خواهری هم داری!

نگاهی به مامان کردم.حالا خوبه ازش قول گرفته بودم که به راحیل چیزی نگه.اما ماشالا صاف گذاشته بود کف دستش.مامان که نگاهم رو دید، شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.برای راضی کردن راحیل، یکم بوسش کردم و بهش قول دادم که دفعه ی بعدی، حتما ببرمش.بعد از کلی منت کشی، بالاخره باهام آشتی کرد. به سمت اتاقم رفتم تا لباسهام رو عوض کنم.نگاهی به در بسته ی اتاق سامیار کردم.

حتما خونه نیست!

حس کنجکاویم گل کرد.سلانه سلانه، به طرف اتاقش رفتم و در اتاق رو باز کردم. سرم رو داخل اتاق کردم و هنوز، نیمی از بدنم داخل اتاق نرفته بود که یهو صدایی شنیدم.

- بفرمایید تو..بیرون بده!

به طرف صدا برگشتم که دیدم سامیاره!

ای بخشکی شانس! ای رها..خاک تو سرت کنند.اگه یه روز سوتی ندی میمیری.آروم سرمو برگردوندم و گفتم:

- چیزه..یه صدایی از اتاقت اومد، گفتم بینم چیشده؟

نگاه عاقل اندر صفیهه ای بهم کرد و گفت:

- گوشات ایراد پیدا کرده.

و با دستش، به طرف اتاق روبرویی(اتاقم) اشاره کرد و گفت:

- حالا که مطمئن شدم تو اتاق من خبری نیست، برو تو اتاق!

اه..اینکه خونه نبود! از کجا مثل جن بوداده یهو پیداش شد! اه.

مثل شکست خورده ها، سرمو انداختم پایین که برم داخل اتاقم. اما با خودم گفتم: نه بذار جواب اینو بدم. پررو میشه!

همینکه برگشتم تا جوابی دندون شکن، بهش بدم، دیدم دقیقا تو صورت سامیارم و فاصله ی لبهام، با لبه اش، در حد میلی متره!

خشکم زده بود! چند لحظه ای شوکه بودم. اما سریع به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم. بیخشیدی گفتم و بدون اینکه منتظر عکس العملش بمونم، به داخل اتاقم دویدم!

وارد اتاق شدم و در اتاقم رو بستم و به پشت در تکیه زدم. گونه هام گر گرفته بود و قلبم داشت به شدت میتپید. سرمو بالا گرفتم و گفتم:

- خدا جون.. به جون خودم من از قصد اینکارو نکردم. خودت که دیدی ناخودآگاه برگشتم که دیدم فاصلمون اندازه چند میلی متره!

هی میزدم تو سر خودم و میگفتم.. خدا جون.. باور کن تقصیر من نبود!

با خودم درگیر بودم که یهو سامیار به در اتاقم کوید و گفت:

- از این به بعد، جلوی چشمانتو نگاه کن! دست و پا چلفتی!

خواستم در اتاق رو باز کنم و چند تا فحش ابدار نثارش کنم، اما اینکارو نکردم و تنها از سوراخ جای کلیدی در، نگاهش کردم.

دستی به روی لبه اش کشید و در حالی که سرش رو تکان میداد، لبخندی زد و وارد اتاقش شد.

وا..چه خوشش اومد. حالا خوبه بوسش نکردم!

با این فکر، خودم هم خجالت کشیدم و از پشت در بلند شدم و به حمام رفتم!

از حمام که اومدم بیرون، با همون موهای خیس، روی تختم ولو شدم و به اتفاق ساعتی پیش، فکر کردم!

رفتارهای ضد و نقیض سامیار، حسابی منو به فکر فرو برده بود. تو همین افکار بودم که خوابم برد!

با صدای زنگ گوشیم، از خواب پریدم! درد عجیبی توی سرم و کل بدنم، پیچید. انگار بدنم خرد شده بود.

گوشی رو برداشتم و بدون اینکه به شماره نگاه کنم، دکمه اتصال رو زدم.

- الو؟

- بیا پایین آقا جون گفته که همه توی پذیرایی جمع بشیم.
و گوشی رو قطع کرد.

این پسره بخدا دیوانه است! نه سلامی نه علیکی، هیچیه هیچی. ایشششی گفتم و خواستم از روی تختم بلند شم که سرم گیج رفت و نزدیک بود بخورم زمین. نمیدونم چم شده بود. اما هرچی بود که خیلی حالم بد بود! در تمام تنم احساس کوفتگی داشتم. به هر بدبختی بود، به صورتم آبی زدم و رفتم پایین.
همه دور میز جمع شده بودند و فقط من کم بودم!

سلامی کردم و کنار مامان جا گرفتم. مامان با دیدنم، سریع دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

- رها.. تب داری! لپات گل انداخته. چشماتم پف کرده. نکنه سرما خوردی!

- نمیدونم مامان. شاید!

- میخوای بری استراحت کنی؟

- نه مامان.. خوبم!

سرمو برگردوندم که دیدم، سامیار با حالت عجیبی داره نگاهم میکنه. حاضرم قسم بخورم، که وقتی قیافمو دید، شوکه شد و میتونستم نگرانی رو از توی چشماش بخونم! اما سریع روشو برگردوند. خوشبختانه کسی متوجه حال من نشده بود به جز سامیار و مامان! آقا جون رو به جمع گفت:

- حالا که همتون جمعین، میخوام بگم که این جمعه، مهمونی بزرگی داریم. به مناسبت موفقیت کارخونه!

این مهمانی، خیلی برام اهمیت داره. پس همگیتون سعی کنید، تا به بهترین شکل، برگزار بشه!

بعد رو به سامیار کرد و گفت:

- من تمام، دوستان و آشنایان، همچنین تمام تجار بزرگ رو دعوت کردم. بهتره که از بین دخترهای اینها، یکیشون رو برای همسری، انتخاب کنی. تو دیگه ۲۵ سالته و وقتشه که ازدواج کنی.

با شنیدن این حرف آقا جون، انگار خنجری در قلبم فرو کردند. نفهمیدم چجوری، از جمع عذر خواهی کردم و به سمت اتاقم دویدم!

روی تختم افتادم. اما حتی نای گریه کردن هم نداشتم. تمام تنم داغ شده بود طوری که حس میکردم، از چشمام

داره آتیش میباره. سرم رو داخل متکام، فرو کردم تا کمی از سردردم کم بشه!

اما نشد که نشد! اینقدر به حرف آقا جون فکر کردم که بالاخره اشک از گوشه چشمم سرازیر شد.

خب معلوم بود که سامیار با یه دختری از قوماش خودش ازدواج میکرد. بارها به خودم گفته بود که از دختری مثل من بیزاره! آه از نهادم بلند شد.

مدتی تو همین حالت بودم که دیگه نفهمیدم چی شد.

وقتی چشمهام رو باز کردم، مامانمو دیدم که با دستمال مرطوب و خنکی، مدام روی صورت و دستهام میکشه! مامان تا متوجه شد که من بیدار شدم، گفت:

- ا..بیدار شدی رها جان؟!!

با پشت دستم، چشمم رو مالیدم و گفتم:

- من چرا خواب بودم مامان؟

مکئی کرد و گفت:

- باید از خودت بپرسی. الان دقیقا ۴ ساعته که خوابیدی. وقتی اومدم توی اتاق، تمام پیرهن تنت، خیس عرق بود. صورتت از شدت تب بالا، قرمز شده بود. ناچارا با "دکتر واحدی" پزشک خونوادگیمون تماس گرفتم تا بیاد و ویزیت کنه.

نفس عمیقی کشیدم و رومو از مامان، برگردوندم. که با دستش، چونمو گرفت و سرمو به سمت خودش برگردوند.

- رها...! تو چت شده مادر؟ چرا یهو از جمع رفتی؟ میدونی پدر بزرگت چقدر عصبانی شد؟ مجبور شدم که بگم بخاطر اینکه کمی کسالت داری اومدی بالا.

مکئی کرد و ادامه داد:

- واقعا بخاطر اینکه حالت بد بود، جمع رو ترک کردی؟

جوابش رو ندادم. یعنی نمیدونستم که چی باید بگم. خواستم از جام بلند بشم که یهو سرم گیج رفت. مامان سریع زیر بغلم رو گرفت و گفت:

- رها...!

- من خوبم مامان! نگران نباش.

- مشخصه چقدر خوبی! تبت خیلی بالاست، سرمای شدیدی خوردی. باید استراحت کنی

و من رو به روی تختم برگردوند و مجبورم کرد که استراحت کنم.

کمی موهامو نوازش کرد. چند دقیقه ای در سکوت گذشت که مامان گفت:

- رها... تو سامیار رو دوستداری؟

از حرفی که شنیدم، کاملاً جا خوردم و بدن تب دارم، از شدت شرم، داغتر شد.

- رها.. یه مادر راحت میتونه احساس فرزندشو درک کنه! با من رو راست باش. اگه دوشش داری، بهم بگو!

در اون لحظه، انگار زبونم بند اومده بود و به معنی واقعی کلمه، لال شده بودم.

مامان به چشمهام نگاه کرد.

- با من صادق باش رها... این چشمها، هیچوقت به من دروغ نمیگن.. من مادرتم!

- م..م... مامان؟!!

- میشنوم

- نمیدونم چیشدما وقتی به خودم اومدم، دیدم که عاشقش شدم. مامان... اما اون منو نمیخواد و مدام بهم تیکه

میندازه.

- خیلی خوشحالم که از سامیار خوشت اومده. اون پسر برادر منه و من واقعا مثل پسرم دوشدارم. اما یادت نره

که دختر باید غرورش رو در هر شرایطی حفظ کنه.. اینو بدون که دست نیافتنی ها، دوست داشتنی ترند! هر چی

بیشتر بری سمتش، اون بیشتر ازت فاصله میگیره!

چقدر حرفهای مامان قشنگ بود و چقدر بهم آرامش میداد. خواستم بپریم و گوشو بیوسم که جلومو گرفت:

- نکن رها.. الان منم سرما میخورم. به جای اینکارها، یکم خانمانه رفتار کن تا سامیار بیاد سمتت. اینجور که

تو رفتار میکنی، معلومه که پست میزنه.

لب و دهانم آویزون شد. یاد حرف آقاجون افتادم و بغضی راه گلومو بست. پاهامو توی شکمم جمع کردم و آه

کشیدم!

- مامان. آقاجون رو چیکار کنم؟ ندیدی به سامیار چی گفت؟! سامیار باید به زودی ازدواج کنه.

- آره میدونم که پدرم چی گفت. اما این بستگی به خود سامیار داره، که چه کسی رو انتخاب میکنه. درسته که

پدر من کمی تعصبیه و حرفش یک کلامه.. اما اگر بفهمه که سامیار علاقه ای به ازدواج با اون نداره، مجبورش

نمیکنه. آخه آقاجونت سامیار رو خیلی دوستداره.

با حرفای مامان خیلی آروم شدم و از اونروز تصمیم گرفتم، که زیاد سر به سر سامیار نذارم ولی دلش رو به

دست بیارم! سامیار سهم من بود. نه کسی دیگه.

مامان رفت و من هم کمی دیگه استراحت کردم.

۱ ساعتی گذشت و خوشبختانه به لطف ۲ تا آمپولی که دکتر بهم تزریق کرده بود، حالم جا اومده بود. از روی تختم بلند شدم و جلوی آینه اتاقم ایستادم.

زیر چشمهام گد افتاده بود و موهام پریشون، ریخته بود دور و برم!

باید یه حمام درست و حسابی میکردم. با این فکر، پریدم توی حمام و دوشی گرفتم.

از حمام که بیرون اومدم، موهام رو سشوار کردم تا خوب خشک بشه. دیگه چشمم ترسیده بود که مبادا دوباره سرما بخورم و بیفتم.

کمی کرم به صورتم زدم تا اون رد سیاهی زیر چشمم و گودی اش، پوشیده بشه. و تا حدودی هم شد!

کمی رژ زدم و و یک پیرهن با آستین بلند و به رنگ سرمه ای پوشیدم. شلوار سفیدی برداشتم و پام کردم! باید

اول میرفتم پیش اقا جون و ازش بابت رفتارم عذر خواهی میکردم!

به سمت اتاق پدر بزرگ راه افتادم که یهو راحیل جلوم سبز شد. به حالت قهر، رومو ازش گرفتم و گفتم:

- یه وقت نیای یه سر به خواهر مریضت بزنی ها...! محض رضای خدا به تو هم میگن خواهر؟

یه گوشه لبش رو داد بالا و با حالت حق به جانبی گفت:

- ببخشیدا... بنده بودم که هی پا شویتون میکردما

- حرف الکی نزن. فقط مامان پیشم بود!

- بله مامان پیشتون بودند اما منم بودم. مامان خانم با دیدن جنابعالی توی اون وضعیت، چنان جیغ بنفشی زدند،

که کل عمارت ریختند توی اتاق تو. همه داشتند از نگرانی میمردند. که دکتر همه رو بیرون کرد. آخرشم که فقط

مامان برگشت پیشت و گفت که من دیگه نیام!

فکر موزیانه ای به ذهنم رسید. رو به راحیل گفتم:

- راحیل... سامیار هم بود؟!

چشماشو ریز کرد و گفت:

- چطور؟

- همینجوری

- همینجوری؟!

ناراحت شدم و در حالی که از کنارش رد میشدم، گفتم:

- اصلا نگو.. به جهنم!

داشتم میرفتم که یهو داد زد:

- نه! اون نبود.

یهو سرجام ایستادم. یعنی حتی نیومده بود که ببینم من تو چه وضعیم؟! به اینم میشه گفت انسان؟!!

این اصلا چیزی به اسم قلب داره؟!!

سرمو به نشانه تاسف و تاسر تکون دادم و به سمت اتاق آقابزرگ رفتم و در زدم.

فصل ششم

نگاه ششم: من عاشقم... تو چی؟!!

با کسب اجازه از آقاجون، وارد اتاق شدم. پدربزرگ، پشت به من و رو به پنجره اتاقش نشسته بود و طبق معمول، پیپ میکشید. سرفه ای کردم تا متوجه حضورم بشه. به سمتم برگشت. اما با دیدنم، لحظه ای روی صورتم خیره

ماند و سپس گفت:

- حالت خوبه رها؟

دستی به صورتم کشیدم و در حالی که سرمو میخاروندم و لبخند میزد، گفتم:

- خوبم آقاجون.

دوباره همون چهره جدی رو به خودش گرفت و گفت:

- خب؟

کمی چشمام رو به اطراف چرخوندم و یهو گفتم:

- آها... اومده بودم که ازتون عذر خواهی کنم به خاطر اینکه جمع رو ترک کردم!

- اینکه عادتته! یهو بی دلیل، جمع رو ترک میکنی و غیبت میزنه!

- ببخشید آقاجون. اما خیلی حالم بد بود. باید به اتاقم میرفتم!

چپ چپ نگاهی بهم کرد و گفت:

- اون سری هم همینو گفتی.

کمی فکر کردم. وای راست میگفت. اونروز توی مهمونی هم گفتم که سرم درد میکرد. اونسری خالی بندی بود. اما اینبار واقعا سالم بد بود. ببینم... راحیل که گفت همه اومدند توی اتاقم؟ پس چجوریه که آقاجون خبر نداره؟! رو به آقاجون کردم و گفتم:

- آقاجون شما متوجه نشدید که دکتر واحدی برای ویزیتم اومدند؟!!

- چرا متوجه شدم. مادرت بهم گفته بود که حالت بده.

عجیب بود. آقاجون همیشه از همه چیز خبر داشتند. خواستم حرفی بزنم که آقاجون گفت:

- بیشتر به خودت برس. فردا مهمونی بزرگی توی عمارت برپاست. ادمای خیلی بزرگی هم قراره که اینجا حضور داشته باشند. سعی کن که اینبار. حالت بد نشه یا یه بهونه دیگه واسه من سرهم نکنی، تا در بری! اینبار دیگه کوتاه نیام و سخت تنبیه خواهی شد!

سرمو پایین انداختم و گفتم:

- بله آقاجون. چشم!

- خیلی خب. میتونی بری!

چشمی گفتم و از اتاق خارج شدم. چطور میتونستم توی اون مهمونی شرکت کنم؟! مهمونی که قرار بود توش، سامیار با یه دختری متناسب با خودش، آشنا بشه؟! این افکار، داشت دیوونم میکرد. از پله ها پایین رفتم که دیدم سامیار نشسته روی مبل و داره روزنامه میخونه. بدون اینکه محلش بذارم، از کنارش رد شدم. حالا دلم داشت به طرفش پرمیکشید. اما باید به حرفای مامان، عمل میکردم.

به طرف آشپزخونه رفتم. به زهرا خانم گفتم تا یه چیزی برام بیاره که بخورم. منتظر بودم تا زهرا خانم غدامو حاضر کنه که با صدای سامیار، به طرفش برگشتم.

- خوبی؟

- ممنون.

- خیلی خوب شد که خوبی.. خیالم راحت شد!

یه لحظه قند تو دلم آب شد. سامیار نگران من شده بود. اما دوام این فکرم به ثانیه ای نکشید. کلا قند تبدیل به زهر مار شد تو دلم...

- آخه فردا جلوی مهمونا آبروم میرفت با اون قیافه ی نالت!

اینو گفت و از کنارم رد شد و رفت.

از شدت عصبانیت، مشتم رو گره کرده بودم..اینقدر که حس کردم جای ناخنهام توی کف دستم، ذوق ذوق میکنه.

بیخیال سر به سر گذاشتن با سامیار شدم.من با خودم عهد بسته بودم که کاریش نداشته باشم.اون حتی نیومد به من یه سر خشک و خالی بزنه!

تو این فکر بودم که زهرا خانم لیوان آبمیوه ای گرفت سمتم و گفت:

- بفرمایید خانم.اینو میل کنید تا غذاتون آماده شه.بخوریدش تا از دهن نیفتاده برای سرماخوردگیتونم خوبه!

چه جالب اینم میدونست من حالم بده.کلا جهانی شده بودم! اومدم لیوان رو از دست زهرا خانم بگیرم که سامیار از دستم قاپیدش.

اه..این که رفته بود.از کجا یهو پیداش شد؟! پسره ی قول تشمه دوستداشتنی! (خخخخ.یعنی خراب این فحش دادنم)

در حالی که لیوان رو از دستم میقایید به زهرا خانم گفت:

- این از من و شما هم سالم تره!

دندونام رو به هم میساییدم و گفتم:

- خودت که دست داری...برو برا خودت بردار!

لیوان رو از دستش گرفتم و تا ته اونرو نوشیدم!

- زهرا خانم...دستتون درد نکنه!

- خواهش میکنم خانم!

در حالی که به چهره ی سامیار نگاه میکردم، ابرویی بالا انداختم براش و به زهرا خانم گفتم:

- من میرم توی اتاقم.لطفا بدید غذامو بیارند بالا!

- چشم خانم!

خوشحال و سرمست، به طرف اتاقم رفتم.خواستم وارد اتاقم بشم که زندایی با اون لهجه خوشگلش، صدام زد:

- رها..!

به طرفش برگشتم.

- جونم؟!!

- بهتری دختر؟! هممونو نگران کردی. اومدم اتاقت اما نبودى!

- اره کرولاين جون بهترم. رفته بودم پيش زهرا خانم بهش بگم برام غذا بياره!

- باشه خيالم راحت شد. راستى رها..! براى فردا من آرايشگر مخصوصو گفتم بياد تا آرايشم رو انجام

بده. دوستدارم كه تو هم بيابى تا تو رو هم آماده كنه! مامانت و راحيل هم قبول كردند كه "رزى" آرايششون كنه

!

كمى فكر كردم! بد فكرى نبود. بايد حسابى خوشگل ميكردم تا دخترائى ديگه به چشم ساميار نياند!

- باشه کرولاين جون..قبوله!

- باشه پس. من ميرم كمى خريد كنم. بايد لباس بخرم! تو هم مياى؟! سارا هم ميا. تو بيا خوش ميگذره!

- جدى؟! با دخترتون ميرين؟! راستى چرا زياد نميادش اينجا كه بهتون سر بزنه?!!

- واى نگو رها جون. تازه راحتيم! سارا از ۷ روز هفته، ۶ روزش اينجا بود. كه ديگه آقابزرگ دعواش كرد. اونم

خيلي كمتر ميا. اينجا!

- ا! چرا دعواش كرد؟!!

- ميگفت كه دختر بايد سر خونه زندگيش باشه! راستم ميگه. ماشالا آرشام هم خيلي شيطون شده. سارا سختشه

كه بره جايى!

- آها. باشه. بريد خوش بگذره کرولاين جون.

- مرسى. تو لباس لازم ندارى براى فردا؟

- نه ممنون. من لباس قبالا خريدم. دارم.

- پس باشه.

زندايى رفت و منم رفتم تو اتاقم.

دیگه اذان مغرب رو گفته بودند. منم تندی وضو گرفتم و نمازمو خوندم. نماز ظهرمم که قضا شده بود رو هم خوندم!

نمازم که تموم شد، روی سجادم نشسته بودم و دعا میخوندم که در اتاقم زده شد.

- بله؟

- خانم غذاتونو آوردم!

- مرسی. اما میام سر میز شام و با بقیه غذا میخورم.

- چشم خانم!

خدمتکار رفت و منم سجادم رو جمع کردم و بعد از اینکه دستی به موهام کشیدم، رفتم پایین تا شام بخورم! همینکه رسیدم سر میز. یهو راحیل گفت:

- ا..رها اومدی؟! بیا ببین این سامیار داره چی میگه؟!!

و همه میخندیدند. باز این پسره چی گفته پشت سر من؟! ای خدا.. ببین کاریشم ندارم باز این با من کار داره! کنارش و دقیقا روبروی سامیار نشستم و گفتم:

- ا؟! واقعا؟ خب بگو این چیه که راجع به من میگی؟ بگو منم بخندم.

سامیار در کمال پررویی و با خونسردی کامل، گفت:

- هیچی داشتم قضیه گوشه مسخرت رو برای بقیه تعریف میکردم. اینکه چجوری زنگ میخورد و آبرو آدم رو به بازی میگرفت و اینکه...

خواست ادامه بده که راحیل پرید وسط حرفش:

- و اینکه برات یه گوشه خوب خریده!

- آره راحیل جان.. البته پولشو هم هنوز نداده!

در حالی که از شدت عصبانیت میخواستم دونه دونه موهای سامیار و بکنم، آخه موضوع دیگه ای نبود این راجع بهش حرف بزنه؟! گفتم:

- گوشت ارزونی خودت!

تا اومد جواب بده، آقاجون آتش بس اعلام کرد و دستور فرمود که لال بشیم. ما هم دیگه ساکت شدیم!

شامونو خوردیم که دایی شهبال گفت:

- بچه ها موافقین یه تخته نرد بازی کنیم؟!!

من و راحیل با ذوق پریدیم بالا و گفتیم:
- آره دایی!

سامیار سرشو به نشونه تاسف برام تکون داد و گوشه ای نشست و هندزفری گذاشت توی گوشش. شروع کرد به اهنگ گوش دادن.

آقا چون هم رفت توی اتاقش که بخوابه. مامان و زندایی هم طبق معمول صحبتشون گل کرده بود. من و راحیل و دایی هم با پیشنهاد دایی، شروع کردیم به بازی کردن با تخته! بدبختانه از اونجایی که من خیلی خوش شانسم و همیشه توی بدترین شرایط ها و دقیقا وسط زمانی که من سوتی میدم، این سامیار هم اونجا حضور داره، من اصلا بلد نبودم این بازی رو.

دایی برای بار سوم توضیح داد که روش بازی چجوریه و منتظر به صورت من خیره شد تا ببینه فهمیدم یا نه. که گفتم:

- دایی...! همین، یه بار دیگه توضیح بدی دیگه فهمیدم!

دایی هم با نگاه عاقل اندر صفیه ای بهم نگاه کرد و تا خواست برام برای بار چهارم توضیح بده، سامیار اومد کنارمون و گفت:

- بابا.. بیخیال این شو! الان تا صبح هم توضیح بدی، این نمیفهمه. بیا من و نو راحیل بازی کنیم.

همچین میگه: "این انگار مخاطبش درختی.. چیزیه! پسره ی قول تشم!

و رو به راحیل گفت:

- تو میشی داور. بین من و بابام!

راحیل دیوونه هم، جای اینکه از من دفاع کنه، ذوق مرگ، گفت:

- باشه!

با چشم و ابرو براش خط و نشون کشیدم که با بی قیدی شانسه ای بالا انداخت و نظاره گر بازی سامیار و دایی شهبال، شد.

حدود نیم ساعتی از بازیشون گذشت و نهایتا سامیار برد. انصافا خیلی توی این بازی ماهر بود!

راحیل هم که کلا جوگیر... شروع کرد به کف و سوت زدن! که مامان دعواش کرد. اونم دیگه آروم نشست سر

جاش!

یکی زدم پشت کمرش و گفتم:

- راحیل..پاشو بریم بخوابیم دیگه !

بیچاره جرات نداشت بلند شه با من بیاد.میدونست که الان پر پرش میکنم !

- چیزه..تو برو من خودم میام ! شب بخیر آجی جونم !

چشم غره ای بهش رفتم و زیر لب گفتم:

- دارم برات !

و بعد با صدایی که بقیه بشنوند گفتم:

- باشه پس من میرم ! شب همگی بخیر.

همه جوابمو دادند، به جز سامیار که هندزفری رو چپونده بود تو گوشش و وانمود میکرد که مثلا من نشنیدم.

به طرف اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم. کمی توی تخت، غلط زدم و ۵ دقیقه بعد، خوابم برد !

صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم و بعد از خوندن نماز صبح، دوباره به تختم هجوم بردم و خوابیدم.

داختم خواب میدیدم که سامیار دست در دست یه دختری که چهرش برام مجهوله، دارند به طرف یه جاده

سرسبز میرند ! داختم میمردم دیگه. اینقدر تو خواب گریه کردم که یهو از خواب پریدم. کلی عرق کرده بودم و با

دیدن این کابوس، صورتم خیس از اشک شده بود.

به ساعت کنار میز نگاه کردم که دیدم یا خدا... ! ساعت ۱۲. بیخیال خوابی که دیدم، زدم تو سرم و به خودم

گفتم:

بدبخت شدم ! الانه که مامان بیاد کلمو بکنه !

تندی رفتم دوشی گرفتم و یه لباس لیمویی جذب با یه شلوار لی مشکی راسته، پوشیدم و موهامم دم آسیبی

بستم و با عجله رفتم از پله ها پایین ! و در کمال تعجب دیدم که به جز خدمتکارها، هیچکس توی خونه

نیست. رفتم پیش زهرا خانم تا ببینم بقیه کجا رفتند؟

- سلام زهرا خانم..صبحت بخیر

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- سلام خانم. البته بهتره دیگه بگید ظهر بخیر !

بیخیال کنایه اش شدم و گفتم:

- زهرا خانم بقیه کجانند پس؟

- والا آقای بزرگ، رفتند برای انجام کاری بیرون، پسرشون هم همراهشون رفتند. آقا سامیار هم رفتند پیش

دوستشون و شیرین خانم و کرولاین خانم و خواهرتون هم رفتند خرید!

- چی؟! کی؟! پس چرا کسی به من چیزی نگفت؟

- مادرتون گفتند که شما حال ندارین، بهتره که استراحت کنید.

اینقدر حرص گرفته بود از دست این مامان و راحیل، که بدون من رفته بودند. حتم داشتم که کار این راحیل

مارموزی بوده. چون نبردمش فرحزاد. حتما مخ مامانو زده که منو نبرند خرید! ای خدا! از دست این راحیل!

از پیش زهرا خانم رفتم و وارد پذیرایی شدم که دیدم صدای بچه میاد. به طرف صدا، تا تو حیاط رفتم که دیدم

سارا و آرشام و شوهرش، اومدن به عمارت. جلو رفتم و سلام کردم. که سارا گفت میخواد با شوهرش برای انجام

یه سری کارایی که مربوط به ملک و املاکشون میشد، برن کرج! ازم خواست که مراقب آرشام باشم تا اونا

برگردند.

منم که عشق بچه برای بار دوم، قبول کردم که آرشام رو نگه دارم. سارا و شوهرش رفتند. من و آرشام توی اون

خونه دراندشت، تنها موندیدم. البته خدمتکارها بودند اما هرکسی مشغول کاری بود و عمارت رو آماده ی یه جشن

بزرگ میکرد!

دست آرشام رو گرفتم و گفتم:

- بریم عشقم؟!!

- من آرشامم

لپشو کشیدم و گفتم:

- باشه.. بریم آرشام؟!!

- بلیم..!

- با هم وارد عمارت شدید. بردمش توی آشپزخونه و خواستم بشونمش روی میز، که دیدم همیشه، ماشالا بچه

به این کوچیکی، هرکولی بود واسه خودش. بیخیال نشوندن شدم. دیدم داره پیرهمنو میکشه.

- خاله...! من دادائو "کاکائو" میخوام!

روی دو زانو نشستم تا هم قدش بشم. نگاهی به چشمهای عسلی خوشگلش کردم و یه لحظه یاد سامیار افتادم. برای بیرون اومدن از فکر اون، سرمو تکون دادم که گفت:

- خاله.. ملیض سدی؟! چلا سرتو تتون میدی؟ سرت دلد میتونه؟

- نه عشقم. من خوبم! بیا بریم با هم دادائو بخوریم.

دستشو گرفتم و رفتم از کابینت بسته کاکائو رو در آوردم و آبشون کردم و ریختم توی کاسه! کاسه ی کاکائو رو گرفت دستش و نشست روی زمین. سرش رو گرفت توی ظرف کاکائو و د بخور. تمام سر و صورتشو کثیف کرده بود. منم همون وسط آشپزخونه نشستم بغلش و شروع کردم باهاش بازی کردن. به صورت هم کاکائو میمالیدیم و میخندیدیم. که یهو گفت:

- خاله.. پیلنمو تثیف تردم!

و همینجوری میزد پشت دستش و لیشو گاز میگرفت و مدام نوچ نوچ میکرد.

از این حرکت بامزش خندم گرفت و بغلش کردم. هی قربون صدقه اش میرفتم که یهو صدای سامیار اومد:

- ول کن بچه خفه شد!

وقتی آرشام رو از خودم جدا کردم، سامیار نگاهی به من و آرشام که تمام هیکلمون با کاکائو یکی شده بود کرد و با تاسف سری تکون داد و گفت:

- این سارا کجاست که بچشو نبرده؟

لب و لوچمو آویزون کرده بودم. باز شکل موش شده بودم و گفتم:

- رفت با شوهرش جایی کار داشت. آرشامو گذاشت پیش من!

- بچه رو سپرده دست یکی بچه تر! یکی باید بیاد مواظب توی خرابکار باشه!

سرمو پایین انداختم و سکوت کردم که دیدم آرشام دوید بغل سامیار.

- دایی جوون.. ببین با خاله دادائو خولدیم. من خاله دوس دالم!

سامیار نگاهی به طرف من کرد و گفت:

- مرسی که نگهش داشتی. اما دیگه قبول نکن. بچه مسوولیت داره!

وای این چرا یهو اینجوری شد؟ الان یعنی مهربون شده بود؟! ها؟ ها؟!!

اینو گفت و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه، به همرا آرشام رفت!

با رفتن سامیار و آرشام، من هم رفتم به سمت ظرفشویی و دست و صورتم رو با آب شستم. الان اگه مامان بود، کلی باهام دعوا میکرد که مگه ظرفشویی جای دست و رو شستنه؟! به طرف اتاقم رفتم و بعد از اینکه لباسهایی که با کاکائو کثیف شده بودند رو با یه تونیک لیمویی و جذب، تعویض کردم، به طرف پایین رفتم. سامیار و آرشام داشتند با هم بازی میکردند. نگاه کن تو رو خدا... اونوقت به من میگه بچه. مرد گنده نشسته داره با یه بچه کوچک قایم باشک بازی میکنه. دویدم بینشون و گفتم: منم بازی؟!!

آرشام کوچولو اومد کنارم و درحالی که دستم و میکشید، گفت:

- آله خاله...! بیا بازی. بین دایی رو... همین الان اسبم سده بود!

هی سامیار بهش اشاره میکرد که چیزی نگه اما آرشام همچنان ادامه داد و داییش رو حسابی خجالت زده کرد. کلی حال کردم. لپشو کشیدم و گفتم:

- بیا بریم خاله جون. این داییتو ولش کن!

اخماشو کرد تو هم و گفت:

- نه خیلیم.. من دایی دوس دالم. باید دایی هم باسه!

نگاهی به سامیار که دست به سینه ایستاده بود، کردم و گفتم:

- باشه. داییتم بیاد بازی!

و زیر لب به سامیار گفتم:

- که من بچه ام آره؟!!

چیزی نگفت و فقط نگام کرد.

آرشام، از ذوق و خوشحالی، میپرید بالا و پایین که سامیار گفت:

- خیلی خب. با شما ی من، برید قایم بشید تا پیداتون کنم. و شروع کرد به شمردن. ۱۰، ۹، ۸، ۷، ۶ ...

من و آرشام هم هرکدوم رفتیم و یه گوشه ای قایم شدیم.

سامیار: ۵، ۴، ۳، ۲، ۱... اومدم!

هرچی گشتم جایی رو برای قایم شدن، پیدا نکردم. بنابراین رفتم پشت صندلی میز آشپزخونه قایم شدم.

یعنی این خلاقیتم تو مخفی شدن، آخرش بود. خنخ

همینکه سامیار گفت، من خودمو تا آخرین حد ممکن، جمع و جور کردم که مبادا دیده بشم. تمام بدنم مچاله شده بود دیگه. یهو یکی زد پشتم.

- نگشته، پیدات کردم. خسته نشی اینقدر از اون مغزت کار میکشی.. اینجا هم جا ا که قایم شدی عقل کل؟
اومدم بلند بشم، که سرم محکم خورد به میز آشپزخونه. اما بازم خودمو جمع و جور کردم و ایستادم. انگشتم رو به نشانه تهدید به سمتش دراز کردم. اما همینکه اومدم یه قدم بیام جلو، پام روی سرامیکهای آشپزخونه، لیز خورد و روی هوا معلق شدم. ناگهان حس کردم که یکی من و بین زمین و آسمون گرفت.

خدای شکر. بهم فرصت دوباره دادی واسه زندگی... خدایا شکر!

داشتیم برا خودم حرف میزدیم که دیدم تو بغل سامیارم. چقدر آغوشش گرم بود! حس امنیت بهم دست داده بود. بوی عطرشو تا جایی که تونستم، وارد ریه هام کردم. دلم نمیخواست ازش جدا بشم.

تو همین افکار بودم که طبق عادتت، با انگشتت به پیشونیم زد و سرمو از سینه ستبرش، جدا کرد و گفت:
- خوش میگذره؟!!

سرمو بلند کردم به طرفش و گفتم:

- هه؟!!

یه لحظه خشکش زد و احساس کردم فشار دستاش رو دور کمرم زیاد کرد. به لبهام خیره شده بود! سرش رو آورد نزدیک و نزدیکتر. که یهو خودمو کشیدم عقب و گفتم:

- چیکار میکنی؟!!

خودمو از توی بغلش کشیدم بیرون و مقابلش ایستادم. اومد جلوی صورتم و گفت:

- گوشه لبِت کاکائوییهِ پاکش کن!

دستم رو روی لبم کشیدم که دیدم راست میگه.. کمی کاکائو گوشه لبم مونده بود.

منو بگو.. فکر کردم میخواد ببوستم! نگو میخواست لبم رو با دستت پاک کنه! نمیدونم چه لذتی میبیره از اینکه اینقدر منو ضایع کنه!

برگشت سمتم و گفت:

- یادت که نرفته! من عمرا از تو خوشم بیاد. پس توهم نزن.

بغض راه گلوم رو بست و در حالی که اشک، گوشه ی چشمم جمع شده بود، گفتم:

- میدونم. نیازی نیست که مدام گوشزد کنی. تو حتی نیومدی یه سر بهم بزنی، وقتی داشتم تو تب میسوختم! پس کاملا برام واضحه.

اینو گفتم و بیخیال بازی، به طرف اتاقم دویدم.

روی تختم افتادم و گریه میکردم. اما دیگه اشکام هم مته خود سامیار شده بودند. هر کاری میکردم، نمیومدند!

خواستم بلند شم و برم که صورتم رو بشویم، که صدای در اتاقم اومد. بدون اینکه پیرسم کیه، گفتم:

- بیا تو!

و خودم هم رفتم تا دست و صورتم رو بشویم. کارم که تموم شد، به اتاقم برگشتم. با دیدن سامیار در حالی که

روی مبل راحتی اتاقم، لم داده بود و نگاهم میکرد، شوکه شدم.

- تو اینجا چیکار میکنی؟!

بلند شد و اومد روبرویم ایستاد.

- فقط خواستم بگم که بدونی. وقتی من اومدم بهت سر زدم، که خواب بودی. کسی هم پشت نبود.

ته دلم خوشحال شدم، و ناخودآگاه لبخندی بر روی لبم نشست.

- ذوق نکن. اومدم سرت زدم، چون مامانم ازم خواست. دیگه هم جلوی کسی، به خصوص مامانم، نگو که من

سرت زدم.

صدای خرد شدن دلم رو به وضوح شنیدم. اما تنها سکوت کردم و به رفتن سامیار، از اتاقم خیره شدم!

دیگه واقعا غرورم لگد مال شده بود. دلم نمیخواست، بیشتر از این خرد بشم. درست بود که من عاشقش بودم. اونم

یه عشق یکطرفه. اما... اما اون حق نداشت با من اینجوری کنه!

تو همین افکار بودم که یهو یاد مهمونی شب افتادم. ساعت ۴ بعد از ظهر بود و من هنوز هیچکاری نکرده

بودم. مامان اینا هم هنوز نیومده بودند. گوشیمو از روی میزم برداشتم و شماره مامان رو گرفتم. بعد از ۲ تا بوق،

برداشت.

- الو جانم؟!!

- سلام مامان خانم.میشه بگید کجا رفتید؟!!

- ا..رها تویی مادر؟! فکر کردم که خوابی هنوز.من و راحیل و زنداییت، اومدیم خرید.برا تو هم یه لباس خیلی شیک خریدم.میدونم که برازنده ت!

- دست شما درد نکنه! اما فکر نمیکنین که بهتر بود خودمم میومدم تا اندازمو دقیق ببینید؟!!

- نیازی نیست دختر.تو باید استراحت میکردی.راحیل یکی از لباساتو آورده، طبق اندازه های اون ، برات لباس انتخاب کردم.

مادر و خواهر ما رو ببین تو رو خدا چه خجسته اند! مگه اینکه دستم به این راحیل نرسه!

- باشه مامان.کی برمیگردین؟!!

- نیم ساعت دیگه خونه ایم.رزی هم داره میاد که ارایشمونو انجام بده! تا ما برسیم، برو حمام و بیا!

- اوکی.پس فعلا خداحافظ.

- خداحافظ

گوشی رو که قطع کردم، رفتم حمام و حدود نیم ساعت بعد، اومدم بیرون.مامان اینا هم رسیده بودند.یه پیرهن خیلی خوشگل سفید رنگ با توپ توپهای مشکی، که دامنش، تقریبا کوتاه و پرچین بود.آستینهایش هم تا زیر آرنج میرسید و یه پاپون بزرگ مشکی هم جلوش خورده بود.جالبیش این بود که دقیقا فیکس تنم بود، برام خریده بودند! با دیدنش کلی ذوق کردم و بیخیال ناراحتیام شدم.

مامان گفت:

- رها زود برو بیوشش میخوام تو تنت بینمش.

منم که از خدا خواسته، سریع رفتم پوشیدمش و اومدم پیش مامان.با دیدنم هر دوی مامان و راحیل، دهانشون باز مونده بود.راحیل که تا منو دید، پرید بغلم و شروع کرد به بوس کردنم.

- وای رهااا...چقدر بهت میاد.کوفتت بشه این هیكلت!

زدم تو سرش و گفتم:

- بی ادب.مودب باش.

مامان هم که هی قربون صدقم میرفت.در اتاقم و زدند و رزی، همون آرایشگری که قرار بود آمادمون کنه، وارد اتاق شد.رو به هر ۳ مون، سلام کرد و گفت:

- خانم من حاضرم. اول کدومتون میخواد حاضر بشه؟!

مامان و راحیل، هر دو به طرف من اشاره کردند و منم قبول کردم که اولین نفر باشم!

مامان رفت برام اسپند دود کنه، راحیل هم رفت که لباسی که خریده بود و پروو کنه! من و رزی توی اتاقم تنها موندیم.

نشستم روی صندلی میز آرایشم و رزی هم اول از موهام شروع کرد.

دستی به موهام زد. چند تار موم رو در دست گرفت. به طرف بالا نگه داشت و با لب و لوجه ای کج کرده بهشون نگاه میکرد. که گفتم:

- خودم کوتاهشون کردم!

- تو زلزله؟!

- ها؟

- میگم موقعی که موها تو میزدی زلزله ای چیزی بوده؟

با تعجب گفتم:

- نه! واسه چی؟

- از بس که نامنظم اصلاح شده موها! باید خودم دوباره برات اصلاحش کنم.

با این حرفش، زدم زیر خنده. که خودشم به خنده افتاد.

حدود ۲ ساعت بعد، کارش با موهام تموم شد! کل موهامو خرد کرد و مدل layer زد. از قد موهام کم نشده

بود و همچنان تا توی کمرم میرسید، فقط کمی خرد شده بود! پایینشونو کمی فر کرد و جلوی موهام رو هم،

کج و کنار صورتم ریخت! خیلی قشنگ شده بود. از مدل موهام که راضی بودم. چون خودم هیچوقت نمیتونستم

اینطوری درستشون کنم. و به عمرم یکبار هم آرایشگاه نرفته بودم و کل کارهام رو خودم انجام میدادم.

بعد از موهام، رفت سراغ آرایش صورتم. ۱. ربعی روی چشمهام کار کرد و بعد از اون از جلوی آینه کنار رفت و

گفت:

- ببین چطوره؟ خوشه؟

همینکه سرمو برگردوندم طرف آینه که خودمو ببینم، یهو جیغ خفیفی کشیدم!

- وای خدای من.. من چرا شبیه دراکولا شدم؟!

- دراکولا چیه رها جون؟! این جدیدترین مد روزه!

۷ رنگ سایه کشیدی و خط چشمم که ماشالا تا فرق سرم امتداد دادی، اونوقت میگی مد روزه؟! آقا آرایش ازت نخواستم. همینکه موهامو درست کردی، ممنونم! آرایش با خودم. تو برو به بقیه برس.
با این حرفم، بهش بر خورد و وسایلیش رو جمع کرد و رفت. منم رفتم صورتم و شستم و از اول، خودم، به دلخواه و سلیقه شخصیم، آرایش کردم.

کمی سایه تیره، پشت چشمم زدم و بعد از اون، خط چشم خیلی نازکی هم کشیدم. کمی مداد توی چشمم کشیدم و با کمی رژگونه و یه رژ قرمز، آرایشم تکمیل شد.
خیلی قیافم عوض شده بود. کلی با همین یه ذره آرایش، تغییر کرده بودم. به طرف کمد کفشهام رفتم و یه کفش پاشنه سه سانتی، که روش بند میخورد رو برداشتم. بعد از پوشیدن، جوراب شلواریم، کفشهای خوشگلمم، پوشیدم. حالا دیگه آماده ی آماده بودم تا در جشنی که قرار بود، فصلی نو از سرنوشت رو در زندگیم رقم بزنه، شرکت کنم.

خواستم سری به مامان و راحیل بزنم و بینم اونا در چه وضعی هستند، اما پشیمون شدم و تصمیم گرفتم که خیلی موقرانه، از پله ها پایین برم.
با ورودم به سالن، اکثر نگاهها به سمتم کشیده شد. داشتم از خجالت آب می شدم. همیشه وقتی یکی بهم زل می زد و چهار چشمی نگاهم می کرد، هول می شدم و یه سوتی ای می دادم. منتظر وقوع یه سوتی بزرگ بودم... که خوشبختانه فرشته نجاتم یعنی آرشام کوچولو به دادم رسید.
با دیدن من، دست مامانش رو ول کرد و به طرفم دوید.
- خاله جون.. خاله جون!

روی دو زانو نشستم و دستم رو برای به آغوش کشیدنش، باز کردم. دوید توی بغلم. بوسه ای روی موهای خرمایی و نازش زدم و با دست موهایش رو بهم ریختم. با این کارم، سرشو بالا گرفت و گفت:

- خاله... موهامو خلاب تردی! دایی جون دعوا میتونه!

- الهی من قربون اون خاله گفتنت بشم! عیبی نداره. خودم برات درستش میکنم.

دوباره دستم رو توی موهایش کردم و اینبار، مرتبشون کردم.

- ببینم.. موهای خوشگلتو کی برات درست کرده؟

- دایی سامیار!

لپشو کشیدم و گونشو بوسیدم. سرگرم حرف زدن با آرشام بودم، که یهو چشمم روی یک جفت کفش مشکی و پاشنه بلند خیلی شیک، زوم شد. رد نگاهمو تا بالا دنبال کردم. از دیدن صاحب کفش ها، شوکه شدم. به دختره تقریبا ۲۳-۲۴ ساله، با کلی آرایش.. از این دخترایی که اگر صورتشونو بشویی چند کیلویی از وزنشون کم میشه! همچین هم خودشو گرفته بود و با غرور قدم برمیداشت که هرکی نمیدونست، فکر میکرد که باباش سفیر کبیر روم بود... البته شایدم بود و من نمیدونستم.

بیخیال دختره شدم. هیچوقت از اینجور آدمای خوشم نمیومد. اینا فقط راست دماغ خودشونو می بینند. رومو ازش برگردوندم و مشغول بازی کردن با آرشام شدم که یهو حس کردم یکی صدام زد. توجهی نکردم که اینبار صدا نزدیکتر شد.

- ره... خب خدا رو شکر کر هم شدی.

به طرف صدا برگشتم که دیدم سامیاره. با دیدن همدیگر، بی شک میتونم بگم که هر دو برای چند لحظه، شوکه شدیم.

سامیار یه شلوار لی مشکی به همراه یه پیرهن سفید جذب، کراوات پاپیونی و جلیقه ی روش، پوشیده بود و نصفی از موهایش رو توی صورتش ریخته بود که مثل همیشه خواستیش کرده بود. هر دو محو صورت همدیگر بودیم که با تکونهای دست آرشام به خودم اومدم.

- خاله... من خولاکی میخوام!

- باشه خاله جون الان برات میارم.

سرم رو که بالا کردم، در کمال تعجب دیدم.. سامیار همچنان به من خیره شده و داره سر تا پام رو آنالیز میکنه. تک سرفه ای کردم تا به خودش بیاد و گفتم:

- کارم داشتی؟!!

به خودش اومد و گفت:

- نه... یعنی من کاریت ندارم. آقا جون گفت که پیام صدات کنم.

- باشه. پس بریم.

- تو میخوای بری برو... من میخوام یه چند تا عکس از آرشام بگیرم.

- باشه.

خواستم برم که آرشام دستم رو کشید و گفت:

- خاله...نلو.منم میام.

سامیار بغلش کرد و گفت:

- دایی جون..بیا می خوام ازت عکس بگیرم.

- آرشام:از همون عکس خوشدلا که از اودت انداختی؟!!

- اره دایی جون..از همون عکس هایی که از خودم انداختم.

- باسه!

ارشام رو گذاشت روی زمین و با دوربینی که دور گردنش آویزون کرده بود، چند تا عکس از آرشام گرفت.

تو حال و هوای خودم بودم و داشتم به اون دو تا نگاه میکردم، که نور فلش دوربین خورد توی چشمم.رو به سامیار گفتم:

- براچی بدون اجازه ازم عکس گرفتی؟!!

- کی از تو عکس گرفت؟

- خودم نوری که افتاد توی چشمم رو دیدم.

- اشتباه دیدی.من از گلهایی که پشت سرته عکس گرفتم و متاسفانه تو ایستادی توی عکسم و خرابش کردی. دندونام رو از عصبانیت بهم ساییدم و مشتم رو گره کردم.

- من نمیدونم..تو باید از من اجازه می گرفتی.نه اینکه بی هوا ازم عکس بگیری.

(آخه بدبختی من بد عکسم.الان شبیه زن شرک افتادم).

- ببینم...الان من اگه بخوام از یه رودخونه عکس بگیرم و تو همون رودخونه یه اردک شناور باشه، باید برم از اون اردکه اجازه بگیرم؟!!

خیلی بیشعوره این...منو داره با اردک مقایسه میکنه!

اینو گفت و بدون اینکه منتظر جوابی از سمت من بمونه، لبخند تمسخر آمیزی به روم زد و به همراه آرشام، از کنارم رد شد و رفت.

دیگه به کارهای سامیار عادت کرده بودم! همیشه عادت داشت که منو ضایع کنه.حالا هدفش از این کارهاش چی بود؟خدا عالم است!

باز هم خودم رو به بیخیالی زدم و خواستم برم پیش آقاجون که سارا صدام زد. رفتم کنار خودش و شوهرش "هومن".

هر دو مثل همیشه. شیک و مقتدر بودند. اما سارا هنوز هم تیپهای عجب و جق میزد. ولی در عین حال، خیلی اقتدار داشت. درست همون اقتداری که توی آقاجون بود و مختص خانواده ی اربابزاده بود.

- سلام سارا جون... سلام اقا هومن.

- سلام رها جون. خوبی؟

- مرسی عزیزم.

- ببخشید ها.. این آرشام هم هی مزاحمت میشه و اذیتت می کنه! جدیداً خیلی سراغت رو میگیره و شدیداً بهت وابسته شده!

- منم دوسش دارم. خیلی پسر گلیه!

- خوبی از خودته عزیزم.

- راستی.. این پسرک من کو؟

- با سامیار رفتند پیش آقاجون.

- ا..؟ جدی؟ پس بریم تا آقاجون سرمونو از تنمون جدا نکرده!

هر سه زدیم زیر خنده و به طرف سالن بزرگی که همه مهمانها جمع بودند، رفتیم.

وارد سالن که شدیم، با دیدن مامان و راحیل، دهانم باز موند. اینقدر این دو تا رو خوشگل درست کرده بود که یه لحظه نشناختمشون.

شانس منه بدبخت بود که زد قیافم رو داغون کرد! آخه اگه من شانس داشتم که اسمم رها نبود که "شمسی خانم" بود.

بین مامان و راحیل ایستادم و از پشت، به ارومی زدم به کمر هر دوشون و گفتم:

- مادر و دختری، خوب خوشگل کردید!

- راحیل: حالا نیست خودت خیلی زشت شدی!

همچین ذوق کردم و گفتم:

- بگو جون تپل، خوشگل شدی!

- بی ادب... تپل خودتی! جون خودت، خوشگل شدی!

لب و لوچمو کج کردم و با حسرت به راحیل نگاه کردم. که مامان گفت:

- ماشالا تو هم خوشگل شدی ها رها..واقعا دست رزی درد نکنه!

- آره خب..دستش درد نکنه! نبودى بينى که چه شکليم کرده بود! برام خط چشم کشيده بود که يکيش ميرفت به منتهى اليه سمت چپ، اون يکى هم ميرفت منتهى اليه سمت راست سرم! خلاصه شده بودم شکل عجوزه ها!

با حرف من، هر دوشون زدند زير خنده.داشتيم مى خنديديم، که با صدای آقاجون به خودمون اومديم.

میکروفونی رو از یکی از خواننده های گروه ارکستر زنده ای که دعوت کرده بود، گرفت و رو به جمع گفت:

- خيلي خوش آمدید مهمانان عزيز! همونطور که ميدونيد..اين جشن، به مناسبت موفقيت کارخانه ی ابريشم، برگزار شده! از تمام شما عزيزان ميخوام که از خودتون به خوبي پذيرايى کنيد و خوش باشيد.متشکرم!

آقاجون هم که ماشالا انگار داشت پشت تريون فتوا مى داد!

به طرف ارکستر اشاره کرد که شروع به نواختن کنند! با شروع آهنگ، تمام دختر و پسرها، ريختند وسط! حتى راحيل هم به همراه دوست جديدى که پيدا کرده بود و "سونا" نام داشت، رفتند وسط! فقط اين بين، من براى رقص، نرفتم.

برای خودم، يه بشقاب پر ميوه برداشتم و گوشه ی خلوت و دنجی رو انتخاب کردم و نشستم.

تو حال و هوای خودم بودم، که دیدم يه پسر چشم و ابرو مشکى ناز، اومد نشست کنارم!

واى خدا..اين چقدر از نزديک جذابه! به اندازه ساميار، خوشگل بود.اما با اين تفاوت که به اندازه ساميار خوش تيب نبود.

خودمو جمع و جور کردم و اخمهام رو تو هم کردم. که گفت:

- سلام خانمى! من پرهام ام! و شما بانوى زيبا؟

با بى تفاوتى گفتم:

- رها هستم.

- چه اسم قشنگى.درست مثل خودتون زيباست.

واى نگو اينجورى ديگه الان ذوق مرگ مى شم!

- خیلی ممنون!

- من ۲۳ سالمه.. دانشجوی پزشکی هستم. و شما؟

- ۲۰ سالمه و حقوق می خونم!

- وای رشته ی مورد علاقه ی من...!

خواستم جوابش رو بدم که چشمم افتاد به سامیار، که با اخم تندی، بهم زل زده بود!

یا خدا.. این چرا میر غضب شده؟! اومدم بلند بشم و برم پیشش، که یهو پام گیر کرد به صندلی و نزدیک بود با

مخ بیام رو زمین. که خوشبختانه، پرهام خوشگله، بازومو گرفت تا نیفتم. در این بین، سامیار هم شاهد اتفاق بود،

اما به خودش زحمت نداد که حتی بیاد سمتم.

تو دلم غوغا شده بود. داشتم از شدت عصبانیت می ترکیدم. پرهام گفت:

- رها خانم خوبی؟

- بله خوبم ممنونم!

- میشه بینم پاتونو؟ آخه بدجوری خورد به صندلی.

پامو عقب کشیدم و گفتم:

- نه ممنون. من خوبم!

- بسیار خب. پس خیالم راحت باشه؟

- بله!

دیگه از حرفهای هیچی نمی شنیدم و تمام حواسم به سامیار بود و می ترسیدم که بیاد یه چیزی به پرهام بگه!

- رها خانم.. رها خانم.. حواستون با منه؟!!

- ب..بله؟! ببخشید. داشتم فکر می کردم. می بخشید. من باید برم! دختر داییم داره صدام می کنه!

بیچاره مثل یخ وا رفت و گفت:

- باشه.. بفرمایید. کارتون که تموم شد، برگردید همینجا. من منتظرتونم.

- حتما.

همین که از پرهام دور شدم، سامیار اومد طرفم و گفت:

- این پسره کی بود؟ چی می گفت؟

- به تو چه! مگه من از تو می پرسم که با کی میری و با کی میای؟

کمی با خشم نگاهم کرد و بعد گفت:

- آره..راست می گی .به من ربطی نداره.

خواست بره که بازو شو گرفتم و اونهم بدون اینکه به سمتم برگرده، ایستاد.

- همون چیزایی رو می گفت، که زبون تو هیچوقت به گفتنشون کوک نمیشه!

بعد از اینکه این حرف رو بهش زدم، از کنارش رد شدم و به طرف حیاط رفتم.

نیاز به هوای تازه داشتم.وارد حیاط شدم و سرمو به طرف آسمون بلند کردم.

- ای خدا..! چرا با من اینجوری می کنی؟! چرا همش باید عشق و محبت رو گدایی کنم؟چرا باید محبت رو از

کسی دریافت کنم که نمیخوام؟چرا؟!!

داختم با خدا درد دو دل میکردم که حس کردم دستی روی شونم نشست.برگشتم و دیدم فرزین دوست سامیاره

!

ماشالا امشب چه شبی بود واسه من..از زمین و آسمون برام می بارید.

- ا..سلام آقا فرزین.

- اولاً علیک سلام.دوما:عشق رو از کی گدایی کردی؟!!

سرمو با شرمندگی پایین انداختم و سکوت کردم.با دستش، چونه ظریفم رو بالا گرفت، که دستش رو پس زدم.

- لطفاً به من دست نزنید.

- باشه..بیخشید! .ولی من باید بدونم اون طرف کیه.

- شخص خاصی نیست.بیخیال!

با نگاهی دقیق، نگاهی که کنجکاوی ازش می بارید، به صورتم زل زد و گفت:

- می دونستی که چشمهات شبیه ستاره است؟!!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد.

- ستاره ها هیچوقت نمیتونند دروغ بگند.چونکه زلالی و شفافیت درونشون، لوشون میده.ستاره های چشم تو

هم هروقت که دارن دروغ می گن، برق میزنند! انقدر که زلال اند.

- ممنوم آقا فرزین.

- میشه اینقدر به من نگی آقا فرزین؟!!

کمی سکوت کرد .نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

راستش من از همون روز اولی که دیدمت، فهمیدم چه قلب بزرگ و مهربونی داری..پاکی و صداقت توی چشمهات، موج می زد.بعد از اون روز، به شکل شگفت اوری، تمام روز، چهرت جلوی نظرم بود و حتی بعد ۱ سال هم از خاطر نگذشت.من از همون لحظه اول، عاشقت شده بودم و این عشق رو توی دلم تا همین امروز، نگه داشتم.خواستم همین امشب، ازت خواستگاری کنم.اما دیدم که چشمهات داره یه چیز دیگه ای می گه.می گه که عاشقی..اما نه عاشق من...عاشق یکی دیگه.یکی که قلبت رو خیلی شکسته!

پس حالا که عاشقی، دیگه نمیتونی مال من باشی.از همین امشب به بعد، قسم می خورم که به چشم خواهرم بینمت.درسته که سخته..اما من سعیم رو می کنم.و تا وقتی که نظرت عوض نشده، خواهر من هستی و خواهی موند.

پس دیگه به من نگو "آقا" چون دلم می گیره!

حسابی شوکه شده بودم.نمیدونستم که چی باید بگم.یعنی توی اینهمه مدت، فرزین عاشق من بوده و هیچی نگفته بوده؟!

با بهت بهش خیره شدم...! با خودم شخصیت فرزین رو برای لحظه ای، حلاجی کردم.پسر خیلی خوبی بود، با اخلاقی خاص که مختص خودش بود.هیچوقت ندیدم که حتی یکبار هم بهم بی احترامی کنه.اکثر اوقات کمکم میکرد.تو همین افکار بودم که گفتم:

- از نگاه کردن به من سیر نشدی؟!

- ب..بیخشید.راستش خیلی شوکه شدم! اعترافتون کاملا ناگهانی بود.

- حق داری.باور کن اصلا قصد ناراحت کردنت رو نداشتم.

- نه من ناراحت نشدم.فقط شوکه شدم.اتفاقا خوشحالم که احساستون رو فهمیدم.اما یکمم معذب می شم
پشتون! بهر حال شما دیگه مثل برادرم هستید.

با این حرفم، کمی ناراحت شد و اخمهانش تو هم رفت که این از دید من، پنهون نبود.وقتی متوجه شد که دارم نگاهش میکنم، به روم لبخندی زد و گفت:

- بهتره برگردیم داخل، هوا دیگه داره سرد می شه.پاییز نزدیکه!

لبخندی زدم و گفتم:

- بریم.

همین که داشت می رفت، صداس کردم.

- داداش فرزین...!

کمی مکث کرد و لحظه ای بعد، برگشت به طرفم:

- جانم؟

- امم.میشه لطفا...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم:

- خیالت راحت باشه.کسی از احساس من به تو خبری نداره آجی کوچولو.این قضیه برای همیشه همینجا دفن میشه.

- ممنونم!

- خواهش! حالا بیا بریم.

دوشادوش هم، وارد سالن شدیم.که ای کاش پام خرد می شد و به اون سالن لعنتی بر نمی گشتم.

با ورودمون به سالن، سامیار که کنار دختری ایستاده بود، روش رو به طرفم گرفت و با دیدن فرزین که تازه رسیده بود، به سمتون اومد.

دختره هم سریع خودش رو به سامیار رسوند و در حالی که دستش رو دور بازوی سامیار حلقه کرده بود، باهاش هم قدم شد.

با دیدن این صحنه، تمام دنیا روی سرم خراب شد.پس معلوم شد که سامیار، بالاخره شریک زندگیش رو پیدا کرده چون حسابی باهاش گرم گرفته بود و باهاش بگو و بخند می کرد.

تا قبل از رسیدن سامیار و دختره به طرفمون، فرزین سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

- اگه خودت رو اینجوری ببازی، جلوش لو میری! دیگه بیشتر از این سمتش نرو.بذار خودش بیاد طرفت!

با حرفی که فرزین زد، دهانم از تعجب باز موند.

خدای من...! فرزین چطور فهمیده بود که من عاشق سامیار شدم؟!!

- تعجب نکن! رنگ رخسار، خبر می دهد از سر درون! سامیار واقعا لیاقت تو رو نداره رها!

خواستم جوابی بدم که سامیار و اون دختره، کنارمون رسیدند.با دیدن دختره، کمی به فکر فرو رفتم.مطمئن بودم

که قبلا جایی دیدمش! نا خودآگاه چشمم به کفشهای افتاد.وای نه!

این همون دختر از خود راضیه بود که اول شبی دیدمش. اما... اما این با سامیار؟! نه!
 تو حال و هوای خودم بودم که متوجه دست دختر شدم که جلوم گرفته بود تا بهم دست بده.
 - خانمی... من شهروش ام. خوشوقتم.

فقط نگاهش می کردم که سامیار گفت:

- شهروش جون دستش خسته شد. زود باش دیگه! خواب ی؟

با حرف سامیار به خودم اومدم و به سردی دست شهروش رو فشردم. حتی توی ذهنم هم نمیگنجید که سامیار دست روی همچین دختری بذاره.

- سامیار: ایشون.. شهروش عزیزم، دختر آقای فرهنگ هستند. البته اینم بگم که آقای فرهنگ یکی از بزرگترین سهامداران شرکت (... هستند. که امشب به ما افتخار حضور دادند.
 شهروش با ناز گفت:

- نگو سامی جون! اختیار دارید. باعث افتخاره خانواده ماست که با خانواده شما در ارتباط باشه.

- فرزین: خب شهروش خانم. این سامیار هم که پاک منو فراموش کرد. بنده هم فرزین شیدوش، دوست و همکار سامیار هستم. از آشناییتون خوشوقتم.

- منم خوشوقتم آقا فرزین.

جو اون بین، برام خیلی سنگین شده بود. بی اختیار از جمعیون خارج شدم که برم. اما فرزین صدام کرد:

- رها جان کجا می ری؟

- یکمی سرم درد می کنه. می رم قرصی چیزی بخورم. ببخشید.

از جمعیون فاصله گرفتم. بغضی که راه گلوم رو بسته بود، داشت خفم می کرد. خیلی خودم رو کنترل کردم که اشک نریزم. نباید جلوی سامیار، ضعف نشون می دادم.

تا آخر مهمونی، گوشه ای کز کردم و با احدی حرف نزد. حتی مزه پرونی های پرهام و دلداری های فرزین که حالا کاملا فهمیده بود دل به کی باختم، هم نتونست تغییری در حالم ایجاد کنه.

اما متاسفانه به خاطر آقاجون، مجبور بودم دلبری های شهروش جلوی سامیار و بی توجهی های سامیار نسبت به خودم و عشقم، رو تحمل کنم.

ساعت حدودی ۱۲ شب بود که مهمونها قصد رفتن کردند. من هم بعد از اینکه از همه خداحافظی کردم، خواستم به اتاقم برم که دیدم شهروش و خانوادش، دارن میرن.

سامیار و دایی و زندایی حتی خود آقاجون، برای بدرقه شون، به جلوی ورودی عمارت رفتند و به گرمی از شون خداحافظی کردند. اینطور که من دیدم، شهنوش تنها فرزند خانواده فرهنگ بود و ناز پرورده خانواده! با دیدن این صحنه بیشتر داغ کردم و بی توجه به خداحافظی پرهام که حالا فهمیدم پسر دوست دایی بود، از سالن خارج شدم و به طبقه ی بالا دویدم.

نزدیک در اتاقم رسیدم، که دیدم فرزین جلوی در اتاق ایستاده. نزدیکتر رفتم... که گفت:

- چرا اینقدر خودت رو اذیت می کنی؟!
- فرزین جان برو کنار می خوام برم تو اتاقم.
- تا مطمئن نشم که حالت خوبه، نمیرم.
- حالم خوبه. میتونی بری. مرسی که نگرانی.
- کمی نزدیکتر شد که من خودمو عقب کشیدم.
- نیازی به تشکر نیست. درسته که گفتم مثل خواهرمی و واقعا هم هستی. اما خب ... دلمو نمیتونم کاریش کنم. این دل لعنتیم، همیشه نگرانته.
- یهو صدای سامیار اومد:
- نگران نباش. این چیزیش نیست! میتونی بری داداش! دیر وقته دیگه.
- فرزین با حالتی عصبی، رو به سامیار کرد و گفت:
- به لطف یه بنده خدایی، رها همیشه غمگینه! پس نگو چیزیش نیست.
- سامیار به فرزین نزدیک شد و گفت:
- از کی تا حالا نگران رها شدی؟
- از وقتی که فهمیدم لیاقتش خیلی بیشتر از یه بنده خداست.
- آها! بعد اون بنده خدا کیه؟
- پریدم وسط حرفشون و رو به فرزین کردم. تمام عجز و التماس رو توی چشمام ریختم و گفتم:
- داداش.. شما برو دیگه خیلی خسته ای!
- کمی مکث کرد و وقتی دید دارم عاجزانه ازش میخوام که بره، گفت:
- باشه. من میرم. خداحافظ

رو به سامیار هم گفت:

- خداحافظ داداش

سامیار تنها سری تکون داد و چیزی نگفت. وقتی فرزین رفت، رو به من کرد و گفت:

- مبینم که تو مخ زدن پسرا خوب تخصص داری. منتهی اینبار روی بد کسی دست گذاشتی!

از شدت عصبانیت، عضلات فکم منقبض شده بود. مشت هام رو گره کردم و با صدایی که تفاوت چندانی با فریاد نداشت، گفتم:

- بهتره اول حرفت رو مزه مزه کنی، بعد بگی. تو از من چیزی دیدی که این حرفو می زنی؟! تو راجع به من چه فکری کردی؟!!

داشتم از عصبانیت، میلرزیدم. بغض داشت خفم می کرد.

از حرفم جا خورد و بعد گفت:

- رها.. خوبی؟! رها؟! من منظور بدی نداشتم. باور کن.

- مگه برای توفرقی هم میکنه؟! من برای تو چیم؟ هان؟ تو چی راجع بهم فکر کردی؟! اینکه یه دختره خراب و هرجایی ام؟! نه جونم. اینو تو گوشت فرو کن که دل آدم خیلی مقدسه. وقتی به یکی سپردش، دیگه مال همونه. حتی اگه اون طرف، عشقت رو نپذیره. اینم بدون که آدما مترسک نیستن، که هر وقت واسه کلاغای دلت تکراری شدن، ولشون کنی و بری سراغ یکی دیگه!

اینو گفتم و با سرعت، از کنارش رد شدم و رفتم. حتی منتظر نمودم تا کلامی جوابم رو بده. در اتاقم رو باز کردم و به سمت تختم خزیدم.

دیگه از این زندگی خسته شده بودم. از این عشق یک طرفه. از اینهمه خرد شدن. از اینهمه تحقیر شدن! بغضی که توی گلوم، ساعتها حبسش کرده بودم رو رها کردم و مثل ابر بهار، اشک ریختم.

اشک ریختم واسه دل بدبخت خودم. واسه اینهمه عشقی که به پای سامیار ریختم و اون حتی نیم نگاهی هم بهم نمی کنه. چرا نمی تونستم جلوی این دل لعنتیم رو بگیرم؟! هر بار تصمیم می گرفتم که فراموشش کنم، اما نشد که نشد. روز به روز علاقم بهش بیشتر می شد.

آهی از ته دل، کشیدم و بلند شدم تا لباسهام رو عوض کنم و نماز قضا شده ام رو بخونم.

وضوئی گرفتم و سجادم رو پهن کردم. بعد از خوندن نماز، دستم رو به سوی آسمون بلند کردم.

- خدایا..! دیگه خسته شدم. ازت می خوام که منو از این مخمصه نجات بدی. خدایا دیگه دلم نمی خواد که تحقیر بشم. حالا دیگه مطمئن شدم دوستم نداره. خودت همه چیز رو ختم به خیر کن.

سجادم رو جمع کردم و به تختم پناه بردم. بعد از خوندن نماز، احساسی وصف ناشدنی.. پیدا کرده بودم. احساس آرامش و فراغ بال.

با آرامش کامل، به خواب عمیقی فرو رفتم.

روزها، مثل برق و باد می گذشت... یک هفته ای از اون مراسم کذایی، گذشت. بالاخره روز شنبه، رسید و من، باید به دانشگاه میرفتم.

ساعت حدودی ۶ صبح بود که از خواب بیدار شدم. بعد از یک دوش آب گرم، مانتوم رو آماده کردم و جلوی آینه ایستادم.

تصمیم گرفته بودم که عوض بشم. بعد از اون مراسم، سامیار هم دیگه کاری به کارم نداشت. حتی باهام کل کل هم نمی کرد.

باید برمی گشتم به روزای خوش گذشتم. به اون روزایی که خنده رو لبام نمی مرد! با این فکر، لبخندی روی لبهام نشست.

ریملم رو از داخل کشوم برداشتم و به کمک اون، مژه های بلندم رو صدبرابر بلند تر کردم. چشمام خیلی قشنگ شد. کمی هم مداد داخل چشمم کشیدم و بعد از مالیدن کمی رژ لب، روی لبهام، از جلوی آینه کنار رفتم. موهام رو بالا بستم و جلوی اون رو، به حالت چتری گذاشتم. (از اونروزی که سامیار گفت، این مدل خیلی بهم میاد، دیگه سعی داشتم، بیشتر اوقات این مدلی موهام رو درست کنم).

مانتو و شلوار ستی، به رنگ سرمه ای، که آماده کرده بودم رو پوشیدم و مقنعه ام رو هم سرم کردم. کاملاً آماده بودم. خودم رو توی آینه دیدم و بوسه ای از تو آینه برای خودم فرستادم و گفتم:

- وای...چه ناز شدی رها جون! (منم یه تختم کم بود کالا)

از در اتاقم خارج شدم و به طرف پایین رفتم. وارد آشپزخونه که شدم، مامان، زندایی، راحیل و البته سامیار، دور میز نشسته بودند و صبحانه می خوردند. عجیب بود که مامان و زندایی، صبح به این زودی بیدار شده بودند. با صدای بلند، سلام کردم. همه به جز سامیار، جوابم رو دادند. کنار راحیل نشستیم.

- زندایی: رها جون. صبحت به خیر!

- صبح شما هم به خیر!

کمی به راحیل نزدیک شدم و درگوشش گفتم:

- تپلی..مامان و زندایی چرا صبح به این زودی بیدارند؟!

- اولا تپلی عمه اته! دوما: میخوان برند خرید.

- اوگی!

نگاهی به سامیار کردم که در کمال خونسردی، سرش رو پایین انداخته بود و بی توجه به حضور من، صبحانه اش رو می خورد.

هنوز هم نگاهم نمیکنه! ه - ی!

رومو ازش گرفتم و چند لقمه نون و نیمرو خوردم. خواستم بلند بشم، برم که مامان گفت:

- رها..بمون. باید من و زندایی رو بین راهت، برسونی تا فروشگاه.

با تعجب به مامان خیره شدم و گفتم:

- م ن؟

- آره تو!

- هههههه! مامان..من خودمم با خط یازده می رم. شما رو کجای دلم جا بدم؟

مامان چشم غره ای بهم رفت. که یعنی مثل این کوچه بازاریها حرف نزن. منم سرم رو انداختم پایین. که سامیار گفت:

- عمه جان. من میرسونمتون. برید حاضر شید.

- نه عمه فدات شم. میخوام با ماشین سابق خودم برم. منتهی خیلی وقته که پشت فرمون نشستم. میخوام که

رها برسونتومون. آخه دست فرمونش حرف نداره.

برای لحظه ای همه سکوت کردند.

با حرف مامان، به سالها پیش برگشتم.

یادش به خیر. بابای خدا بیامرزم وقتی زنده بود، قبل اینکه از مدرسه اخراج بشه و وضع مالی من، خراب بشه، یه

پیکان آلبالویی رنگ، قراضه خریده بود. به کمک همون، بهم رانندگی یاد داد و فرستادم آموزش رانندگی. همون

بار اول، هر دوی آزمون تئوری و عملی رو قبول شدم و گواهینامه گرفتم.

باز هم با یاد بابا، آهی کشیدم که این از دید مامان و زندایی و حتی سامیار، دور نمودند. متوجه شدم که مامانم داره به همون چیزی فکر میکنه، که من فکر میکنم. چون یه لحظه حس کردم که با انگشتش، گوشه چشمش رو پاک کرد. مطمئن بودم که به خاطر بابا، گریه کرده. برای اینکه جو رو عوض کنم، دستم رو بهم کوبیدم و با ذوق گفتم:

- مامان.. بگو جون تپل راست میگم؟!!

راحیل زد تو سرم و رو به مامان گفت:

- مامان نگاه کن. هی از جون من مایه میداره!

و رو به من کرد و گفت:

- در ضمن. تپل هم خودتی!

پشوو کشیدم و به مامان گفتم:

- آقا من تسلیم. جون من. ماشینتو میدی به من؟

- مامان: من گفتم میدمش به تو؟!!

لب و لوچم یهو آویزون شد.

- نه خب.. من فکر کردم ماشین رو میدی به من.

مامان لبخندی زد و همزمان، بهم چشمکی زد. که یعنی آره.. ماشین مال تو!

چنان ذوق کردم که سریع، سوییچی رو که روی میز غذاخوری بود، برداشتم و در حالی که به طرف حیاط می

دویدم، گفتم:

- زود بیایدا.. من دیرمه!

وارد حیاط شدم و به طرف پارکینگ دویدم. به ماشین آلبالویی و خوشگل مامان که کنار ماشین سامیار پارک بود،

رسیدم. سوییچ رو از داخل جیبم در آوردم و توی در ماشین، چرخوندمش. اما هرکاری کردم، در ماشین باز نشد.

درگیر باز کردن در ماشین بودم. یک پامو چسبونده بودم به در و دستگیره ماشین رو با دست دیگه ام میکشیدم. (اصن یه وضعی بود. خخخ!) با شنیدن اسمم، به سمت صدا برگشتم که دیدم سامیار دست به سینه، روبروم ایستاده و داره با نگاه عاقل اندر صفیهه ای بهم نگاه می کنه.

سرمو خاروندم و در حالی که از استرس اینکه مبادا سامیار باز یه چیزی بگه و ضایعم کنه، شبیه موش شدم. - به خدا درش باز نمی شد.

یهو سامیار بلند زد زیر خنده. بعد از اینکه سیر خندید، اومد جلوم ایستاد و در حالی که با انگشت اشارش، به سرم می کوبید، گفت:

- آی کیو.. این سوییچ منه که برداشتی.

و سوییچی که در دست داشت رو بالا گرفت و گفت:

- این سوییچ ماشین عمه ست. خدایی خیلی سوژه ای!

سوییچ رو به طرفم پرت کرد و منم اونو تو هوا قاپیدم. دستش رو به طرفم دراز کرد.

وای یعنی می خواد دستم رو بگیره؟!!

از شدت ذوق، تو چشمام پر اشک شد. (حالا الکی ها!) به آرومی دستم رو در دستش گذاشتم و سرمو پایین گرفتم.

یهو با دستش کلمو چرخوند به طرف بالا و در حالی که سرش رو به نشانه تاسف، تکون می داد، گفت:

- سوییچ!

نگاهی به چپ و راستم کردم و گفتم:

- ها؟!!

- سوئیچ

- آها.

سوئیچ رو به طرفش گرفتم. از دستم گرفتش. از کنارم رد شد و به طرف ماشینش رفت. در بین راه، دستش رو در حالی که پشتش به من بود، در هوا تکون داد و گفت:

- مراقب مامان و عمه ام باش، شوماخر خنگ!

این و گفت و سوار ماشینش شد و به سرعت از عمارت، خارج شد.

لبام داشت از شدت عصبانیت می لرزید. تمام حرصم رو توی پام جمع کردم و اونو محکم به بدنه ماشین زدم. البته زدن همانا و آخ ام به هوا رفتن، همان ! با دستم پام رو گرفتم و لی لی کنان، ماشین رو دور زدم . درش رو باز کردم و سوار شدم.

صندلی رو کمی عقب کشیدم. آینه ها رو میزون کردم و سوییچ رو چرخوندم و ماشین رو روشن کردم. نگاهی به ساعت کردم. خوشبختانه ساعت ۸ بود و یک ساعتی تا شروع کلاس، فرصت داشتم.

۵ دقیقه ای در ماشین، منتظر موندم که مامان و زندایی، رسیدند.

۵ دقیقه ای هم سر اینکه کی جلو بشینه، بحث داشتند. مامان می گفت: شما بفرمایید، زندایی می گفت: اختیار داری شما بفرمایید..

دیگه مغزم داشت سوت می کشید. از ماشین پیاده شدم و در حالی که ساعت رو به طرفشون گرفته بودم، گفتم: - من دیرمه به خدا ! بابا اصلا جفتون بشینید عقب ! فقط جون من بشینید که زود بریم.

بالاخره هردو عقب نشستند و من هم سوار ماشین شدم. ۱۰ دقیقه ی بعد به فروشگاه بزرگ (...) رسیدیم. مامان هم بعد از کلی نصیحت کردن و کلی دعا خوندن و به من و ماشین، فوت کردن، رضایت داد که با زندایی وارد فروشگاه بشه.

ساعت ۸:۲۵ دقیقه بود که به دانشگاه رسیدم. ماشین رو گوشه ای پارک کردم و وقتی خواستم از ماشین، پیاده بشم، همه ی نگاهها به سمتم چرخید. همه با تعجب به منی که همیشه با مترو و اتوبوس دانشگاه می رفتم و حالا سوار ماشینی مدل بالا شدم، نگاه می کردند.

بدون توجه به نگاههای خیره بچه ها، وارد دانشگاه شدم. از روی برد، شماره ی کلاس مورد نظرم رو پیدا کردم و از پله ها بالا رفتم.

جلوی کلاس ۱۰۶ ایستادم. نگاهی به پلاک بالای کلاس کردم.

خودشه.. درست اومدم.

با قدمهایی آهسته، وارد کلاس شدم. برای لحظه ای، کل کلاس رو از نظر گذروندم، به جز یه تعدادی از دانشجوها که چهرشون برام نا آشنا بود، بقیه رو می شناختم. فقط یک ترم دانشگاه نرفته بودم و بچه ها تغییر چندانی نکرده بودند.

داختم وسط کلاس، راه میرفتم تا جایی برای نشستن پیدا کنم، که دیدم مریم کنار پنجره نشسته. منتهی متوجه من نشده بود.

خیلی آرام به طرفش رفتم و ناگهان، گفتم:

- سلام..مریمی خودم! چطوری یا نه؟! -

یهو لرزید و سرش رو بالا گرفت. با دیدن من، از جاش بلند شد و پرید تو بغلم. مثل اینهایی که صد سال بود، همو ندیدند، منو به خودش فشار میداد.

- سلام به روی ماه نشستت! چطوری تو بی معرفت؟

منم که داشتم له می شدم، به زور خودمو از بغلش، بیرون کشیدم و گفتم:

- له شدم..مریم! خوبم مرسی. درضمن دست و روم هم شسته ست.

کمی ازم فاصله گرفت و یهو انگار که چیزی یادش اومده باشه، گفت:

- راستی رها..جمعه این هفته عروسیمه ها. یادت نره بیای ها! سامیار هم بگو بیاد.

- خودم میام. سامیار هم بخواد، خودش میاد.

- ای بابا پسر دایته ها! خب با هم بیاید دیگه.

- مریمی.. جون من بیخیال. بیا بشینیم الان استاد میاد.

- خلاصه من گفتم دیگه. حتما بیاید. مامانت و راحیل هم بیار.

- خیلی خب بشین دیگه.

نشست روی صندلی کناریم. همزمان با نشستن مریم، استاد هم وارد کلاس شد. یک ساعتی از کلاس گذشته بود، که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم. برگشتم و در کمال تعجب، دیدم که یه دختره بهم زل زده و با دقت، داره چهرمو و ارسی می کنه.

نیم ساعت پایانی کلاس رو با کنجکاوی ای که دیگه داشت می کشتم، گذروندم. استاد که پایان کلاس رو اعلام کرد، خواستم وسایلم رو جمع کنم و برم پیش دختره و علت این نگاههای عجیبش رو بپرسم، که دیدم خودش اومد کنار صندلیم.

- ببخشید خانمی. می شه چند لحظه وقتتو بگیرم؟

کمی به اینور و اونورم نگاه کردم و در حالی که با دستم، به خودم اشاره می کردم، گفتم:

- من؟

سرشو تکون داد و در حالی که لبخند می زد، گفت:

- اوهوم. خودت!

با تعجب گفتم:

- بله؟

- راستش می خوام ازت خواستگاری کنم.

دو تا شاخ بزرگ روی کلم سبز شد و چشمام تا آخرین حد، باز موند.

- البته برای برادرم.

پوفی از سر آسودگی کردم و گفتم:

- همین جوری ندیده و نشناخته؟

- همچنین ندیده و نشناخته هم نیست. شما همکلاسیم هستید دیگه. ما هم چند وقتی می شه که دنبال یه

دختره خوب و خانم، مثل خودت. برای داداشم می گردیم. حالا نظرت چیه؟

با خودم گفتم. بذار یکم کلاس بذارم، ناز کنم..نگه این دختره هول بود. گفتم:

- راستش من قصد ازدواج ندارم و می خوام درس بخونم.

(حالا اینهمه دانشگاه می ری به درست لطمه نخوره..خخخ)

همینکه من این رو گفتم، یه دختره دیگه که نمیدونم از کدوم گوری پیداش شد، پرید وسط و گفت:

- مهلا جون تو که داشتی دنبال یه دختر خوب می گشتی، خب یکم دور و برتو بیشتر میدیدی

و به خودش اشاره کرد و گفت:

- بر خلاف این خانم، من..قصد ازدواج دارم و مایلیم که داداش گرامیتونو ملاقات کنم.

دختره که حالا فهمیدم اسمش مهلا ست، رو به خانم نوظهور گور به گوری ، کرد و گفت:

- جدی می گی آرام جون؟! من فکر نمی کردم که تو بخوای ازدواج کنی.
و در حالی که دستش رو پشت شونه ی دختره گذاشت، با هم از کنارم رد شدند و رفتند.
یعنی کلا من.. "مو" دیگ ه!

آی حرصم گرفته بود از دست این دختره ی فضول، که مثل خاک انداز پرید وسط و توی این روزایی که دخترا،
تو اوج بی شوهری، به سر می برن، خواستگار مثل دسته گلم رو از چنگم در آورد.
داشتم با خودم غر می زدم که مریم که زودتر از من، رفته بود بیرون کلاس، اومد پیشم و گفت:

- باز چی شده رها؟! داری با خودت حرف می زنی؟
قضیه رو برایش تعریف کردم. که زد زیر خنده و کلی خندید.
به آرومی به بازوش کوبیدم و گفتم:

- زهر مار! آخه تو این بی شوهری، من چه گلی به سرم بگیرم؟
- تقصیر خودته. می خواستی کلاس الکی نداری.
زد زیر خنده و باز گفت:

- خدایی رها. خوشم میاد ازت! سعی کن همیشه بیای دانشگاه. یکم شادم کنی.
لبم و کج کردم و گفتم:

- مگه من ملیجکم که پیام تو رو بخندونم؟!
- دور از جون ملیجک...!

افتادم دنبالش و از خود کلاس، تا جلوی بوفه دانشگاه، دنبالش دویدم. دیگه به نفس نفس افتاد و ایستاد. منم
موفق شدم بگیرمش و بعد از کلی تو سری زدن بهش، بیخیالش شدم. هرکاری کردم که او رو هم برسونم، قبول
نکرد و بعد از کلی سفارش کردن برای شرکت تو مراسم عروسیش، رفت. من هم کمی بعد، به سمت خونه راه
افتادم.

با سرمستی، وارد ماشین جدیدی که به لطف مامان، صاحبش شده بودم، شدم و به سمت خونه راه افتادم. حدود
۱ ساعت بعد، به خونه رسیدم. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و به طرف عمارت، رفتم.
همین که در رو باز کردم، متوجه صدای خنده ی یه فرد غریبه، توی خونه شدم. به طرف صدا رفتم که دیدم
شهروش، به عمارت اومده و در حالی که یه پیرهن طوسی بسیار جذب به همراه یه شلوار پاچه کوتاه، تنش بود،
روی دسته ی میبل و در کنار سامیار، نشسته .

تک سرفه ای کردم که متوجه حضورم شد و سریع از روی دسته ی مبل بلند شد. اما سامیار هیچ عکس العملی نشون نداد و همچنان نشسته بود.

با پاهایی که بعد از دیدن شهنوش و سامیار، کنار هم، به اندازه وزنه ای صد کیلویی شده بود و تو تنم، سنگینی می کرد، به طرفشون رفتم.

- من: سلام.

شهنوش، دستش رو به طرفم دراز کرد. دستش رو خیلی کوتاه، فشردم.

- سلام رها جان! درست گفتم سمت رو دیگه؟

در حالی که به سامیار خیره شده بودم، گفتم:

- بله.

فصل هفتم:

نگاه هفتم: همش تقصیر قلبم بود، که از دنیا... تو رو می خواست!

- خب. خوبه که یادم نرفته بود.

سرمو به پایین انداختم که گفت:

- بیا بشین با ما چای بخور!

خواستم حرفی بزنم که سامیار بدون اینکه از جایش، بلند بشه، گفت:

- نیازی نیست. بذار بره!

پاهایم سست شد و با قدمهایی آرام، به عقب رفتم. و لحظه ای بعد، سرعتم رو زیاد کردم و در حالی که می

دویدم و اشک می ریختم، به طرف اتاقم رفتم. وقتی که حسابی اشک ریختم و سبک شدم، تصمیم گرفتم که

بیخیالشون بشم و به درسهام برسم. دیگه نمی خواستم، خودمو با رفتارهای سرد سامیار، اذیت کنم. لباسهام رو

عوض کردم و دست و صورتم رو شستم.

منابع آزمون بورسیه ای که از یکی از اساتیدم گرفته بودم، رو از داخل کیفم، در آوردم و سعی کردم تمام کتابهایی که برای آزمون لازمه رو آماده کنم.

روی صندلی پشت میزم، نشستم و یکی از کتابهام رو باز کردم تا بخونم. اما متاسفانه فکر سامیار و رفتارهای سردش، حتی قدرت تمرکز رو هم ازم گرفته بود. سرم رو به طرفین تکون دادم و سعی کردم که حواسم رو جمع درسم کنم و بالاخره بعد از کلی فشار آوردن به مغزم، موفق شدم که حدود ۴ ساعتی، درس بخونم.

دیگه از شدت خستگی، چشمام داشت، بسته می شد و گردنم هم صاف نمی شد. خوندن رو متوقف کردم و بقیه اش رو موکول کردم به بعد. از روی صندلی بلند شدم و بعد از اینکه آبی به صورتم زدم، به طرف پایین رفتم. وارد آشپزخونه شدم که دیدم دایی و مامان، دور میز غذاخوری نشستند و صحبت می کنند. با ورودم به آشپزخونه، مامان گفت:

- ..رها..! تو کی اومدی خونه؟

- سلام! خسته نباشی مامان جان. ۵ ساعتی میشه که من برگشتم خونه. امروز کلاسم زیاد طول نکشید.

- پس چرا صدات در نمیومد؟ من اصلا نفهمیدم که اومدی.

- درس می خوندم.

رو به دایی کردم و گفتم:

- خوبی دایی جون؟ چند وقته که اصلا درست ندیدمتون.

- قربونت عزیز دایی. ببخشید. درگیر کارای کارخونه بودم و کمتر میومدم خونه. عوضش، دیگه از امروز به بعد، بیشتر خونه ام.

- خب خدا رو شکر.

رو به مامان گفتم:

- راستی. آقاجون و زندایی کجان؟

- کرو لاین که خواب بود، امروز خیلی خسته شد. آقاجون هم، توی اتاقشون بودند. مطالعه می کردن.

- آها. مامان.. من گرسنمه. چیزی داریم بخوریم؟

- آره مادر. بشین الان میگم زهرا خانم یه چیزی برات بیاره بخوری.

کنار دایی نشسته بودم و منتظر بودم که مامان برگرده، که دایی گفت:

- ببینم رها! شهروش رو دیدی؟

با شنیدن اسم شهنوش، کمی جابه چا شدم و گفتم:

- ب..بله.

- خب..نظرت چیه؟دختره مناسب و خویبه برای سامیار.نه؟

آب دهانم رو قورت دادم و کمی لبم رو تر کردم و گفتم:

- من نظر خاصی ندارم دایی جون.باید ببینید نظر خود سامیار چیه؟

- والا خودش که فعلا حرفی نزده.اما ما همگی راضی ایم.به جز کرولاین که یکمی بدقلقی می کنه.البته اگه

ببینه که خود سامیار، راضیه، مطمئنم که دیگه چیزی نمی گه.

با شنیدن حرفهای دایی، حس کردم که برای لحظه ای دنیا دور سرم چرخید.تنها سکوت کردم و کلامی حرف نزد.

چند دقیقه ای گذشت.مامان به همراه سینی ای غذا، برگشت.بعد از خوردن چند لقمه غذا، از آشپزخونه بیرون

اومدم و خواستم به اتاقم برگردم، که شهنوش به همراه سامیار، اومد جلوم ایستاد.کمی مکث کردم تا از جلوم

بره کنار، اما نرفت و گفت:

- رها جون..!

سرمو بالا گرفتم که ادامه داد:

- فردا قراره که من و سامیار و دوستش، بریم کوه.تو هم میای؟

نگاهی به سامیار کردم که بی تفاوت بهم نگاه میکرد و منتظر جوابی از سمت من بود.مردد گفتم:

- راستش من درس دارم.نمیتونم باهاتون بیام.شما برید.خوش بگذره.

ته قلبم، احساس شکست و ناامیدی می کردم.از خودم بدم میومد.از اینکه اینقدر ذلیل یه نفر شدم.که حتی

عشقم رو هم درک نمی کنه.

- بیا دیگه.خیلی خوش می گذره.

با اینکه خیلی از شهنوش بدم میومد، اما حس کردم که خیلی از اون سامیاره سنگ دل که حتی ذره ای از

احساسم رو نمیفهمه، بهتره.دلم نیومد که دلش رو بشکنم.پس قبول کردم که باهاشون به کوه برم.

شهنوش خیلی خوشحال شد از اینکه من قبول کردم.و رو به سامیار گفت:

- سامیار جون..من چند لحظه میرم پیش آقای اربابزاده.الان بر میگردم.

و از کنار سامیار رد شد و رفت.با رفتن شهنوش، سامیار، نزدیکم شد و گفت:

- حالا که داری میای، پس سعی کن که دور و بر من نپلکی و مزاحم نشی. حوصله ی وز وز کردنات رو ندارم. لطفا حضور بی حضور باش کنارمون.

این رو گفت و بی اعتنا، از کنارم رد شد. داشت می رفت که به طرفش برگشتم و با حالتی عصبی و صدایی که سعی در کنترلش داشتم، گفتم:

- من مزاحمتم آره؟! باشه. خوب شد که فهمیدم برای تو چی ام.. کی ام؟! حالا خوب فهمیدم. دستت درد نکنه. منتظر جوابش نمودم و به طرف اتاقم دویدم.

وارد اتاق شدم و پشت در اتاقم، زانو زدم.

نه.. من نباید دیگه حتی قطره ای اشک، برای آدمی مثل اون بریزم. سامیار لیاقت اشکای منو نداره! دیگه نمیذارم که خردم کنه. میخوام غرورمو حفظ کنم. میخوام سرمو بالا بگیرم و بی اعتنا، از کنارش رد بشم. آره.. همینه. از امروز به بعد، عشق سامیار، توی دلم مرد!

بغضی که راه گلوم رو سد کرده بود، رو قورت دادم. یا علی ای گفتم و از جام بلند شدم. آبی به صورتم زدم و بعد از خواندن نماز، به سراغ کتابهام رفتم و ادامه ی کتابم رو مطالعه کردم.

چند ساعتی گذشت. نگاهی به ساعت روی میزم کردم که ۹ شب رو نشون میداد. از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و قلنج کمرمو با یه حرکت شکوندم. همیشه هر وقت صدای قرچ قرچ شکستن رو می شنیدم، کلی ذوق زده می شدم. همینجوری داشتم کمرم رو به چپ و راست تکون می دادم، که یهو در اتاقم باز شد و راحیل میرغضب، وارد اتاق شد. با دیدن قیافه ی عصبانیش، توی همون حالتی که بودم (یه دستم به کمرم بود و کج شده بودم به سمت پهلوی راستم) خشکم زد. هر قدمی که به سمتم می اومد، من یه قدم به عقب می رفتم. دیگه داشتم می افتادم رو آباژورم که دستم و گرفتم. صاف ایستادم مقابلش و گفتم:

- چته تو؟! چرا اینجوری نگاه می کنی؟ مردم بابا از ترس.

پقی زد زیر خنده و گفت:

- خدایی ترسیدی؟! داشتی حرکتو؟!!

- زهر مار! تپیل بی عقل.

زد تو سرم و گفت:

- رها یعنی من آخر یه روز حال تو رو می گیرم که اینقدر به من نگیی تپیل!

- خیلی خب بابا. حالا زیاد خودتو ناراحت نکن این دمبه ها آب می شه. بگو بینم چیکارم داشتی؟
چشماش رو ریز کرد و کمی اومد جلوتر.
- چی ه؟
- شنیدم که دارید میرید کوه.
- هه؟!!
- ها و حناق! باز می خواستی منو قال بذاری آره؟
- حالا بذار من برم. بعد اگه نبردمت، شکایت کن. راستی.. کی به تو گفت؟
- سامیار.
- چی؟!!
- هیچی دیگه گفت فردا داریم می ریم کوه، تو هم بیا خواهرت تنها نباشه.
- ؟! الان مثلا نگران منه؟! ایشششش.
- خیلی خب. می تونی تو هم بیای.
- وای وای.. مرسی که بهم اجازه دادی. من شدیداً منتظر اجازه از جانب تو بودم. خند گ.. هنوز به مامان نگفتیم که. تو هم همینجوری خجسته، تصمیم می گیری. تازه به منم اجازه می دی؟!!
- آخ. پاک مامان رو فراموش کرده بودم.
- چشمام رو تا آخرین حد باز کردم و باز قیافم رو شبیه "گریه ی چکمه پوش" کردم و با قیافه ای مظلوم، سرمو کج کردم. تا خواستم حرف بزنم، راحیل گفت:
- باز چشمات رو اون شکلی کردی؟ من نگفتم این ترفند روی من کار ساز نیست؟!!
- راحیل - ی! آبجیه گل - م!
- باشه بابا. خر شدم. الان می رم ازش اجازه جفتمونو می گیرم.
- پریدم بغلش و کلی ماچش کردم که منو از خودش جدا کرد و گفت:
- برو کنار بینم. تف مالیم کردی! من باید خواهر بزرگه تو می شدم. نه تو! نگاه کن.. عین بچه ها می مونه.
- چشمکی براش زدم و در حالی که از اتاقم، به بیرون هولش می دادم، گفتم:
- برو تا راضیش کنی، منم می رم پایین واسه شام.
- داشت می رفت که گفتم:

- راستی..این دختره..چی بود اسمش؟!

- شهنوش؟

- آره..آره..هنوزم اینجاست؟

- آره بابا، کنگر خورده لنگر انداخته.تازه زنگ زده، مامان و باباشم بیان.

تو دلم کلی فحش بارش کردم.دختره ی آویزون!

راحیل رفت و منم سریع، لباسام رو عوض کردم و یه تونیک سفید بلند که یقه اش کج و شل بود، با یه شلوار مشکی و یه جفت صندل سفید، پوشیدم. کمی هم رژ زدم و گونه هام رو هم با رژ گونه، کمی سرخ کردم.شالی سرم انداختم و بعد از مرتب کردنش، مقداری از عطر ملایمم به زیر گلوم و مچ دستم زدم و به طرف پایین رفتم.

وارد سالن که شدم، دیدم مامان روی کاناپه نشسته و راحیل هم داره مخش رو می زنه.چشمکی براش زدم و زیر لب، گفتم:موفق باشی.

داختم به راحیل نگاه می کردم، که یهو یکی از پشت، زد روی شونم.برگشتم که دیدم سامیاره.سعی کردم که با سردی و بی تفاوتی تمام، بهش نگاه کنم..و همین کار رو هم کردم.رو بهش گفتم:

- چیه؟! چی کارم داری؟

کمی توی صورتم دقیق شد و بعد گفت:

- فرادا راحیل هم با خودت بیار.

- فقط منتظر بودم تو بهم اجازه بدی.

- به هر حال گفتم که بدونی.من با اومدن خواهرت، مشکلی ندارم.

- برام مهم نیست که تو با چی مشکل داری و با چی نداری.

- چته تو؟! چرا اینقدر عصبانی ای؟

یکی از چشمام رو کمی تنگ کردم و لبم و هم کج کردم و به صورتش نگاه کردم.و گفتم:

- چیه؟من نمی تونم عصبانی باشم؟همیشه که نمی تونم بخندم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- اصلا به من چه.

- آره دقیقا به تو چه.

این و گفتم و خواستم از کنارش، رد بشم و برم، که مچم رو گرفت. بدون اینکه به طرفش برگردم، سعی کردم که مچم رو از دستش، رها کنم که نداشت. به طرفش برگشتم و گفتم:

- دستم و ول کن. می خوام برم.

فشار دستش رو دور مچم بیشتر کرد. سرش رو نزدیک صورتم آورد و گفت:

- از دستم دلخوری؟

رومو به طرف دیگه ای برگردوندم و گفتم:

- آگه نباشم، عجیبه.

- خیلی خب. یکی تند رفتم. معذرت.

لبخند تمسخر آمیزی به روش زد و گفتم:

- یه کمی تند رفتی؟ خیلی جالبه.

- وقتی می گم معذرت.. یعنی که از کارم پشیمونم. تو هم باید قبول کنی.

- بایب د؟ تو فکر کردی کی هستی؟ مگه من برده توام که هرکاری باهام کردی، سر خم نکنم و آخ هم

نگم؟ فکر کردی خیلی عالی هستی؟ نه جونم.. تو هیچی نیستی جز یه آدم خودخواه و خودشیفته.

دلم کلی خنک شد. حقش بود.

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش بمونم، اون رو در حالی که از حرفهای من، کاملا جا خورده بود، به حال

خودش رها کردم و به طرف آشپزخونه رفتم.

وارد آشپزخونه شدم، که دیدم شهنوش و زندایی، دارند با هم، به زبان انگلیسی، حرف می زنند. از اونجایی که

من، زبانم اصلا خوب نبود، فقط مثل احمقها اونا رو نگاه می کردم.

شهنوش:

oh..honey ! you're so professional in cooking. never seen that befor. even in my house

کرو لاین:

really? ! so kind of you.but I dont think so

شهنوش:

.from now on...you are my hero in cooking .honestly speaking

تک سرفه ای کردم که زندایی، به طرفم برگشت و گفت:

raha..come near honey

سرم رو خاروندم و گفتم:

- بلد - ه؟

- اخ ببخشید.یادم رفت.تو فارسی بلد نبود! بیا اینجا پیش ما.

- مرسی.کمکی لازم ندارید؟

شهنوش پیش دستی کرد و گفت:

- نه رها جون.شما بفرمایید، من هستم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- بسیار خب.من می رم.

خواستم برم بیرون، که زندایی به سمتم اومد و دستم رو گرفت.نگاهی به دستم که حالا در دستان، زندایی بود

کردم که با حالت شیطنت امیزی گفت:

- می شه سالاد درست کنی؟! استشنا امشب از خدمتکارها خواست که برن.خودم دوست داشتم آشپزی

کنم.کمکم کنی؟

به لهجه ی با نمکش، که به قول بعضیا، نیاز به جراحی داشت، لبخندی زد و گفتم:

- باشه.بدید من وسایلم رو.درست می کنم.

سریع کاهوهای رو که شسته بود رو به همراه یه ظرف بزرگ و چند تا خیار و گوجه و یه چاقوی تیز، برام

آورد.روی میز نشستم و شروع کردم به خرد کردن کاهوها.تو حال و هوای خودم بودم، که دیدم زندایی و

شهنوش، نیستند.داشتم به اینور و اونور نگاه می کردم، که یهو دستم با اون چاقوی تیز برید.تا نگاهم به خون

دستم، افتاد، رنگم پرید.(کالا از خون می ترسیدم).نمی دونستم باید چیکار کنم.همینجوری به دستم که داشت

خونریزی می کرد، نگاه می کردم، که حس کردم، یکی من رو از روی صندلی بلند کرد و به طرف ظرفشویی

برد. تا به خودم اومدم، دیدم که دستم به همراه دو دست مردونه، زیر شیر آب قرار گرفته. سرم رو برگردوندم، که دیدم سامیاره.

خواستم حرفی بزنم، که دستم رو گرفت و دوباره زیر شیر آب برد و گفت:

- نمی خواد حرف بزنی. داره همینجور خون از دستت می ره. چیکار کردی با خودت؟ خواست کجاست؟ دستم رو از زیر آب بیرون کشیدم و در حالی که با دست دیگرم، روی زخمم رو فشار می دادم تا خونریزش، بیشتر نشه، گفتم:

- خودم دست دارم. می تونم به زخمم برس. نیازی نیست تو نگران من باشی.

- حالا کی نگران تو؟!

نگاهی پرسشگرانه، بهش کردم که گفت:

- دیدم نیومدی استقبال خانم و آقای فرهنگ. گفتم پیام ببرمت.

- نیازی نیست. برو خودم میام.

دستم رو به دستش گرفت و در حالی که به زخمم نگاه می کرد، گفت:

- آقا جون گفت که پیام صدات کنم. پس با هم می ریم.

من رو با خودش کشوند و روی صندلی میز غذاخوری، نشوند. از داخل کابینت، بتادین و بانداژ آورد و به طرفم اومد. خواست دستم رو با بتادین شست و شو بده که گفتم:

- نمی خوام. به این چیزا نیازی نیست.

بی توجه به حرفم، دستم رو کشید و کمی بتادین روی زخمم ریخت. از شدت سوزش و درد، نفهمیدم چطوری به بازوی سامیار چنگ زدم و محکم چسبیدم بهش. برای لحظه ای، هر دو بی حرکت شدیم. حتی سامیار هم تکون نمی خورد. سریع به خودم اومدم و سرم و بلند کردم که همزمان با من، سامیار هم سرش رو بالا آورد و این باعث شد که فاصله ی صورتهامون، خیلی خیلی کم بشه. نگاهش به لبهام بود که سریع خودمو کشیدم عقب و در حالی که بانداژ رو بر می داشتم، از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- من.. خودم باندپیچیش می کنم.

و با سرعت، از آشپزخونه خارج شدم.

بدون اینکه وارد سالن پذیرایی بشم و برم پیش مهمانها، به حیاط رفتم.

دست زخمیم رو با دست دیگرم نگه داشته بودم و اون رو می فشردم. خیلی می سوخت. اما بیشتر از دستم، این دلم بود که می سوخت. واسه خودم. واسه سامیار. واسه عشقی که بهش داشتم. نمی دونستم سامیار چه حسی نسبت بهم داشت و این خیلی عذابم می داد. یه روز خیلی مهربون بود و روز بعد، حسابی با رفتارهاش و حرفهاش، غافلگیرم می کرد.

آهی کشیدم و نگاهی به دستم کردم. خونریزش بند اومده بود. اما نیاز به باندپیچی داشت. به هر جون کدنی بود، باند رو دور دستم پیچیدم. نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه ی پاییزی که کمی هم نم بارون همراهش بود، رو وارد ریه هام کردم. کمی سردم شد و یه لحظه لرزیدم. به همین خاطر به طرف سالن رفتم.

وارد سالن که شدم، دیدم سامیار، در حالی که حسابی آشفته است و غرق فکره، گوشه ای کنار دایی نشسته. شهنوش هم مدام خودش رو بهش نزدیک و نزدیکتر می کرد. خانم و آقای فرهنگ هم گوشه ای نشسته بودند و میوه می خوردند. مامان و زندایی و آقاجون هم، کنار هم نشسته بودند. سلامی کردم و به خانواده فرهنگ، خوش آمد گفتم. خواستم بشینم که راحیل هم از اتاقش اومد. باهمدیگه کنار مبلی که بغل مامان بود، نشستیم.

همه مشغول گپ و گفت و گو بودند، که متوجه نگاه سامیار شدم. وقتی دید دارم نگاهش می کنم، با چشمش اشاره کرد به دستم و بهم فهموند که : بهتری؟

چشمهام رو روی هم گذاختم و سرم رو به نشانه تایید، تکون دادم. که لبخند محوی روی صورتش نشست. اما با اومدن شهنوش به کنارش، روشو ازم گرفت و مشغول حرف زدن با شهنوش شد.

دلم می خواست این شهنوش رو خفه کنم. اما یه چیزی ته دلم می گفت: نه.. اون قراره با سامیار ازدواج کنه.

با این فکر، حسابی حالم گرفته شد و سرم رو پایین انداختم و به صحبتهای خانمها گوش می کردم. خانم فرهنگ که حالا فهمیدم اسمش "آذره" رو بمن کرد و گفت:

- رها جان.. چند سالته؟

- ۲۰ سالمه

- وای ماشالا. اصلا بهت نمی خوره. خیلی کوچکتتر از سنت نشون می دی.

- ممنونم لطف دارید

- خواهش می کنم عزیزم. تو هم مثل شهنوش خودم. منتهی با این تفاوت که شهنوش ۲ سالی ازت بزرگتره

ا؟ پس از من بزرگتر بود..

چیزی نگفتم و تنها به تکون دادن سری، اکتفا کردم.

تا آخرین لحظه ی مهمونی، شهنوش چسبیده بود به سامیار و از بغلش تکون نمی خورد. حتی موقع شام هم، کنار سامیار نشست. و در کمال تعجب دیدم که سامیاری که سر شب، کلی باهام مهربونی کرده بود و کمکم کرده بود، حالا حتی نگاهم نمی کرد و تنها با شهنوش حرف می زد.

این رفتارهاش واقعا عذابم می داد. اما من هم کم نیاوردم و حتی زیر چشمی هم نگاهش نکردم و مثل خودش، باهاش رفتار کردم.

ساعت حدودی ۱ شب بود، که مهمونها رفتند و شهنوش هم بعد از کلی سفارش به سامیار که فردا راس ۶ حاضر باشه، به همراه خانوادش، رفت. با رفتن اونها، من هم شب به خیری به جمع گفتم و به طرف اتاقم رفتم. وارد اتاقم شدم و بعد از تعویض لباسهام با یه پیژامه پاره پوره که چون خیلی توش راحت بودم، ننداختمش دور، و یه پیرهن گشاد کلاهدار، در حالی که کلاهش رو اتنداخته بودم روی سرم، به طرف دستشویی رفتم و مسواکی زدم و بی اهمیت به رفتارهای سامیار و بی محلی هاش، که حالا برام عادی شده بود، به طرف تختم رفتم و روی اون خزیدم. سرم به بالش نرسیده، خوابم برد.

باز هم همان کابوس همیشگی اومد سراغم. سامیار به همراه دختری که چهرش اصلا قابل رویت نبود، در حال قدم زدن بودند و لحظه به لحظه از من دورتر و دورتر می شدند. با صدای آلامر گوشیم، از خواب پریدم. تمام بدنم به عرق نشسته بود. حالم خیلی بد بود. حس می کردم که از بالای یه بلندی، پرت شدم توی خلاء. با هر جون کندنی بود، خودم رو از روی تخت بلند کردم و به طرف حمام رفتم.

زیر دوش آب گرم ایستادم. فکرم مشغول بود. اینقدر که تا به خودم اومدم، دیدم ۱۰ دقیقه ای می شه که زیر دوش آب، بی حرکت ایستادم و فکر می کنم. به خواب عجیبی که برای بار دوم، می دیدم. هرچی با خودم حلاجی کردم، دیدم نمی تونم دوری سامیار رو تحمل کنم. اما این راهی هم که من داشتم می رفتم، درست نبود. باید جور دیگه ای عمل میکردم تا دلش رو به دست بیارم. اینجوری غرورم هم حفظ می شه. دیگه نمی تونه بی ارزشم کنه.

با همین فکر، تندی سر و تنم رو شستم و به بیرون رفتم. وضویی گرفتم و بعد از خوندن نماز صبح، از روی سجادم بلند شدم.

چشمم به ساعت روی میز افتاد که ۵:۳۰ رو نشون میداد.

دو دستی زدم تو سرم.

آخ خاک بر سرم. من که هنوز حاضر نشدم. ای خدا، لع...! اه...! حتی نمیتونم فحشت بدم لعنتی! (منظور سامیار) تندی سجادم رو جمع کردم و رفتم سراغ کمد لباسهام. سری کج کردم و با چشمهایی ریز شده، به ماتوهام خیره شدم.

خب چی بپوشم؟! الان هوا دیگه داره رو به سردی میره. کوه هم که مسلما تو این فصل باید سرد باشه. پس بهتره که لباس گرم بپوشم.

دست بردم داخل کمد و یه سویت شرت بلند، که تا بالای زانوم می رسید و مشکی طوسی بود و کاملاً فیت تنم می شد و تقریباً شبیه به ماتو بود رو برداشتم. چیز خوبی بود. کلاه هم داشت. می تونستم بذارمش روی سرم. شال مشکی رنگم رو هم برداشتم. شلوار کتان مشکی و گرمی هم برداشتم. حالا نوبت کفش بود. یه بوت طوسی خیلی خیلی خوشگل داشتم که ساق دار بود. همون رو برداشتم و کوله ی مشکیم رو هم برداشتم و تمام وسایل مورد نیاز خانم ها رو ریختم توش. دیگه نزدیکه اش بود. پس عقل حکم می کرد که وسایل مورد نیاز همراهم باشه.

جلوی آینه ایستادم. اول سعی کردم که کل موهام رو به حالت گوجه، روی سرم جمع کنم. تمام موهای جلوی سرم رو هم تا آخرین حد ممکن کشیدم به سمت بالا تا خط بندازه. تل طوسی رنگ مخملیم رو هم برداشتم و روی سرم گذاشتم.

بعد از زدن ضد آفتاب، رژ گونه زدم. ریلمم رو برداشتم و مژه هام رو تا آخرین حد بلند و پرپشت کردم. کمی خط چشم کشیدم و با زدن رژ قرمزی، آرایشم تکمیل شد. خیلی خوب شده بودم.

نگاهی به ساعت مارک GUCCI ام کردم.

واللی نه! ساعت ۶ و نیمه! هنوز راحیل رو هم بیدار نکردم. کوله ام رو برداشتم و به سرعت نور، از اتاق خارج شدم. البته خارج شدن همانا و با مخ رفتن تو شکم سامیار هم، همان. سریع خودمو جمع و جور کردم و سرمو بالا گرفتم تا حرفی بزنم، که با دیدنش، زبون توی دهنم قفل شد و لال شدم.

یه شلوار کتون سبز رنگ با یه پیرهن یقه شل سفید رنگ پوشیده بود و سویت شرت مشکی ای رو هم دور شونش بسته بود. بوتهای مشکی و ساقدار خیلی شیکی که از جنس چرم اصل بود، پوشیده بود. موهای خرمایی و نازش رو توی صورتش به حالت خارق العاده ای، ریخته بود.

انگشت اشاره اش رو روی بینیم گذاشت و گفت:

- تو چرا هی مثل این کفتر خنگها می خوری به اینور اونور؟!!

- س..س..

- لال نمی ری صلوات بفرست!

عصبانی شدم. مشتتیم رو گره کردم و روی پنجه ایستادم تا هم قدش بشم. و گفتم:

- سلام! تو مهلت می دی آدم حرف بزنه؟! بی ادب این جای سلام کردنته؟

- مگه تو مهلت دادی که من سلام کنم؟! در اتاقم رو باز کردم که دیدم یه چیزی گوله رفت تو شکمم. سر

بلند کردم و دیدم کله ی پوک تو!

چشم غره ای بهش رفتم. تا خواستم حرفی بزنم و حالش رو بگیرم، دیدم صدای راحیل وقت شناس اومد.

- سل! من اومدم. خوش اومدم! بریم دیگه.

نگاهم رو از سامیار که حالا ریز خندی داشت میزد، گرفتم و رو به راحیل گفتم:

- صحبتون بخیر مادمازل! حاضرید؟

- بلیم! حاضرم.

بی توجه به سامیار، بازوی راحیل رو گرفتم و در حالی که با خودم می کشوندمش، گفتم:

- خیلی خب. پس بیا بریم پایین.

- ول کن. دستمو کندی.

در حالی که داشت به من غر می زد که دستمو کندی، سرش رو برگردوند به طرف سامیار و گفت:

- شما نمیای پسر دایی؟!!

من روم اونور بود و نفهمیدم که به راحیل چی گفت که راحیل زد زیر خنده و گفت:

- آره واقعا. موافقم!

رومو به طرف سامیار برگردوندم. که شونه ای بالا انداخت و به سرعت اومد و از کنار من و راحیل رد شد. در حالی که از پله ها پایین می رفت، با صدای تقریبا بلندی گفت:

- زود بیاید. الان شهنوش میاد. نمی خوام معطل ما بشه.

اه..! از همین حالا داره میگه شهنوش.. شهنوش. ایشش!

داشتم با خودم حرف می زدم که راحیل بهم خیره شد. رو بهش کردم و گفتم:

- چیه؟!!

- حالا که خوب نگات می کنم، می بینم که سامیار راست می گه.

از بازوش نیشگون ریزی گرفتم که آخ اش در اومد و گفت:

- چته تو وحش شدی!

- اولاً احترام به بزرگتر. دوما این سامیاره خودشیفته چی به تو گفت؟

- چیز خاصی نگفت. فقط اشاره کرد که آبجیت یه تختش کمه.

زدم تو سرش و افتادم دنبالش. که در رفت. جای زخم دیشبم درد گرفت. همین دیشبی باندش رو باز کردم و شوت کردم یه طرف! خلاصه تا پایین راه پله ها، دنبالش دویدم که با دیدن آقاجون، هر دو سر جامون میخکوب شدیم.

من:..! سلام آقاجون. شما بیدارید؟

چشم غره ای بهم رفت که کمی عقب رفتم و تقریبا پشت راحیل قایم شدم.

آقاجون: تو چند سالته؟! کی می خوای بزرگ بشی؟ خجالت بکش. اینجا مگه سیرکه که هی مثل دلک دنبال همدیگه میدوید. تو مثلاً خواهر بزرگتر راحیل هستی.

وقتی راحیل دید که آقاجون دعواش نکرده و برعکس، داره به نفعش حرف می زنه، لبخند گل و گشادی زد که آقاجون گفت:

- با تو هم بودم راحیل خانم. بار آخری باشه که می بینم دنبال هم می کنید و این بچه بازی ها رو در می آرید.

راحیل هم لبخندش محو شد و لب و لوچش آویزون شد. رو به آقاجون گفت:

- چشم - م آقاجون.

آقاجون رو به من گفت:

- و تو؟

- من چی؟

چپ چپ نگاهم کرد که گفتم:

- آخ ببخشید. چشم!

- خیلی خب. حالا می تونید برید. مراقب خودتون باشید. به سامیار سپردم مراقبتون باشه. شما هم مراقب اون باشید.

با حرف آقاجون زدم زیر خنده. فکر کن من و راحیل مراقب اون هرکول بشیم. خهخخ

آقاجون با دیدن خنده ی من گفت:

- حرفم خیلی خنده دار بود؟

سریع خودمو جمع و جور کردم. صدامو صاف کردم و گفتم:

- نه ببخشید. یاد چیزی افتادم. خندم گرفت.

یه ابروش رو بالا انداخت و غضبناک، نگاهم کرد. بعد از اون، به کمک یکی از خدمتکارها، به اتاقش برگشت. قربونش برم فقط اومده بود که حال ما رو بگیره اول صبحی! پوفی کردم و به همراه راحیل، به حیاط رفتیم.

سامیار ماشین رو آورده بود توی حیاط و داشت وسایل رو داخل صندوقش می چید. راحیل دوید رفت پیشش و گفت:

- کمک نمی خوای سامیار؟!!

- نه عزیزم. دیگه تموم شد. تو با خواهرت، برید تو ماشین.

چی شد؟ چی شد؟! بین با راحیل چه قشنگ حرف می زنه. عزیز - زم؟! اونوقت من اینجا کفتر خنگم؟! هی... روزگار!

سالانه سالانه، به طرف ماشین رفتم. همینکه خواستم در ماشین رو باز کنم تا برم داخل، یهو صدای شهنوش اومد. جیغ کشون و قهقهه زنون، به طرف سامیار اومد. انگاری که داشت جهاز عروس می برد. بس که جیغ ویغ کرد. پرید تو بغل سامیار. سامیار هم به زور اونو از خودش جدا کرد. به رویش لبخندی زد که شهنوش گفت:

- چطوری عزیزم؟! خوبی؟ آماده ای دیگه بریم؟

راحیل سریع پرید وسط حرفشونو در حالی که صداشو صاف میکرد، گفت:

- اهممم. ببخشید. ولی ما هم میایم. متاسفانه سامیار تنها نیست.

و لبخند موزیانه ای تحویلش داد. یهو شهنوش قیافشو شبیه ادمایی کرد که مثلاً یه چیزی یادشون افتاده. و رو به من کرد و گفت:

- وای..رها جون تو هم میای؟ فکر نمی کردم که قبول کنی بیای. آخه دیروز گفتی که نمیای!

تا اومدم دهان باز کنم تا حرفی بزنم، سامیار اومد دستش رو کشید و با خودش برد.

پسره ی قول تشم! نداشت کلام تو دهان من منعقد بشه.

پوفی کردم و روی سنگریزه های حیاط، قدم گذاشتم و به طرف ماشین رفتم. به ماشین رسیدم که دیدم شهنوش جلو نشسته.

سامیار یه لحظه خم شد به طرف شهنوش. قلبم ریخت. آخه مگه اینجا جای اینکاراست؟ بابا رعایت کنید جلو من و راحیل. داشتم با خودم کلنجار می رفتم که سامیار سرش رو آورد بالا و از روی شهنوش کنار رفت. که دیدم داشته کمر بندش رو برآش می بسته.

آسوده خاطر، نفسی کشیدم و نشستم کنار راحیل، پشت ماشین.

سامیار ماشین رو روشن کرد و گاز داد. همینکه به در حیاط عمارت رسیدیم، یهو فرزین در چهارچوب در نمایان شد.

سامیار با سر بهش اشاره کرد که: تو دیگه کجا؟

فرزین شانه ای بالا انداخت و بلند گفت:

- منم میام.

شهنوش با حرص گفت:

- این دیگه از کجا پیداش شد؟

سامیار رو بهش کرد و گفت:

- عزیزم..من که گفتم بهت دوستم میاد.
- ولی قرار بود همینجوری یه تعارف بزنی. فکر نمی کردم همشون راه بیفتند بیان.
- از حرفهایی که میزد، حرصم گرفته بود. خون خونمو می خورد. لحظه ای بعد، فرزین کنار در ماشین و سمت شهنوش ایستاده بود. که سامیار رو به شهنوش گفت:
- شهنوش جان..بفرما عقب. فرزین جلو می شینه.
- شهنوش هم دیگه از شدت عصبانیت، سرخ شده بود. اومد پیش من و راحیل نشست و فرزین هم ، کنار سامیار جای گرفت. وقتی نشست روی صندلی کنار سامیار، چون من سمت در و پشت فرزین بودم، می تونستم تمام حرکاتش رو ببینم. از توی آینه بغل، نگاهی بهم کرد و چشمکی برام زد. که یعنی دیدی حالش و گرفتم؟! من هم به رویش لبخندی زدم. سرم رو که برگردوندم، دیدم سامیار اخمهاش رو کرده تو هم. یه لحظه از داخل آینه، با همون حالت خشمگین، بهم نگاهی کرد و تا آخرین لحظه ای که رسیدیم به کوه (...این تنها باری بود که نگاهم میکرد. باز دوباره میرغضب شده بود.
- ماشین رو گوشه ای پارک کرد. من و راحیل از ماشین پیاده شدیم. کوله ام یکمی سنگین بود. داشتم روی شونه هام، جابه جاش میکردم که یهو حس کردم شونه ام سبک شد. انگار که هیچی روش نباشه.
- برگشتم و دیدم کوله ام، روی دوشم نیست. به طرفین نگاه کردم. راحیل به پشتم اشاره کرد. برگشتم و دیدم فرزین کوله ام رو به دستش گرفته. با دیدن من، لبخندی به روم زد. داشتم میرفتم سمتش، که یهو شهنوش گفت:
- وای..چقدر این وسایلم سنگینه. خدای من!
- منظورش این بود که فرزین وسایل اون رو هم برداره. که فرزین اصلا نگفت تو با کی هستی. آی حال کردم. داشتم همینجوری واسه خودم ذوق مرگ، می خندیدم. که یهو سامیار از کنار من و فرزین رد شد. رو به فرزین گفت:
- تو چرا کوله اینو میاری؟ خودش دست داره میاره. هر کی میاد کوه، باید جور این چیزاشم بکشه دیگه.
- بیا یه بارم که من کاری باهاش ندارم، اون به کار من کار داره. ای خدا!
- خواستم حرفی بزنم که فرزین دستش رو گرفت جلوم تا نرم و خودش روشو برگردوند به سمتم و گفت:
- حسودیش میشه. یعنی هنوزم اینو نفهمیدی؟
- چشمام هشت تا شد.

- ه - !؟!

- هان نه بله؟! من رفیقمو می شناسم. اینجوری که من فهمیدم، دوست داره ولی نمی خواد که تو بفهمی و دلش میخواد همش اذیت کنه. وقتی میبینه که تو همه جوره نازش رو خریداری، اینجوری میکنه که تو باز بری طرفش. ولی اینکارو نکن. ازش فاصله بگیر. بذار اون بیاد طرفت.

همینجوری داشتم با دهان باز به فرزین نگاه میکردم. که با دستش، دهانم رو بست و گفت:

- با این قیافه ای که تو از خودت نشون دادی، مطمئنا موفق میشی. ببند این دهانو بابا پشه رفت توش.

و زد زیر خنده و از کنارم رد شد. چند قدمی رفت جلوتر.

به خودم اومدم و به حالت دو، به سمتش دویدم. که یهو ایستاد و منم که سرعتم زیاد بود، از پشت، محکم خوردم بهش. کلم له شد. برگشت به سمتم و قهقهه زد.

پریدم و جلوی دهانش رو گرفتم. خوشبختانه میرغضب و شهنوش رفتند (منم راحیل رو انداختم بیخ خرشون که حسابی حواسش به همه چی باشه. راحیل هم که از فضولی یه پا خانم مارپلی بود واسه خودش. خنخن).

- چرا این یه قدم راهو میدوی تو؟

- خب خواستم یه سوال ازت بپرسم.

- هوم؟

- چرا می گی سامیار منو دوستداره؟ بینم چیزی بهت گفته؟

باز زد زیر خنده.

- ا..چرا اینقدر می خندی تو؟ کجای حرف من خنده داره آخه؟

- دختر خوب.. این سامیار، به مامان و بابای خودشم نمیگه دوستون دارم. اونوقت بیاد به من بگه که من رها رو

دوست دارم؟ نه جونم. اینو من از رفتارش حدس زدم.

- خسته نباشی واقعا..! این سامیار با همه دخترا همین جوریه؟!!

- آره بابا. یادمه چند سال پیش، با هم رفتیم کیش. تو هواپیما بودیم که یه دختره اومد چسبید به این سامیار. بعد

از کلی قر و قمیش اومدن واسه سامیار و کلی بگو و بخند، آخرش که رسیدیم کیش، فکر می کنی سامی به

دختره چی گفت؟

با هیجان گفتم:

- چی گفت؟!

- هیچی... خیلی شیک و مجلسی رو کرد به دختره و گفت: خب خوشحال شدی منو دیدی. الان فکر نکنی مخمو زدیا. بای!

و ساکش رو انداخت روی کولش و اومد از هواپیما بیرون.

با شنیدن این داستان، زدم زیر خنده. انقدر خندیدم که دیگه اشک چشمم در اومد. عجب موجود ۸ پای ناشناخته ایه این سامیار. خخخخخ! پس فقط با من اینجوری نیس. با بقیه هم همینه!

در حال ریسه رفتن بودم که داد سامیار در اومد و در حالی که جلوتر راه می رفت، با صدای بلند گفت:

- zip the zipper please ...!

رو به فرزین کردم و گفتم:

- الان این چی گفت؟

- هیچی دیگه گفت زیپ دهانتو بکش و نخند.

از حرص، دندانهام رو روی هم ساییدم. مشت هام رو گره کردم و با قدمهایی سنگین، به طرفش رفتم. لحظه ای بعد، بهش رسیدم. راحیل و شهروش معلوم نبود کجا غیبتون زده بود. چون که پیش سامیار نبودند (آخ جون.. الان راحیل مخ شهروش و کار گرفته. خخخ)!

نگاه سامیار رو که روی خودم دیدم، دوباره اخم هام رو تو هم کردم و با صدای بلند گفتم:

- با کی بودی گفتی دهنشو بینده؟!

گوشه اش رو با دستاش گرفت و گفت:

- آروم بابا. چته... کر شدم!

کمی بهش نزدیکتر شدم و گفتم:

- حالا برا من انگلیسی حرف می زنی تا من نفهمم؟! فکر کردی نمی فهمم؟

چپ چپ نگاهم کرد. دست به سینه ایستاد و گفت:

- می فهمی؟

سرمو خاروندم و گفتم:

- خب..! آره! یعنی نه! یعنی یه کم می فهمم.

لبخند تمسخر آمیزی گوشه ی لبش نشست که ادامه دادم:

- این لبخند مسخره روی لب چیه؟!!

همینجوری بهش نزدیک و نزدیکتر شدم. که یه لحظه، زیر پام خالی شد و از کناره های کوه، لیز خوردم و بین زمین و آسمون معلق شدم. نفهمیدم چطور، چنگ زدم به بازوی سامیار و او هم با خودم به پایین کشیدم. دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی چشمهام رو باز کردم، خودم رو زیر بارون شدید و توی بغل سامیار و معلق بین زمین و آسمون دیدم.

صدای جیغ راحیل و فریادهای فرزین رو می شنیدم. چشمهام رو ریز کردم و به سامیار که حالا زیر اون بارون، خیلی خواستنی تر شده بود، نگاه کردم. سرش پایین بود. یهو سرش رو آورد بالا و به من خیره شد. کمی به اطراف نگاه کردم. خوشبختانه، قسمتی که من و سامیار افتاده بودیم، زیاد جای خطرناکی نبود. اما خب.. تقریباً نزدیکهای دامنه کوه بودیم و از بچه ها خیلی فاصله داشتیم. تنها صداشون شنیده می شد و اثری از خودشون نبود. سامیار که تا اون لحظه ساکت بود، گفت:

- ببین زلزله. ببین چیکار کردی؟! حالا من چه خاکی تو سرم بریزم بین زمین و هوا؟! می دونی چند ساعت طول می کشه تا نجاتمون بدن؟!!

منم که دیدم حق با اونه، سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم. سامیار که روی دو پاش زانو زده بود، بلند شد و سعی کرد از کوه بالا بره، اما نتونست و پرت شد پایین.

سریع رفتم بالای سرش و با نگرانی گفتم:

- خوبی سامیار؟

تمام حرص درونیش رو ریخت توی صداش و گفت:

- برو کنار. همش تقصیر توه! ببین تو چه وضعی افتادیم! یه روز خواستیم بریم بیرون خوش بگذرونیم. اما به لطف تو ی خرابکار و مزاحم، همه چیز خراب شد.

از حرفش خیلی ناراحت شدم. در حالی که پشتم رو بهش کرده بودم، گفتم:

- آره تو راست می گی. من همیشه مزاحمت بودم و هستم. الان هم تقصیر من بود که تو این مخمصه افتادیم. وقتی سکوتش رو دیدم، به طرفش برگشتم که دیدم دستش رو به بازوش گرفته. بازوش جراحت پیدا کرده بود و داشت ازش خون میومد.

- به طرفش رفتم. دست و پام رو گم کرده بودم. نمی دونستم باید چیکار کنم. دیدن سامیار، توی اون حال و روز، به دلم آتیش می زد. خودم رو مقصر می دونستم. با صدایی آروم، بهش گفتم:
- سامیار جان..! دستت چی شده؟! بذار ببینم.
- دستم رو پس زد که دوباره بازوش رو گرفتم و گفتم:
- الان وقت لجبازی نیست. نترس نمی خورمت. باید زخمت رو با یه چیزی ببندم. وگرنه بدتر می شه.
- لازم نیست. تو همینکه خرابکاری نکنی خودش به من یه کمک بزرگه.
- با اینکه ناراحت شدم از کنایه های گاه و بی گاهش، اما دست بردم داخل سویت شرتم و یه تکه پارچه ای که برای مواقع ضروری، داخل جیبم گذاشته بودم، در آوردم. چون که کوله ام بالا پیش فرزین بود. خیلی سفت و محکم، طوری که خونریزش بند بیاد، روی زخمش رو بستم.
- خیلی خب. حالا بهتر شد.
- سرم رو بالا گرفتم که نگاهم با نگاه خواستنیش، تلاقی کرد. بدون اینکه کلامی حرف بزنه، به چشمهام خیره شده بود. تحمل دیدن این چشمهای عسلی رو نداشتم. رومو ازش گرفتم و از جام بلند شدم. گفتم:
- حالا که اینجایی.. دلم می خواد یه چیزی ازت بپرسم.
- سکوت -
- چرا اینقدر از من بدت میاد؟!!
- من از تو بدم نمیاد.
- رومو به طرفش برگردوندم. در حالی که اشک می ریختم، گفتم:
- پس.. پس چرا اینقدر اذیتم می کنی؟! چرا دیدن اشکهای من، خوشحالت می کنه؟
- خواست حرفی بزنه. اما حرفش رو خورد و سکوت کرد. رعد و برق مهیبی زد. هوا خیلی سرد شده بود. دیدم لباس گرمی تنش نیست. سویت شرته که روی اون سویت شرت بلندم، تنم بود رو در آوردم و گرفتم به طرفش.
- بیا. بپوشش. هوا سرده!
- نمی خوام. بذار تن خودت بمونه. بابا مردی گفتن، زنی گفتن! وقتی بهت می گم که هیچ غروری نداری، نگو نه!

- سویت شرت رو انداختم روی پاش و گفتم:
- آره تو درست می گی. من غروری ندارم! آدم در مقابل کسی که دوست داره، نباید غرور داشته باشه. خدا به ما عشق هدیه داده. پس چرا به جای عشق، غرور رو با هم تقسیم کنیم؟!
- انگار با حرفهام، به وجد اومدم. از جایش بلند شد و رو به روم ایستاد. با دو دستش، بازوان من رو گرفت. خواست بغلم کنه. که اجازه ندادم و خودمو عقب کشیدم.
- تو چجوری عاشق منی که نمیزاری بهت نزدیک بشم؟
- چون من دختری نیستم که واسه به دست آوردن دل کسی، تنم رو بهش هدیه کنم.
- دستم رو از دستانش رها کردم و رفتم و گوشه ای کز کردم. اومدم کنارم نشست. سویت شرتی رو که داده بودم بهش، انداخت روی شونه هام و خودشم زانوهایش رو بغل کرد و گفت:
- تو..! تو دختر خوبی هستی! ولی...
- به چشمهایش خیره شدم که گفت:
- میشه به من اونجوری نگاه نکنی؟!
- با سر اشاره کردم که چجوری؟
- گفت: با اون چشمها که نگاهم می کنی، یه حس عجیبی بهم دست میده. یه حسی که به صحتش، شک دارم.
- تو... من و دوست داری؟
- کمی نگاهم کرد و لحظه ای بعد، گفت:
- کی گفته من دوست دارم؟! فکر کنم یه بار دیگه هم بهت گفتم که من از دخترایی مثل تو بیزارم. یادت نیست؟
- کمی مکث کردم. بغض راه گلویم رو بسته بود. نه میتونستم، گریه کنم و نه می تونستم، سکوت کنم. رو بهش گفتم:
- آره یادمه. خیلی خوب یادمه که چی گفتم. شهمنوش دختره خوبیه. امیدوارم که در کنارش خوشبخت بشی.
- روموازش گرفتم و دیگه کلامی باهاش حرف نزد. ۳ ساعتی گذشت، که صدای فرزین رو در پس بارون، شنیدم:
- بچه ها.. حالتون خوبه؟! از جاتون تکون نخورید. داریم برای کمکتون میایم پایین.
- از جایم بلند شدم و زیر بارون ایستادم. با صدایی فریاد گونه گفتم:

- ما اینجاییم. ما اینجاییم! کسی صدای من و می شنوه؟!

۱ ربع بعد، به کمک نیروهای امداد، اول من و بعد هم سامیار، نجات پیدا کردیم. راحیل با دیدن من، پرید تو بغلم و در حالی که گریه می کرد و مدام بوسه می کرد، گفت:

- رها...رها..خواهری! خوبی؟! حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟

آرومش کردم و در حالی که بغلش کرده بودم، کنار گوشش زمزمه وار گفتم که خوبم.

نگاهم به سمت سامیار، کشیده شد که خیره خیره بهم نگاه می کرد. با اومدن شهمنوش کنارش، رو از من گرفت.

- شهمنوش: سامی..سامی جونم خوبی؟! چی شد؟ چجوری پرت شدی پایین؟!

سامیار تنها سکوت کرده بود. شهمنوش بیهوش سرش رو به طرف من گرفت و در حالی که با خشم، نگاهم می کرد، خواست به طرفم هجوم بیاورد که سامیار دستش رو گرفت و نمی دونم چی کنار گوشش گفت، که آروم شد.

در حال نظاره کردن اون دوتا بودم، که فرزین که تا اون لحظه داشت با امداد گرا حرف می زد، به طرفم دوید و منو محکم در آغوش گرفت. به سختی خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم که گفت:

- خوبی عزیزم؟! چی شدی تو؟ داشتیم می مردم. نمیگی اگه بلایی سرت بیاد، من چیکار باید بکنم؟!

راحیل همینجوری با دهان باز، به حرکات فرزین نگاه می کرد و شوکه شده بود. رو به فرزین گفتم:

- من خوبم فرزین جان. شما هم لطف کن خودتو کنترل کن. بار آخری باشه که منو بغل می کنی.

خوشبختانه سامیار، رفته بود تو ماشین و این حرکت فرزین رو ندید. (حالا مثلا اگه می دید چیکار می کرد؟)

فرزین که دید سامیار زیاد حالش خوش نیست، خودش پشت فرمون نشست و تا خود خونه، بی وقفه روند. بالاخره بعد از یک روز پر ماجرا، به خونه رسیدیم. شهمنوش هم که در حالت عادیش، همش آویزونه سامیار بود، حالا که دیگه سامیار هم زخمی شده بود، بیشتر آویزونش شده بود و حتی شب رو، خونه مون موند. تمام

اعضای خونه، با دیدن ما و سر و وضع آشفتمون، شوکه شدند که راحیل، نجاتمون داد و از زیر بار خوارها سوال، بیرونمون کشید و تمام جریان رو برای بقیه تعریف کرد. زندایی هم سریع با دکتر خونوادگیمون تماس گرفت و دکتر، بعد از شست و شو و بخیه بازوی سامیار، و چکاپ کامل از وضعیت سلامت من، رفت. بیخیال

جمع و سوالهای بی وقفه ی مامان راجع به ماجرای اون روز و دریای سوالات راحیل، راجع به فرزین که بعد از رسوندن ما، به خونه خودش رفته بود، شدم و به اتاقم رفتم. بعد از یه حمام حسابی، به تختم پناه بردم و خوابیدم.

خواهیدم.

فصل هشتم:

نگاه هشتم: مقصرش تو بودی...!

چه روز نحسی بود! اه. حالم از این بخت برگشتم به هم می خوره! چرا باید امروز این اتفاق میفتاد؟! حتی نتونستیم از کوه و مناظر قشنگش لذت ببریم. شاید سامیار واقعا راست میگه. شاید من واقعا یه مزاحمم! اون روز تا خوده شب، خوابیدم. حتی نهار هم نخوردم! تنها کاری که کردم، خواندن نماز بود! این تنها کاری بود که بعد از مرگ بابا، برای آروم کردن خودم و دلم، انجام میدادم. (اون زمان که بابا زنده بود. همیشه اون بود که آرومم میکرد)!

دلم از زمین و آسمون گرفته بود. حس رخوت و بی ارزشی می کردم. حس می کردم که واقعا با حضورم، آرامش رو از زندگی سامیار بردم.

باید ازش دل می کندم. باید بیشترین سعی ام رو برای جدا شدن از اون، می کردم.

خیلی با خودم حرف زدم. حسابی با خودم خلوت کرده بودم و خوشبختانه، کسی هم مزاحمم نشد. ساعت حدودای ۹ بود، که در اتاقم زده شد:

- بله؟

- رها جان..مادر منم! درو باز کن

- در بازه مامان. بیا تو

مامان داخل اتاق شد. وقتی من رو روی سجاده و در حال عبادت دید، نزدیکم اومد و پیشونیم رو بوسید.

- قبول باشه عزیزم

- قبول حق

- نمیدونی چقدر خوشحالم که میبینم تو نماز خون شدی! بهت افتخار میکنم. از اینکه به حرفم گوش کردی و

نماز خون شدی، ممنونم

- نه مامان. اشتباه نکن. من به خاطر حرف شما نماز خون نشدم! این بخاطر دل خودم بود! واسه پر کردن

تنهایی هام!

- الهی مادر به قربونت بشه با اون دل مهربونت !
- هی مامان ! دست رو دلم نذار که خونه !
- چرا فدات شم؟ !
- نپرس مامان. نپرس ! خیلی سخته که یکی رو بخوای و اون تو رو نخواد. خیلی سخته مامان !
سرم رو به آغوش کشید و گفت:
- مادر من ! فکر سامیار رو از سرت بیرون کن ! اون جفت تو نیست مادر. همه چیزو به خدا بسپر. اون بالایی.. هوای بنده هاش رو داره ! خداوند گر ببندد دری، ...
- ز رحمت گشاید در دیگری.. همه اینا رو میدونم مامان. اما.. اما ! در رحمت من کجاست؟ کی به روم باز میشه ؟
- بالاخره یه روز خوب میاد. نگران نباش. تو فقط بچسب به درست مادر.
- بعد از کلی اختلاط کردن با مامان، ازم خواست که برای شام به پایین برم. منم بعد از کلی انکار، بالاخره قبول کردم.
- شونه ای به موهام زدم و اونها رو به شکل خرگوشی، دو طرفم بستم و کمی هم چتری ریختم جلوی صورتم. پیرهن بلند کلاه دارم رو به اضافه ی شلوار گرمکن مشکی و خط دار، پوشیدم و رفتم از پله ها پایین.
- روی آخرین پله ایستاده بودم که دیدم سامیار و دایی و آقاجون، روی مبلمان نشستند و دارند صحبت می کنند. وارد سالن شدم و به هر سه سلام کردم. آقاجون و دایی به گرمی پاسخ دادند و سامیار تنها بهم نگاه کرد و سری تکون داد.
- از اونها جدا شدم و به آشپزخونه رفتم. مامان و راحیل داشتن به زهرا خانم کمک می کردن تا میز و بچینه. راحیل با دیدن من گفت:
- صبح بخیر لورا... میخوابیدی یه ذره دیگه. آخه خیلی کم خوابیدی خانم شلمن
- بی ادب ! این عوض احترام به بزرگتره؟ ! بدو بدو.. میزو بچین که گرسنه !
- آره؟ ! باشه. حتما !
- مامان: خبه. بسه دیگه ! اینقدر مثل سگ و گربه بهم نپرید
- من: مرسی از توصیف زیباتون مادر خانم ! مامان.. این شهنوشه کجاست؟

- رفت خونشون !

منم دیگه چیزی نگفتم. ۱ ربع بعد، میز شام آماده بود. همه دور میز شام جمع شدیم و شروع کردیم به غذا خوردن.

داشتم با ولع غذا می خوردم. از شدت گرسنگی نمی دونستم چی دارم می خورم ! فقط میخوردم ! در حال خوردن بودم که سامیار که سمت چپم نشسته بود، با آرنجش زد به پهلو و گفت:

- از قحطی برگشتی؟! مطمئنی اینهمه غذا تو شکمت جا میشه؟!!

با دهان پر، بهش نگاه کردم و با همون حالت گفتم:

- نه..شکم من کلی جا داره !

- نگاش کن.. نگاش کن ! عین این بچه ها غذا میخوره. دیگه نمیدونه غذا رو توی چشمش بکنه یا توی دماغش !

بیخیال جواب دادن به سامیار شدم و ادامه ی غدام رو جویدم. وقتی لقمه رو قورت دادم، با دستی که قاشق توش بود، به سامیار اشاره کردم و تا اومدم حرف بزنم، آقاجون گفت:

- بد نیست اگر دور دهانت رو پاک کنی ! این دور از شان یه خانمه که اینجوری غذا بخوره !

سرمو پایین انداختم و با دستمال کاغذی دور دهانم رو پاک کردم. و بقیه غدام رو خوردم. بعد از خوردن شام، همگی به طرف سالن پذیرایی رفتیم و هرکدوم روی یکی از مبل ها نشستیم. هر کسی مشغول حرف زدن با بغلیش بود، که یهو سامیار رو به جمع گفت:

- ببخشید. یه چند لحظه به حرفام گوش می کنید؟!!

همه سکوت کردند که سامیار رو به آقاجون و دایی گفت:

- با اجازتون. من میخوام از این به بعد، مستقل زندگی کنم.

آقاجون عصبانی شد. عصبایی که همیشه همراهش بود رو محکم روی زمین کوبید و گفت:

- دیگه چی؟! همینم مونده اجازه بدم که بری و به خیال اینکه مستقل شدی، واسه خودت هر گند و کثافت کاری ای که دلت می خواد بکنی

سامیار که انگار بهش برخورد کرده بود، گفت:

- آقاجون این چه حرفیه؟ مگه هرکی که خونه مجردی داره کثیفه؟! متاسفانه باید بگم که من الان ۲ ماهی می شه که خونه امم خریدم. فقط خواستم بگم که در جریان باشید.

- دایی که تا حالا ساکت بود، روبروی سامیار ایستاد و گفت:
- دستت درد نکنه سامیار خان. یه عمر جون بکن بچه بزرگ کن. که بعد بیاد جلوت وایسه و بگه میخوام مستقل بشم؟ تازه بدون مشورت با ما رفتی خونه هم خریدی؟
- پدر من.. من الان ۲۵ سالمه. دیگه بچه نیستم. میخوام مستقل باشم. میخوام روی پای خودم وایسم. دایی خواست حرفی بزنه که زندایی گفت:
- شهبال.. تصمیم با خود سامیاره که کجا زندگی کنه. ما نباید جلوش رو بگیریم. آقاجون به زندایی توپید و گفت:
- تو مملکت شماست که جوونو ول میکنی به امان خدا و فردا روز میره به هزارتا گند و کثافت آلوده میشه. که چیه؟! میخواد مستقل باشه!
- زندایی که از حرف تند آقاجون ناراحت شده بود، اشکش در اومد و به طرف اتاقشون رفت. سامیار با دیدن گریه ی مادرش، به آقاجون گفت:
- شما نباید با مادر من اینجوری حرف بزنی آقاجون.
- و به دنبال مامانش رفت. دایی هم ببخشیدی گفت و رفت پیش زندایی. حالا فقط من مونده بودم و راحیل و مامان. چون آقاجون هم لحظه ای بعد، با عصبانیت به اتاقش برگشت.
- رو به مامان و راحیل کردم و گفتم:
- منم میرم بالا که بخوابم.
- راحیل زودتر از من، از کنارم رد شد و به طرف اتاقش دوید و گفت:
- شب بخیر!
- تو دلم گفتم: خوش به حالت که اینقدر بی خیال و بی غم و غصه ای. اونوقت من...!
- خواستم به اتاقم برم، که مامان صدام کرد:
- رها..؟
- برگشتم به طرفش:
- جانم؟
- نزدیکتر شد و دستش رو روی گونم گذاشت. صاف توی چشمهام خیره شد و گفت:
- نبینم دخترم غم داره.

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

- من ناراحت نیستم ماما. فقط کمی خسته ام

- به من دورغ نگو دختر! تو این همه ساعت خوابیدی. اونوقت می گی خسته ای؟! من که می دونم درد تو چیه!

کلافه رومو ازش گرفتم و روی یکی از میلهها، نشستم.

- آره ناراحتتم. از خودم.. از بابا که ترکمون کرد.. از خدا.. اصلا از زمین و زمان، دلگیرم. ماما..؟! چرا من اینقدر بدبختم؟

لبخندی مهربانانه، به رویم زد و اومد کنارم نشست. منو به آغوش کشید و سرش رو روی سرم گذاشت. دستم رو در دستاش، قلاب کرد و گفت:

- کی گفته که تو بدبختی؟! چرا این حرفو میزنی؟

بدون اینکه تو چشمهای ماما نگاه کنم، گفتم:

- واسه اینکه اینهمه مدت، صادقانه دوست داشتم و توی دلم نگهش داشتم، اونوقت اون همش منو پس میزنه. ماما.. خیلی سعی کردم که بی تفاوت باشم و از کنارش رد بشم.. اما نشد. حالا چی؟ می بینی؟ داره از این خونه میره.

اینو که گفتم، بغض تو گلوم نشست. لحظه ای بعد، گونه هام خیس شده بودند.

- عزیز من.. من نمی گم که دوست داشتن و عشق بده. نه! برعکس. می گم: خوبه! من درکت میکنم. چون خودمم یه زمانی عاشق شدم و همین حال و روز رو داشتم. منتهی من با تو، توی یه چیز فرق داشتم. اشکامو پاک کردم و سرم و از روی شونه ماما، بلند کردم. بهش نگاه کردم:

- چه فرقی؟

- فرقم با تو این بود که هیچوقت به اندازه تو، عشقم رو به علی نشون ندادم. البته تا قبل ازدواجمون. چونکه اینکار باعث میشه، طرفت به جای اینکه جذب تو بشه، بیشتر ازت فاصله بگیره. فرق دومم با تو این بود که علی هم منو دوست داشت و عشق ما دو طرفه بود. اما اینجوری که شواهد نشون میده، سامیار به تو هیچ میلی نداره. ماما راست می گفت. اون حتی حضورم رو توی اون خونه حس نمیکرد. براش حکم یه عروسک رو داشتم که هروقت حوصلش سر می رفت، منو به بازی می گرفت.

- حالا که مطمئن شدی، به تو میلی نداره، پس تمام فکر و ذکرت رو روی آرزوت، یعنی قبولی توی آزمون بورسیه، بذار! با زمان، عشق فراموش میشه. هرچند که من بعید میدونم احساس تو نسبت به سامیار، عشق باشه!

این حرف ها رو زد و منو توی دریای فکر و خیال، رها کرد و به اتاقش رفت.

تمام بالا و پایین داستان زندگیمو تو همون چند دقیقه مرور کردم! از زمانی که به این عمارت وارد شدم و با سامیار آشنا شدم، تا همین حالا... همین ساعت ..! تمام اینها در بستر قطاری از اتفاقات، جلوی چشمم رژه می رفتند!

کلافه پوفی کردم و از روی مبل، پلورم رو از روی مبل برداشتم. دلم کم هوای تازه می خواست. مغزم باید نفس می کشید! نیاز به اکسیژن داشت.

با قدمهای آهسته و سلانه سلانه، به حیاط رفتم. وقتی وارد حیاط شدم، اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد، درخت بید مجنون کنار آلاچیق بود.

این بیچاره هم مثل من انقدر که غم داره، دیگه خم شده.

با این فکر، به طرفش رفتم. رو به روی درخت نشستم و به تنه اش، تکیه زدم. زانوهایم تو بغلم جمع کردم و دستام رو، دور زانوهایم حلقه زدم. چند دقیقه ای گذشت. تو حال و هوای خودم بودم و داشتم از هوای مطبوع و البته سرد پاییزی، لذت می بردم که صدایی شنیدم.

- اینجا نشستی؟!!

به طرف صدا برگشتم. سامیار بود! با یه تی شرت پر پری، همونجوری روبروم ایستاده بود و غرق فکر بود.

- نیاز به هوای تازه داشتم. خوابمم نمی برد. گفتم پیام تو حیاط!

با فاصله، کنارم نشست. (خوشبختانه از روزی که کوه رفتیم و اون اتفاق افتاد، دیگه بهم نزدیک نمیشه. انگار خودش حدش رو فهمیده)!

در حالی که از سرما لرزش خفیفی کرد، گفت:

- پس چرا توی آلاچیق نشستی؟

- اینجا بهتره! سردته؟

- نه. خوبه!

بهش توجهی نکردم و پلور رو روی شونش انداختم. اونم که تو حال و هوای خودش بود، گفت:

- ای بابا، تو درست بشو نیستی. گفتم که نیازی نیست. بذار تن خودت بمونه. من مردم.. بدنم گرمه! تو سرما می خوری.

به حرفش توجهی نکردم و سرجام نشستم.

آهی کشید و سکوت کرد. من هم سکوت کردم! هر دو غرق افکار خودمون بودیم و دلمون نمی خواست سکوتمون رو بشکنیم!

چند دقیقه ای در سکوت گذشت که سامیار گفت:

- نظرت راجع به رفتن من چیه؟!!

از حرفش جا خوردم. نمی دونستم چی جوابش رو بدم. او هم بی اعتنا به سکوت من، ادامه داد و حرف زد. انگار نیاز به یه جفت گوش شنوا داشت.

- می دونی.. از وقتی که ۱۸ سالم بود، دیگه از بابام و اقا جون پول نگرفتم! از همون موقع، روی پای خودم ایستادم و کار کردم! تنها کمکی از بابام گرفتم، همون فروشگاه موبایل فروشی ای بود که دیدی. البته اونجا اول یه مغازه کوچیک بود! کلی سرش زحمت کشیدم تا به اونجا رسوندمش! بعد از اون، دیگه هیچ کمکی رو از سمت خانوادم قبول نکردم. درس خوندم.. همه ی فکر و ذکر، درسم بود. دلم می خواست که کار خودمو داشته باشم. به قولی آقای خودم باشم! همون سال اول، عمران دانشگاه شریف قبول شدم. تصمیم گرفتم که فروشگاه رو به کاوه بسپریم و با فرزین شریک بشم تا یه شرکت بزنی! اون موقع، بابا و اقا جون با این تصمیم من مخالفتی نکردند.

اما حالا.. حالا که می گم میخوام مستقل زندگی کنم، نمیذارن. من خیلی ساله که مستقل ام و به همین منوال بزرگ شدم. اما به جدا شدن خونه که رسید، نباید استقلال داشته باشم!

سکوت کرد و دیگه ادامه نداد. حس کردم که نیاز به دلگرمی داره. با وجود اینکه دل و قلب خودم سرده سرد بود، اما دلم نمیومد که تو این وضع رهاس کنم. رومو به طرفش گرفتم و گفتم:

- از اونا دلخور نباش. اونا صلاح تو رو میخوان! اقا جون طرز فکرش قدیمیه و فکر میکنه که اگه یکی خونه مجردی داشته باشه، پس یعنی دیگه.. آره دیگه..! بقیشم خودت می دونی! اما اینطور نیست.

خیلی دلت میخواد از اینجا بری؟! یعنی تصمیمت قطعیه؟

سرش پایین بود، در همون حالت گفت:

- تا حالا تو عمرم اینقدر راجع به تصمیمی جدی نبودم! اما متاسفانه کسی درکم نمی کنه!

کمی فکر کردم و گفتم:

- خیلی خب. حالا که میخوای بری، من ..من با دایی صحبت می کنم که اقا جون رو راضی کنه. راضی شدن خود دایی هم با من !

یهو ذوق زده شد و به طرفم برگشت.

- جدی می گی تو؟

- اوهوم. جدیه جدی ام !

- وای پسر ! اگه بتونی اینکارو بکنی، یه جایزه پیش من داری !

با خودم گفتم:

جایزه میخوام چیکار؟ ! تو منو دوست داشته باشی و احساسم رو بفهمی، برام کافیه !

- جایزه نمیخوام ! به خاطر خودم اینکارو میکنم.

- به خاطر خودت؟

از جام بلند شدم و در حالی که پشتم رو میتکوندم، گفتم:

- فردا با دایی صحبت می کنم. شب به خیر !

داشتم میرفتم که یهو صدام زد:

- ره - ا؟

به طرفش برگشتم که گفت:

- ممنونم

یعنی اینقدر از رفتنت، خوشحالی؟! ه ی !

بدون اینکه جوابش رو بدم، با دلی که از رفتن سامیار خون شده بود، به طرف اتاقم راه افتادم.

- رها؟! !

بدون اینکه پشتم رو نگاه کنم، ایستادم.

- پلورت رو یادت رفت.

- باشه پیش خودت. بهش نیازی ندارم.

دیگه چیزی نگفت و من هم به طرف اتاقم رفتم !

به اتاقم برگشتم. وضویی گرفتم و نمازم رو خوندم. نگاهی به ساعت کردم. ۱۱:۰۰ شب بود!
قرآنم رو باز کردم. تا حدودای ساعت ۱۲ قرآن خوندم و وقتی کمی آرام شدم، به تختم پناه بردم و خوابیدم.
صبح با صدای در اتاقم، بیدار شدم.

کمی چشمهام رو با پشت دستم مالیدم و بعد از کمی کش و قوس به بدنم، گفتم:
- بله؟

- رها جان.. منم کرو لاین

ای وای.. خاک بر سرم. زنداییه که!

سریع از روی تختم بلند شدم و جلوی آینه، موهای ژولیدمو کمی با دستم مرتب کردم. تیکه ای از لباس خوابم
رو که رفته بود توی پیژامم، در آوردم و پریدم جلوی در. درو باز کردم و سرمو از لای در کردم بیرون که زندایی
خودش اومد تو!

خیلی ممنون. بفرمایید تو.. تو رو خدا بیرون بده!

رفت روی تختم نشست. کمی آشفته و مستاسل بود. کنارش روی تخت نشستم:

- چی شده کرو لاین جون؟

یهو زد زیر گریه.

- ..گریه چرا کرو لاین جون؟! چی شده؟

- رها..! شهبال به حرف تو و مامانت گوش میده! برو باهش حرف بزن. راضی اش کن که سامیار بره از این

خونه! من نگران سامیارم. میتروسم با باباش لج کنه و بذاره بره دیگه برنگرده!

دستاش رو به دستم گرفتم و گفتم:

- وای عزیزم! نگران نباشین. چشم! من با دایی حرف میزنم. از مامانم میخوام تا آقا جونو راضی کنه! شما

نگران هیچی نباش! در ضمن مگه سامیار بچه است که قهر کنه و بره؟!!

- این چیزا از سامی بعید نیست! لج بیفته دیگه هیچی جلوش نیست! (یعنی قربون اون لهجت برم من)!

آهی کشیدم و از جام بلند شدم. در حالی که میرفتم دست و صورتم رو بشویم گفتم:

- نگران نباش. درست می شه!

- امیدوارم. من دیگه میرم! بقیش با تو دیگه!

چشمکی بر اش زدم و نقاب خنده رو به چهرم آویختم. بر اش لبخند میزدم تا دلگرم بشه. البته خنده ای تلخ تر از زهر!

زندایی رفت و منم رفتم حمام! بعد از نیم ساعت، از حمام بیرون اومدم و خودمو آماده کردم که برم با دایی شهبال، جرف بزئم.

یه تونیک بلند فیروزه ای که یقه کجی داشت، با یه ساپورت کلفت، پوشیدم. موهامو سشوار کردم و به شکل آبشار، دورم ریختم!

بدون اینکه آرایشی کنم، از اتاق بیرون زدم. اول به اتاق مامان رفتم و قضیه رو بر اش تعریف کردم. او هم راضی شد تا با آقا جون حرف بزئه! بعد از اون، به اتاق کار دایی رفتم. تک ضربه ای به در زدم.

- بله؟

- دایی.. منم رها!

- بیا تو دایی!

وارد اتاق شدم.

- سلام دایی جون! صبح به خیر.

- سلام به روی ماهت دایی. بیا.. بیا بشین پیش خودم.

رفتم و کنارش، روی صندلی نشستم.

- خب. چی شده رها خانم اومده پیش داییش؟

- راستش دایی جون. من میخواستم راجع به یه مساله ای باهاتون حرف بزئم.

مشتاقانه بهم خیره شد و گفت:

- چه مسئله ای خوشگله دایی؟!

- راستش.. راجع به سامیاره!

با شنیدن اسم سامیار، از روی صندلیش بلند شد و پشت به من و روبروی پنجره ایستاد. رفتم کنارش و گفتم:

- دایی. چرا با رفتنش مخالفت می کنید؟! مگه چه عیبی داره که مستقل باشه؟

- تو از استقلال چی میدونی دختر؟! یه بچه هر چقدرم که فکر کنه که بزرگ شده، بازم واسه پدر و مادرش

بچه است! من و آقا جون، نگران سامیار هستیم. بزرگ کردن پسر، به مراتب از بزرگ کردن دختر، سخت

تره. باید چهار چشمی بپاییش که مبادا کج بره!

- دایی..اگه شما بچه اتونو تو شیشه هم بکنید، اون بخواد کج بره، خطا بره، میره ! پس به این چیزا نیست.در ضمن..سامیار که برادریشو ثابت کرده.پس دیگه مشکل چیه؟مگه نه اینکه از همون دوران نوجوونیش، روی پای خودش ایستاده و دستش رو جلوی هیچ کدوم از شماها دراز نکرده تا کمکی ازتون بگیره؟! چه بسا پسرای پولداری که با جیب باباشون، پولدار شدن و خودشون هیچ تلاشی واسه به دست آوردن اون پول نکردن ! اما سامیار اینطور نیست.واسه زحمات شما و آقاجون، ارزش قائله ! برای خود شما و حتی آقاجون هم ارزش قائله.انقدری که دلش نخواستہ یه بار هم با کم کاریاش، شما رو ناراحت کنه !
- دایی که تا حالا داشت به حرفام گوش می داد، گفت:
- مثل اینکه تو بیشتر از من پسرمو می شناسی !
- از خجالت، سرمو پایین انداختم که دایی گفت:
- خیلی خب ! برو به خودش بگو.مرد و مردونه بیا جلو باهم حرف بزیم ! نه اینکه واسطه بفرستی !
- ذوق زده شدم و دستم رو به هم کوبیدم ! (مرگ..ذوق می کنی؟! سامیار داره میره)
- وای..دایی یعنی قبلتو؟!
- برو دختر..برو اینقدر دایی پیرتو اذیت نکن !
- گوشو بوسیدم و گفتم:
- کجای داییم پیره؟! خیلی هم جوونه قربونش برم !
- خدا نکنه ! حالا برو سامی رو پیدا کن.بگو بیاد تو اتاق آقاجون.منم تا اونموقع با آقاجون حرف میزنم بینم نظرش چیه !
- نگران آقاجون نباشید.مامان، تا الان مخشو شست و شو داده !
- لپمو کشید و گفتم:
- حقا که مادر و دختر کپی هم هستید !
- لبخندی زدم ! اما نمیدونم خوشحالیم، واسه چی بود ! نمیدونم از سر ذوق راضی کردن دایی بود، یا شاد کردن دل سامیار ! هرچی بود که چون می دونستم سامیار با شنیدنش، شاد می شه، منم شاد بودم ! البته یه شادی کوتاه.. که با رفتن سامیار، مجدداً به تلخی گرایش پیدا می کرد !

با شونه هایی که دیگه از شدت تنهایی و غم، خم شده بودند، به طرف اتاق سامیار رفتم تا پیداش کنم و ازش بخوام بره پیش دایی شهبال.

ه ی خدا...! آخرم داره از این خونه میره..انگار که نه خانی اومده و نه خانی رفته! بیخیال بیخیال!

پشت در اتاقش ایستادم. گوشم رو به در اتاق چسبوندم تا ببینم توی اتاقشه یا نه!

وقتی دیدم که صدایی نیما، در اتاق رو باز کردم.

آروم آروم وارد شدم. روی پنجه ی پام راه می رفتم. درست شده بودم مثل یه گربه که یواشکی می خواد از یخچال همسایه، گوشت بدزده.

داشتم برای خودم چهار چنگولی راه می رفتم، که یهو صدای "تقی" اومد. یهو با شتاب به عقب برگشتم. برگشتن همانا و محکم به قفسه ی کتابهای سامیار خوردن هم همان!

کل کتابها، از توی قفسه سرازیر شد روی سرم و اتاقی که از تمیزی برق می زد، یک آن تبدیل به ویرانه شد! هر کدوم از کتابهاش، یه طرفی شوت شدن و منم همینجوری زیر قفسه موندم تا نیفته رو زمین و از هم وا بره! دیگه کمرم داشت می شکست.

عجب غلطی کردم!..خدایا آخه بگو نونت نبود، آبت نبود، به اتاق سامیار خودشیفته اومدنت، چی بود؟! حالا چه خاکی به سرم بریزم؟!!

همینجوری با خودم درگیر بودم، که در اتاق باز شد و سامیار با چشمهایی که از حدقه داشت در میومد، به اتاقش زل زد. با دیدن اتاقش و من، توی اون وضعیت اسفناک، زبانش بند اومده بود. صدامو مظلوم کردم و آروم گفتم:

- به جان تو، خودش ریخت. من اصلا دستش نزد. منو می بخشی؟!!

یهو با عصبانیت بهم نزدیک شد و کمی خم شد و به صورتم زل زد.

سرمو به طرف دیگه ای برگردوندم. سنگینی قفسه، داشت نفسمو می برونند. سامیار در حالی که از شدت عصبانیت، نفس نفس می زد، گفت:

- بیخشمت؟!!

سرمو کمی تکون دادم که یعنی آره!

- اتاقمو شبیه میدون جنگ کردی، اونوقت بیخشمت؟! تو نمی دونی که من چقدر به تمیزی اتاقم حساسم؟!!

مگه همون روز اولی که وارد این خونه شدی، قوانینم رو بهت نگفتم؟!!

همین که داشت دعوام می کرد، نفهمیدم چطور این قفسه از پشتم، رها شد و افتاد رو سر سامیار. از اونورم من تعادل رو از دست دادم و افتادم روش!

یک صحنه ای شده بود، دیدنی! من روی سامیار افتاده بودم و قفسه هم افتاده بود روی هر دومون. البته اول خورد تو سر سامیار.

کمی که توی این وضعیت گذشت، سامیار در حالی که من روی سینهش بودم، توی چشمهام زل زد و گفت:
- راحتی الان دیگه؟! اون از اتاقم، اینم از این قفسه که زدی تو سرم، حالا هم که با اون وزن سنگینت، افتادی رو من! بلند شو تا نکشمت.

تو حال و هوای خودم بودم که بیهو داد زد:
- ره ||||!

بیهو به خودم اومدم و سریع از روش بلند شدم. قفسه رو از روش کنار زدم و واسه ماسمالی کردن خرابکاریم، گفتم:

- من.. من اینارو جمع می کنم.

سامیار با دستش سرش رو می مالید و بعد گفت:

- لازم نکرده! همین که از این اتاق بری بیرون، کافیه! الان باز میزنی یه چیز دیگه رو ناقص می کنی!
سرمو مظلومانه پایین انداختم و گفتم:

- بیخشی د!

کمی آروم شد و گفت:

- واسه چی اومده بودی به اتاق من؟ اونم بی اجازه..

بیهو یاد دایی افتادم و با ذوق و شوق، پریدم بالا. دستام رو به هم کوبیدم و گفتم:

- دایی گفت بری به اتاقش!

با نگاه عاقل اندر صفیحه ای بهم نگاه کرد و گفت:

- اینکه من باید برم به اتاق بابام، اینقدر خوشحالی داشت؟!!

کمی بهش نزدیک شدم که گفت:

- همونجا وایسا.. از همونجا بگو. من جونمو دوست دارم. نمی خوام بمیرم!

گوشه ی لبم رو بالا انداختم و ایشی گفتم.

- خیلی بی شعوری سامیار.. منو بگو میخواستم به کی بگم که باباش راضی شده که بره!
یهو خوشحال شد. سریع از کنار من رد شد و به طرف اتاق باباش دوید!
شششش.. می مردی یه تشکر کنی؟! منم دیوونه ام ها.. واسه خاطر کی ناراحتم!

به صورت غیر ارادی لب و لوچه ام آویزون شد. به مصداق بارز این ضرب المثل شیرین تر از عسل پی بردم!!
!

"همه رو برق می گیره من بدبخت رو چراغ نفتی، البته از نوع خوشگلش!"

خب دله دیگه، دست من نیست که!

دونه دونه کتابهایش را از روی زمین جمع کردم. و کنار اتاق چیدم. نوبت برگردوندن قفسه بود. اما خب من کجا و قفسه ی چوب گردوی اتاق سامیار کجا.

برای همین یکی از خدمتکارای خونه رو صدا کردم تا بیاد کمکم. باهم قفسه ی کتاباش را برگردوندیم سرجاش و من هم با دقت تک تک کتابهایش را توی قفسه ی کتاب چیدم. البته قبل از گذاشتن هر کدوم توی قفسه ی کتاب، نگاهی گذارا بهش می کردم.

دو تا کتاب مانده بود که بگذارم توی قفسه. داشتم نگاهی بهشون می کردم که با صدای داد سامیار توی جام پریدم هوا.

- وای...چی شده؟

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

آب دهنم را قورت دادم. قلبم تند تند می زد.

- خب من؛ من...

چشمانش را ریز کرد.

- تو چی؟

- من دیدم باعث ریخته شدن کتابات و بهم ریختن اتاق شدم، گفتم خودم مرتبش کنم.

با لحن مسخره ای گفت:

- تو مگه زهرا خانمی؟ یا شایدم نظافت چی جدید؟ به تو چه هان؟ زود از اتاق من برو بیرون.

بغض راه گلومو بست. من که کار بدی نکرده بودم. ای خدا من چه گناهی کرده بودم که این نصیبم شد؟
با بغض گفتم:

ولی من...

با داد گفت:

رها! دیگه صداتو نشنوم (با دستش اشاره کرد برم بیرون) برو بیرون زودتر.

سرم را انداختم پایین، خواستم از اتاق برم بیرون که گفت:

کجا؟

سرم را گرفتم بالا:

خودت گفتی..

- آره، ولی نگفتم کتاب نازنینم ببری بیرون. می دونی چقدر ارزش داره؟ دیگه لنگه اش پیدا نمی شه.

کتابی را که می گفت واقعا آش و لاش بود ولی نثر جذاب و گیرایی داشت. کتاب را گرفتم سمتش. از آنجایی که

بنده استاد گند زدن و سوتی های اعلائی بودم، خواستم کتاب را بهش بدم. فکر کردم ازم گرفته. زودتر

کتاب را ول کردم که کتاب افتاد روی زمین و برگه های پر پر اش هر کدوم یه طرف اتاق ریختند.

از ترس نمی تونستم سامیاری را نگاه کنم. با صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه گفت:

رها! برو بیرون. فقط برو.

من دو تا پا داشتم دو تا دیگه قرض گرفتم و با تمام قوا شیرجه زدم تو اتاقم. از ترسم در اتاقم بستم.

- خب تقصیر من نبود. اصلا... اصلا حقشه. پسره ی پررو.

بغضم گرفته بود. اما دیگه نمی خواستم برایش گریه کنم.

روی تخت خوابم خزیدم و تا موقع ناهار خوابیدم. با صدای راحیل چشمانم را باز کردم.

- وای رها دیوانه ام کردی بلند شو دیگه.

- اه، بذار بخوابم.

- نکه کم می خوابی کم خوابی داری!

اینقدر تکونم داد تا بلند شدم.

- راحیل دلم می خواد اون لپاتو گاز بگیرم تا دیگه منو این طوری بیدار نکنی!

- باز به من گفתי تپل !

خنده ام گرفته بود.

- من؟! من کی گفتم؟!!

- همین که می گی لپتو گاز بگیرم دیگه.

- چه ربطی داره. اصلا بیا بوس کنم خوبه؟

هلم داد عقب. افتادم روی تخت.

- ایش. بوسم که نمی کنی هر چی تفه می مالی به من !

رفت دم در.

- بیا ناهار. همه منتظرن.

- اوکی.

دست و روم را شستم و دستی به سر و روم کشیدم و رفتم پایین. همه دور میز مشغول خوردن بودند.

- سلام.

مثل همیشه همه جوابم را دادند غیر سامیار خان !

ای خدا... این دست من نمک نداره ، اگر تو غسل بکنم گاز می گیره.

کنار راحیل نشستم سرم را انداختم پایین و مشغول خوردن شدم.

مامان:

رها جان؟

سرم را بالا گرفتم ، دسته ای از موهام ریخت توی صورتم. داشتم از روی صورتم کنار می زدم که نگاهم با

نگاه سامیار تلاقی کرد. اما وقتی دید دارم نگاهش می کنم نگاهش را دزدید.

یعنی داشت منو می دید؟! نه بابا توهم زدم.

- رها؟

- ا...بله مامان جان؟

- ما ساعت ۴ داریم می ریم خرید تو هم می آی؟

حوصله نداشتم.

- نه . یکم کار دارم.

راحیل: دیدی گفتم! معلوم نیست چی کار داره.

چپ چپ نگاهش کردم.

- باید درس بخونم خیلی عقبم.

راحیل: من نمی دونم اول ترمی عقب بودنش چیه.

این دفعه با پام یکی زدم روی پاش.

- آخ.

ریز ریز خندیدم.

سامیار: خب من می رم وسایلمو جمع کنم.

سرم را گرفتم بالا و نگاهی بهش کردم. باورم نمی شد اینقدر مصمم باشه که همین امروز بخواد بره.

آقا جون جوابی بهش نداد ولی دایی گفت:

اینقدر از اینجا فراری شدی؟

- بابا جان این چه حرفیه؟

کرولاین: شهبال... سامیار اینقدر بزرگ شده که بدونه چه تصمیم بگیره.

به به این زندایی منم با این حرف زدنش خودش خنده بازاریه!

دایی سرش رو تکان داد و با غذاش بازی کرد. سامیار هم رفت. دو قاشق دیگه از غذایم را خوردم و از سر میز

بلند شدم.

- با اجازه.

سالانه سالانه به سمت اتاقم رفتم. غم عالم توی دلم رخنه کرده بود. این چه کاری بود من کردم؟

نزدیک اتاقم که شدم صدای موبایلم را شنیدم. سرعتم را بیشتر کردم داشتم می رسیدم به در اتاقم که یهو پام

گیر کرد به یه چیزی با سر رفتم تو زمین.

- آی مامان!

در اتاق سامیار باز شد. با دیدن من اومد سمتم. نگاه تحقیر کننده ای بهم انداخت.

- تو درست نمی شی نه؟ حتما باید اعلام وجود کنی؟

اخمهام را کردم تو هم.

- تو همیشه اینقدر زود در مورد آدمها قضاوت می کنی؟

ابروهایش را داد بالا.

- معلومه!

دستش را گرفت سمتم از حرصم دستش را پس زدم. از روی زمین بلند شدم و رفتم توی اتاقم.

با ذهن آشفته نگاهی به میس کالهام انداختم. مریم بود. شماره اش را گرفتم.

- سلام رها. چرا گوشیتو بر نمی داری؟

- سلام عزیزم. خوبی؟ ببخشید گوشیم دم دستم نبود.

- آها...می خواستم آدرس بگیرم برات کارت بیارم.

- کارت؟ کارت چی؟

- رها!!

- آی گوشم. چرا داد می زنی؟

- خب آدمو اذیت می کنی دیگه...کارت عروسی می خوام برات بیارم.

- خب از اول بگو. کارت نمی خواد گلم.

- چرا می خواد. می خوام مامانت و راحیل و سامیار رو شخصا دعوت کنم. تو که اصلا یادت نبود.

- کی می گه یادم نبود؟

- تابلوئه. آدرس؟

- به زحمت می افتی. برای خودت می گم.

- رها بده تو چی کار داری؟!

- بنویس.

آدرس رو دادم و تماس را قطع کردم. خداییش اصلا یادم نبود. اصلا حوصله رفتن ندارم.

چند تا از کتابهای درسیم را از توی کیفم در آوردم و مشغول ورق زدنشون شدم. ولی اصلا نمی تونستم تمرکز

کنم. همش ذهنم درگیر سامیار بود.

با صدای در اتاقم از روی تختم بلند شدم. در را باز کردم. آرشام و هومن پشت در بودند. لبخندی زدم.

- سلام.

هومن: سلام خوبی؟

- ممنون.

روی دو تا زانوم نشستم. آرشام اخم کرده بود.

- نبینم دوست من اخم کنه.

- خاله اینا منو با اودشون نمی بلن بیلون.

نگاهی به هومن کردم.

- سارا و بقیه می خواستند برن بیرون . شیرین خانم گفت تو باهاشون نمی ری . گفتیم آرشام پیشت بمونه !

- باشه .

دستم را به طرف آرشام دراز کردم.

- خاله جونی نمی آی بریم؟

نگاهی به من و باباش کرد.

- بیا دیگه.

دستم را گرفت. باهم رفتیم داخل اتاقم.

با دقت همه جا رو نگاه کرد. یه جورایی ازش خوشم می اومد.

- خوبه؟

- بد نیس !

وروجک چه نظری هم می ده !

- خب حالا چی کار کنیم؟

- بازی دیده.

بعد کلی فکر کردن گرگم به هوا رو انتخاب کردیم. داشتیم جیغ جیغ می کردیم و روی تختم می پریدیم که در

اتاقم باز شد. سامیار و آفاجون و دایی هر سه من و آرشام را نگاه می کردند. سرم را کج کردم و مشغول

خاروندنش شدم.

- چیزه...من گفتم حوصله ی آرشام سر نره.

دای خندہ اش را بہ زور قورت داد . آقاجون بہ ویلچرش تکیہ زدہ بود و خیلی بد نگاہ می کرد . سامیارم کہ نیاز بہ گفتن ندارہ مثل ہمیشہ !

آقاجون:

دوستت مریم توی آلاچیق حیاط منتظر تہ !

- ا؟ کی اومد من نفہمیدم !

- اگہ یہ ذرہ صدات رو بیاری پایین ہمہ چیز را می شنوی .

از خجالت آب شدم .

آقاجون و دای رفتند . سامیار ہمچنان من رو نگاہ می کرد .

- آرشام دای ... بیا بریم .

آرشام رفیق نیمہ راہ . با دیدن سامیار پرید تو بغلش .

- مریم خیلی وقتہ با امیر منتظر تہند .

سریع لباسم را با یہ بولوز آستین بلند صورتی و شلوار جین عوض کردم . موہامم دم اسبی بستم و دویدم توی حیاط .

مریم و امیر بہ طرفم اومدند .

- سلام خوش اومدید بیاید داخل .

مریم: نہ ممنون .

- از شانست مامانم و راحیل رفتند بیرون .

- اشکال ندارہ . بہشون حتما بگو . رها نیای ناراحت می شم .

- چشم می ام .

امیر: سامیار نیست؟

- من اینجام .

این کی اومد؟

امیر و سامیار باہم دست دادند .

امیر: جمعہ عروسیہ یادت نرہ با رها و خانوادہ اش بیای .

خدا خدا می کردم بگہ نہ .

- حتما می آم.

مریم و امیر رفتند.

- حتما می آم ! اینم حرفه زدی؟! شاید من نخوام برم.

شانه ای بالا انداخت.

- خب تو نیا من و عمه و راحیل می ریم.

بعد هم دستانش را کرد توی جیباش و رفت داخل.

- گند بزنی به شانس من.

سالانه سالانه رفتم توی خانه.

می خواستم مریم را ببیچونم که این سامیار، همه چیز رو خراب کرد.

روی مبل رو به روی تلویزیون نشستم. نگاهی به کارت توی دستام کردم.

ساده بود و شیک ! درش را باز کردم.

- هی ؛ چی می شد من و...

نفسم را با صدا بیرون دادم و رفتم توی اتاقم. تا شب خودمو داخل اتاقم حبس کردم.

- رها؟ رها؟ ما اومدیم. رها؟

وای خدا از دست این راحیل.

در اتاقم را باز کرد. با چند تا پلاستیک اومد داخل.

- رهایی بین چی خریدم.

لبخند کجی زدم.

- مبارک باشه.

دونه دونه وسایلی را که خریده بود رو بهم نشان داد. توی دلم بهش غبطه خوردم. چه دنیای ساده ای داره !

- اینم مامان برای تو خرید.

شاخکهاهم فعال شد.

- برای من؟ من که لباس نخواستم.

- سامیار زنگ زد گفت که مریم دوستت اومده برای عروسیش دعوتمون کرده. گفت که برات لباس بگیریم. ببین خوشت می آد؟
- توی دلم کیلو کیلو نه بیخشید خرواری قند آب می کردند. لبخند گل و گشادی زدم.
- با ذوق لباس را نگاه کردم. یک پیراهن گلبهی خیلی شیک دخترانه بود که روی کمرش قسمت راستش گل خوشگلی قرار داشت. انصافا سلیقه ی مامان حرف نداره!
- کوفتت بشه با این هیكلت رها. خیلی خوشگله.
- آره تپل جونم. عالیه.
- رها!!!
- بلند زدم زیر خنده.
- مرض. بیا اینم کفش.
- نگاهی به جعبه ی کفش توی دستای راحیل کردم. درش را باز کردم. کفشی که خریده بودند گلبهی و براق بود با پاشنه ای حدودا ده سانت .
- از ذوقم راحیل را محکم بغل کردم.
- مرسی عجبم.
- این یکی را از کی یاد گرفتی؟ عجبم چیه؟!
- مامان هم اومد توی اتاق.
- سلام مامانم.
- سلام عزیزم. از خریدهها خوشت اومد؟
- عالی بود.
- پس پاشو بپوش ببینم.
- ای به چشم.
- مامان و راحیل از اتاق رفتند بیرون. تمام ذوق و خوشحالم برای کار سامیار بود.
- لباسم را عوض کردم. موهامم دور ریختم. رژ لب براقی هم زدم. سایه ی صورتی هم چاشنی صورتم کردم.
- نگاهی به خودم کردم. عالی بودم. کفشمم پام کردم و رفتم بیرون اتاق.
- مامان؟ راحیل؟

سارا در اتاق دایی را باز کرد.

- رها بیا اینجا.

با دیدن من سرجاش موند.

- وای عمه بیا ببین این فرشته هه کیه؟

لبخندی زد. با این حرف سارا همه ریختند بیرون.

کرو لاین:

Wow ، رها کیلی beautiful شدی.

مامان لبخند رضایت بخشی زد. راحیل هم دهنش باز مونده بود.

- خوب شدم؟

سارا: عالی شدی. با این لباس بروی عروسی همه روی دست بردنت.

- نه بابا. پس برم درش بیارم.

چشمکی زد و رفتم توی اتاقم. نمی دونم چرا ولی اشتیاق ویژه ای پیدا کردم برای رفتن به عروسی!

اما این خوشحالی زودی تمام شد. توی اتاقم مشغول سر و کله زدن با یکی از کتابهای درسیم بودم که مامان وارد اتاقم شد. از قیافه اش یک نگرانی خاصی رو خوندم.

- مامان چیزی شده؟

- آره...

- چی شده؟

- سامیار داره می ره.

با صدای جیغی گفتم:

چ - ی؟

- گفتم داره می ره. پایینه ؛ می خواد از همه خداحافظی کنه.

تمام شوقم از بین رفت.

- بیا بریم پایین.

- شما برید من میام.

سعی کردم شاد باشم اما چهره ام این را نشون نمی داد. از پله ها پایین رفتم . همه دم در جمع بودند. همه یکجورایی ناراحت بودن و تنها فردی که ناراحت نبود کرولاین بود. به قول آقاجون این مسائل براش حل شده بود.

سامیار با تک تکمون خداحافظی کرد. به من که رسید فقط گفت:

سعی کن بزرگ بشی.

مات و مبهوتش شدم. این دیگه کیه.

بعد از رفتنش دویدم توی اتاقم و خودم را پرت کردم روی تختم.

اشکهام باهم مسابقه می دادند.

مامان: رها؟

- مامان جون بذار تنها باشم..

تنها امیدم جمعه بود که می دیدمش. پس تا اون موقع باید صبر می کردم و غم می خوردم.

پنج شنبه بعد از ظهر رفتم سرخاک بابا.

- سلام بابایی ! خوبی؟ خوش به حالت رفتی....منم با خودت می بردی.

قطره های اشکم سنگ قبر بابا رو تر کردند.

- بابا رفت.....سامیار رفت عشقم رفتو امیدم همه کسم رفت.

اینقدر گفتم تا سبک شدم. غروب برگشتم خانه ؛ بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم و خوابیدم.

- رها؟

....

- ره !؟ ای خدا من چه گناهی کردم؟

.....

- رها؟ همه خواهر دارند منم خواهر دارم. همش باید خانم را بیدار کنم.

- ای خدا راحیل بذار بخوابم. امروز جمعه است.

- خوابیدم حدی داره. ساعت ۱۲.

چشمهام را باز کردم.

- بیا بیدار شدم برو دیگه.

سری تکون داد و رفت. منم چشمام رو بستم و خوابیدم.

با وحشت چشمام را باز کردم.

- چیه؟ چی شده؟!؟

دور و برم را نگاه کردم با صورت شیطون راحیل و سامیار مواجه شدم.

دستی به صورتم کشیدم. خیس خیس بود. با اخم گفتم:

این فکر بی مزه ی عهد قجری مال کی بود؟

هر دو انگشت اشاره اشون رو به طرف هم گرفتند.

راحیل: رها کار سامیار بود.

نگاهی چپ چپ به سامیار کردم.

- وقتی کسی تا ساعت ۲ می خوابه باید به روش قدیمی حالش را جا بیاری!

- خواب من به کسی مربوط نیست.

گوشه ی راست لبش رفت بالا.

- در اینکه این موضوع که خودتم ربطی به کسی نداری شکی نیست. ولی امروز ساعت ۶ ما عروسی دعوتیم....

! یادم نبود تو گفتی نمی خوای بیای. راحیل راس ۵ آماده باش بریم. با رها یا بی رها!

نگاهی به راحیل کردم. نیشش تا بناگوشش باز بود. هر دو رفتند بیرون.

اینقدر از دست هر دوشون لجم گرفت که می خواستم کله ی نازنینم را بکوبم به دیوار ولی بعد با خودم گفتم به

این کله حالا حالاها نیاز دارم.

از روی تختم بلند شدم. وسایلم را برداشتم و رفتم حمام. یه دوش حسابی گرفتم و زدم بیرون.

نگاهی به ساعت کردم. نزدیکهای ۳ بود. گرسنه ام بود. رفتم پایین و به زهرا خانم گفتم برایم غذا بیاره.

مامان اومد توی آشپزخانه.

- رها؟

- سلام مامانم.

- دختر موهاتو خشک کن. سرما می خوریا؟!؟

- الان می رم بالا درستش می کنم. شما چی می پوشید؟
- من نمیام.

قاشقم را توی بشقابم گذاشتم.

- چرا؟ مریم دعتتون کرده.

- خودم بهش صبح زنگ زدم.

- شمارشو نداشتید!؟

- سامیار شماره ی امیر را داشت.

- یعنی من و راحیل و سامیار بریم؟

- آره دیگه. سامیار باهاتون هست خیالم راحته. تو هم حواست به راحیل باشه.

حداقل اگر مامان بود سامیار یکم ملاحظه می کرد.

به اتاقم برگشتم اول نمازم را خوندم بعد موهام را اتو کشیدم و به صورت دخترونه درستشون کردم. آرایش

ملایمی هم کردم. عطرمم برداشتم تا آنجا بزدم.

نگاهی به ساعت کردم. یک ربعی تا قرار سامیار مانده بود. سریع لباسم را پوشیدم. پانچوی بلندمم تنم کردم.

شالی هم انداختم روی سرم و کفش به دست توی راهرو دویدم. دم در که رسیدم سامیار و راحیل داشتند با هم

حرف می زدند.

نگاه کن! با من زورش میاد حرف بزنه اون وقت با راحیل نیم وجبی گرم می گیره.

کفشهام را پام کردم. یکم راه رفتن باهاشون سخت بود.

- بریم.

هوا تاریک روشن بود. همدیگه رو خوب نمی دیدیم. سامیار در ماشین را باز کرد و نشست داخلش. خواستم

عقب بشینم که راحیل گفت:

رها؟ بشین جلو.

- تو بشین.

سامیار سرش را از توی ماشین بیرون آورد.

- چرا سوار نمی شید؟

روی صندلی عقب نشستم راحیل هم روی صندلی جلو نشست.

راحیل: حالا چرا اینقدر زود داریم می ریم؟

سامیار: برای اینکه عروسی توی باغشون توی لواسان گرفته شده.

- این موقع سال؟ توی این سرما؟

- حتما یک فکری کردند.

- سر راه گل بگیریم؟

سامیار نگاهی از توی آینه بهم کرد.

- نمی گفتمی هم خودم می دونستم.

دلَم می خواست روی خودم یک عملیاتی انجام بدم بلکه آرام شم.

دم یک گلفروشی خیلی بزرگ و آنتیک توی خیابان نیاوران نگه داشت. از دیدن آن همه گل ذوق زده شدم.

- بشینید من الان میام.

زیر لب گفتم:

زورگو!

سامیار با یک دسته گل خعلی خوچل اومد. گل را گذاشت روی صندلی عقب کنار من. بوی گل توی کل ماشین پیچید.

راس ساعت ۶، رسیدیم. سرایدارشون در را باز کرد. وارد باغ شدیم. فوق العاده قشنگ بود. سامیار ماشین را

گوشه ای پارک کرد. همه پیاده شدیم. تازه تونستم درست سامیار را ببینم. چه تیپی زده بود.

کت و شلوار مشکی با لباسی به رنگ طوسی ای که خیلی ملایم بود با کروات صدفی. موهاشم درست کرده بود. خیلی خوشگل شده بود.

هر سه به سمت عمارت وسط باغ راه افتادیم. من و راحیل به اتاقی رفتیم که نشونمون دادند. لباسمون را عوض

کردیم. عطرمم زدم. از توی آینه ی قدی اتاق به خودم نگاهی کردم.

راحیل: خوبی بابا. چشم همه الان از توی کاسه در میاد. بیا بریم.

لبخندی زدم و باهم بیرون رفتیم. سالن بزرگی در برابرمون قرار داشت.

- سامیار کو؟

- من اینجام.

پشتمون بود. برگشتیم سمتش. نگاهی به سرتاپام کرد. نگاهش روی صورتم قفل شد. نگاهش سنگین بود. آب دهنم را قورت دادم.

- راحیل بریم.

عروس و داماد هنوز نیومده بودند. گوشه ای نشستیم. نگاه دخترها را روی سامیار می دیدم. و همین طور نگاه پسرها رو روی خودم.

با ورود عروس و داماد ارکستر هم کارش را شروع کرد. همه ریختند وسط. سامیار هم با دیدن مارال از کنار ما بلند شد.

- رها مثلا سامیار اومد مراقب ما باشه؟

- چه می دونم!

مشغول حرف زدن با راحیل بودم که سامیار را در حال رقص با یکی از دخترای جمع دیدم. خون خونمو می خورد. راحیل برای دست شسستن رفت من هم مشغول دیدن بقیه بودم.

- سلام اجازه هست؟

نگاهی به مرد ۲۶ ساله ای کردم.

- خواهش می کنم.

- منظورم این بود که اگه می شه باهم هم قدم بشیم.

- من؟

لبخندی زد.

- بله.

- راستش خواهرم نیست. رفته جایی برگرده بینه من نیستم نگران می شه.

- من می تونم صبر کنم.

ای خدا چه کنه ایه. راحیل اومد کنارمون. با دیدن مرد غریبه تعجب کرد.

- سلام.

- سلام. رها معرفی نمی کنی؟

- من عرفان هستم. از فامیل‌های امیر.

- خوشخبتتم.

- منم راحیلیم. خواهر رها.

- خب رها خانم بریم؟

راحیل بهم نگاه خاصی کرد.

- راستش راحیل آقا عرفان ازم خواستن که باهاشون قدم بزنم.

راحیل خنده اش را به زور خورد.

- برو.

ای بمیری راحیل! خب بگو نه دیگه.

عرفان دستش را به طرفم دراز کرد ولی من سریع از روی صندلی بلند شدم.

- بریم ان سمت سالن خلوت تره.

نگاهی کردم. جای دنجی بود برای حرف زدن و باهم بودن.

عرفان حرف می زد و ازم سوال می کرد من هم جوابش را می دادم. گوشه ای ایستادیم.

- نوشیدنی چی می خورید؟

با لحن سردی گفتم:

- من هیچ وقت نوشیدنی نمی خورم.

- OOOO ، قصد توهین نداشتتم.

سری تکون دادم بچه پررو. حواس منم از سامیار پرت کرد.

اکستر همه را به رقص دعوت می کرد.

- افتخار رقص رو که دارم؟ یا باید منتظر خواهرتون باشم؟

- فکر کنم تا الان هم خیلی تنها مونده. ترجیح می دم برم پیشش.

از شر عرفان راحت شدم. از دور راحیل را دیدم که با چند تا دختر همسن من گرم گرفته. داشتم می رفتم

سمتشون که شانه ام خورد به یکی.

نگاه کردم دیدم بعله یک خانم ژینگولی مامانی داره من را چپ چپ نگاه می کنه.
- اممم ببخشید.

با فیس و افاده گفت:

خواهش می کنم.

شوهرت قربونت بره الهی!

گیره ی موهام افتاد روی زمین و موهام دورم ریخته شد. یعنی من ته شانسم. دولا شدم تا گیره رو از روی زمین بردارم که یکی زودتر برش داشت. سامیار بود. با قیافه ی عصبانی.

- برش می داشتم.

- شایدم برات برش می داشت نه؟

- کی؟

- همونی که دو ساعت باهاش نطق می کردی.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

فهمیدم عرفان رو می گه.

- به خودم ربط داره مگه من به تو کار دارم؟

- نبایدم داشته باشی . بعدم عمه تو رو به من سپرده.

- چقدرم تو مراقب من و راحیل بودی.

منتظر جوابش نشدم. به طرف راحیل و بقیه رفتم. سامیارم اومد کنارمون.

راحیل: بچه ها ایشون سامیار پسر دایی من و رها!

همه اشون با دیدن سامیار چشماشون از کاسه در اومد. دیگر وضع برام غیر قابل تحمل شده بود. برگ چغندر
بود برگ چغندرای قدیم. دو ساعته اومدیم اینجا عین خیالمم نیست خیر سرم عاشقشم.

از جام بلند شدم و رفتم توی حیاط. هوا سرد بود. ولی سردی هوا التهاب دلمو کم می کرد. امشب یک نگاه درست هم بهم نکرد.

کمی که گذشت سردم شد. با اون لباسی که من تنم بود لرزیدن کم بود برام. مشغول قدم زدن توی حیاط بودم که سامیار صدام کرد.

- رها؟

ایستادم اما برنگشتم. چون صورتم داد می زد چقدر داغونم. تمام این چند روز را به امید دیدنش ؛ بودنش تحمل کردم. معلوم نبود دیگه کی ببینمش.

احساس کردم یه چیز گرمی روی شانه هام قرار گرفت. نگاهی کردم. کتتش را در آورده بود و انداخته بود روی شانه ام.

- خودت چی؟

- باز من یه لباس درست و درمون تنمه تو که نیم متر پارچه تنته !

لبخندی زدم.

- اینم چون به عمه قول داده بودم. گفت با این لباس ممکنه سرما بخوری. وگرنه تو که عقلت نمی رسه.

اصلا نمی ذاره ادم یه لحظه احساس خوشی بکنه همش باید ضد حال بزنه

- بیا اینم گیره ات.

ازش گرفتم و موهام را جمع کردم.

- باز باشن بهتره.

- چرا؟

- کمتر خودنمایی می کنی ! کمبود محبت داری دیگه کاریش نمی شه کرد.

دلهم می خواست با پاشنه های کفشم چشماش را از کاسه در بیارم. پسره ی مغرور.

از لجش موهام را جمع کردم و با قدمهای بلند برگشتم توی ساختمان.

بالاخره تونستم مریم و امیر رو ببینم.

- بچه ها خیلی تبریک می گم.

- وای ممنون رها که اومدی. من و امیر خیلی منتظرتون بودیم.

- شماها لطف دارید.

امیر: پس سامیار کو؟

- بیرونه ؛ الان می اد.

مریم: حسابی از خودتون پذیرایی کنید.

- چشم.

مسخره ترین عروسی بود که توی عمرم رفتم. همش منتظر بودم هی یه اتفاق خوب بیفته ولی دریغ از یک اتفاق ناب.

دست از پا درازتر برگشتیم. توی راه برگشت من جلو نشستم چون راحیل عقب ماشین دراز کش خوابید. معلوم نبود دیگه کی می دیدمش. مدام نفسهای عمیق می کشیدم.

- حالت خوبه؟

نگاهی بهش کردم.

- چطور؟

- احساس می کنم داری خفه می شی از بس هی نفسهای عمیق کشیدی.

پوزخندی زدم.

- نه خوبم.

ما را دم در خانه گذاشت و رفت. رفتنش را نگاه کردم. با سرعت توی خیابان محو شد.

- برو ای عشق گریز پای من!

راحیل: نصف شبی از کدوم شاعر بدبخت می خونی تو؟ بیا بریم خوابم می اد.

این هم از خواهر من باهم وارد خانه شدیم. چراغها خاموش بود راحیل هم آویزان من شده بود.

- راحیل خیلی سبکی خودتم می اندازی روی من.

- رها ساکت. خوابم می آد.

راحیل را توی اتاقش بردم و خودم به سمت اتاقم رفتم. دستگیره ی در اتاقم را فشار دادم ولی برگشتم و به در

بسته شده ی اتاق سامیار خیره شدم.

چقدر امشب مسخره بود. چرا من فکر می کردم امشب یه شب خاص می شه؟

شانه هایم را بالا انداختم و رفتم توی اتاقم. لباسام را با همون بولیز و شلوار گل و گشاد پاره پوره ام عوض

کردم. مطمئنم توی اگه یه روزی توی دنیا بهم بگن بهترین لباسی که پوشیدی رو انتخاب کن ، من این لباسم

رو انتخاب می کنم.

با فکر سامیار به خواب رفتم.

روزها می گذشت و هیچ خبری از سامیار نبود. گه گاهی تلفنی می زد. دیدنش برام شده بود آرزو. توی لاک خودم فرو رفتم. حوصله ی هیچ کس و هیچ کجا رو نداشتم. خنده ی رو لبام محو شده بود. تا وقت آزاد پیدا می کردم می رفتم تو فکر سامیار.

بدتر از همه این بود که نمی دونستم خونه اش کجاست و گرنه می رفتم و از دور می دیدمش. تنها چیزی که می تونست من را از این فضا دور کنه فکر کردن به بورس تحصیلی بود که آزمونش چند ماه بعد از فارغ التحصیلیم از دانشگاه برگزار می شد.

گاهی اینقدر درس می خوندم که خودم هم خسته می شدم. امتحانهای ترمم شروع شد. وای که با چه بدبختی ای امتحان دادم. بیشترین نگرانیم هم آخرین امتحانم بود که استادش عشق انداختن بچه ها بود. اصلا امیدی به پاس کردنش نداشتم. برای همین امتحان عزیز تا صبح بیدار موندم.

صبح با قیافه ی آویزون رفتم دانشگاه ، قیافه ی مریم از من هم بدتر بود.

- رها ببین جلوی من بشینی ها !

- مگه دست منه؟ تازه وضع من از تو هم بدتره. استاد با من لجه !

- جون خودت تو همش خرخونی می کنی. تا یه سوال می پرسید دستت بالا بود.

- وای مریم... من می افتم.

- رها تو این رو بگی من چی بگم؟

- هر چی دوست داری.

هر دومون با این شوخی من خندیدیم.

- می گم رها طبع سرخوشیت خیلی وقته خاموش شده ها !

لبخند تلخی زدم.

- بی خیال بیا بریم.

امتحان آخرم دادم ، توی گند زدنش که شک نداشتم به قول بابا جونم می گفت :

"مهم تلاش کردنه نتیجه رو خدا رقم می زنه"

من تلاشم را کردم بقیه اش با خدا.

با یادآوری بابا دلم هواش رو کرد با اینکه هوا سرد بود و شب قبل برف اومده بود ولی رفتم بهشت زهرا.

بابدبختی برفهای روی سنگ قبر رو کنار زدم.

- سلام باباجونم. ... دلم برات یه ذره شده. راستی امروز امتحانهام تمام شد دعا کن نمره هام خوب بشه. تازه برای اون امتحان مهمه دارم درس می خونم. دیگه؟؟؟ آها مامان و راحیل هم خوبند. منم حاله تعریفی نداره... راستش خیلی دلتنگشم. هوففف.

بابا؟ چرا دنیا این قدر پسته؟ چرا هر چی رو دوست داری ازت می گیره؟ به جاش تنهایی می ده؟ خوش به حالت رفتی ، ای کاش من جات می رفتم.

بابا؟ دلم می خواد بعد این همه مدت فقط یه نگاه هم شده بینمش. هر چند من هر وقت هر چی خواستم نشده یا اینقدر دیر بهش رسیدم که دیگه فایده نداشت.

یک ساعتی سر قبر بابا بودم. توی سرماییه که هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. با دربست برگشتم خانه. وارد ساختمان که شدم مامان پرید سمتم.

- رها کجا بودی؟

- سلام مامان جونم ! دانشگاه دیگه.

- دانشگاه؟ تا الان؟ امتحانات که صبح زود بود الان ساعت نزدیک ۴.

- خب برات تعریف می کنم. یه سری هم به بابام زدم.

- خب یه خبر به من می دادی. گوشت رو هم جواب نمی دی که. مردم از دلشوره. بغل ش کردم و بوسیدمش.

- معذرت معذرت معذرت. دیگه تکرار نمی شه.

- قربونت برم. برو لباسات رو عوض کن بیا غذات رو بخور.

مثل نظامی ها دستم را گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:

بله قربان الساعه !

مامان خندید .

- مامان؟

- جونم؟

- می شه زهرا خانم ناهارم را بیاره تواتاق؟ خیلی خسته ام. می خوام سریع بخوابم.

- فقط همین یک بار.

- به قول کرولاین جون thanks

رفتم توی اتاقم. وارد اتاقم که شدم احساس کردم بوی سامیار توی اتاق پیچیده.

- رها اینقدر ندیدیش زده به سرت.

لباسم را جلدی عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم.

چشمم را که باز کردم دیدم بهله شب شده و من پنج ساعتی خوابیدم.

اولش یکم گیج بودم. چراغ اتاقم را روشن کردم. ساعت نزدیک ۹ بود. یک دوش گرفتم. حسابی گرسنه بودم.

ناهارم روی میز تحریرم بود.

لباسم را عوض کردم و با سینی غذای یخ کرده ام رفتم پایین. سردرد خفیفی داشتم. گلویم می سوخت. فکر

کنم سرما خوردگیه رو افتادم.

وارد آشپزخانه شدم .

- زهرا خانم؟

- سلام رها جان بیدار شدی؟

سر را خاروندم و نیشم را باز کردم.

- یک ساعتی هست. می شه این رو داغ کنی؟

- آره بشین الان داغ می کنم برات.

- بقیه شام خوردند؟

- آره آخه سامیار خان اومده بود ، می خواست زود بره برای همین خوردند.

از روی صندلی بلند شدم.

- سامیار اینجا بود؟

- بله. نمی دونستی؟

- الان رفته؟

- فکر کنم.

از آشپزخانه اومدم بیرون. دیدم همه توی پذیرایی نشستند. همه به جز سامیار !

عین بادکنک خالی شدم. این هم شانس بود من دارم؟

راحیل را صدا کردم. اومد پیشم.

- سامیار کی اومد؟

- نزدیکای ظهر بود.

- کی رفت؟

- ساعت رو ندیدم.

- راحیل !

- ا ! خب یادم نیست دیگه. چه طور؟

زیر لب گفتم:

هیچی.

به طرف آشپزخانه رفتم. راحیل چندباری صدام کرد. ولی حوصله ی حرفهش را نداشتم.

غذام رو با بی میلی خوردم. ای کاش نمی خوابیدم. ای کاش...

غذام رو خوردم . یک هفته ای تا شروع ترم بعد تعطیل بودم. پس فردا باید انتخاب واحد هم می کردم.

بعد غذا به حیاط رفتم و دوری زدم. غرق فکر کردن بودم که مامان صدام کرد.

- رها؟

- بله؟

- امروز کم توی هوای سرد بودی باز هم الان تو حیاطی؟ اون هم با این لباس؟

نگاهی به لباسام کردم واقعا کم بودند.

- الان می ام.

بدون هیچ حرفی با کسی یک راست رفتم به اتاق سامیار. این کار رو وقتی خیلی دلتنگش می شدم میکردم.

نگاهی به قفسه ی کتاب های خالی اش کردم. به کمد بی لباسش. به جای خالی تابلوی آن دختر.

روی تختش دراز کشیدم و با یه غلت زدن پتوش رو دور خودم پیچیدم. هنوز هم بوی سامیارم رو می داد. بوی

بدنش خلسه اور بود. یه حس خوب داشت. با همون حس به خواب رفتم.

حس کردم کسی صورتم را نوازش می کنه. پلکهام را که داغ و سنگین شده بودند به سختی باز کردم. چشمام

می سوختند.

- رها؟

احساس کردم دارم خواب می بینم.

- رها؟ با تو ام.

- خوابم می اد.

- رها تب داری چشمت رو باز کن باید بیرمت دکتر.

چشمانم را باز کردم. نمی تونستم تشخیص بدم کیه. صداس رو هم واضح نمی شنیدم. گوشهام کیپ شده بودند.

خیسی خوبی صورتم را در برگرفت. چشمانم را باز کردم.

از دیدن سامیار تعجب کردم.

- خوبی؟

- تو اینجا چی کار می کنی؟

اخم کرد.

- این سوال من بود نه تو. می شه بگی توی اتاق من چی کار می کنی؟

جوابی نداشتم .

- بلند شو بریم دکتر. تبت بالاست .

- ساعت چنده؟

- ۳ نصفه شب.

- ۳؟ تو چرا اینجا؟

- این رو قبلا پرسیده بودی. یک چیزی جا گذاشته بودم.

چشمانم را دوباره بستم.

- رها؟ دخترم؟

چشمانم را باز کردم.

- بلند شو باید ببریمت دکتر.

سامیار و مامان کنارم بودند. مامان کمکم کرد بشینم روی تخت. ماتنوم رو تنم کرد. خوشبختانه شلوارم خوب

بود. شالی هم انداخت روی سرم.

خواستم از روی تخت بلند بشم ولی احساس ضعف می کردم. مامان زیر بغل م را گرفت. ولی اینقدر بدنم بی

حس شده بود که نمی تونست کمکم کنه.

- عمه جون بذارید من کمکش می کنم.

مامان جاش رو با سامیار عوض کرد. تمام وزنم روی سامیار بود. تقریباً من می برد. چون حتی زور راه رفتن هم نداشتم. به پله ها که رسیدیم دستهایم زیر پاهام قرار گرفت و عملاً بلندم کرد. دیگه چیزی نفهمیدم.

با شنیدن صدای دکتر به هوش اومدم.

- ایشون بدنش ضعیف شده ، تبش هم عصبیه.

مامان: این مدت برای امتحان هاش خیلی استرس داشت.

- نذارید استرس داشته باشه.

مامان: سامیار جان ، عمه خیلی مزاحمت شدیم.

- نه عمه جون. این چه حرفیه.

چشمانم را باز کردم. سرمی به دستم بود.

- ما..مان؟

- به هوش اومدی؟ خداروشکر.

نگاهی به سامیار کردم. عین وزغ بهم زل زده بود.

- چندبار بگم لباس خوب بپوش؟

چشمانم را بستم ولی دیگه خوابم نبرد. صداها رو می شنیدم.

- عمه شما برید یکم استراحت کنید من هستم.

- نه. قربونت برم.

اینقدر سامیار اصرار کرد تا مامان قبول کرد. با رفتن مامان گفت:

می دونم بیداری ! چشمات را باز کن.

چشمانم را باز کردم.

- حالت خوبه؟

خوش حال شدم. بالاخره حالم براش مهم شده بود.

- آره.

- خوبه پس سوال من را جواب بده... می شه بگی تو اتاق من چی کار می کردی؟

- کار خاصی نداشتم.

- گاهی فکر می کنم آدمی مثل تو هیچ وقت بزرگ نمی شه.

- منم فکر می کنم آدمی مثل تو فقط غرور و پول را می شناسه.

خواست جوابم را بده که در اتاق باز شد . پرستاری وارد اتاق شد.

- به هوش اومدی؟

نگاهی به سرمم کرد.

- خب می تونی بری. سرمت هم تمام شد. فقط داروهاش رو گرفتید؟

- بله.

آنژیوکت را از دستم درآورد. سامیار هم از اتاق رفت بیرون . من هم لباسم را عوض کردم.

پشت سر مامان و سامیار راه افتادم و سوار ماشین شدم. نزدیک اذان صبح بود. با رسیدن به خانه نمازم را خوندم

. سامیار هم به اتاقش رفت.

فکر نمی کردم اینقدر دعام زود برآورده بشه.

با خیال راحت خوابیدم.

چشمانم را باز کردم. امروز یک روز ویژه بود. یه روز خاص برای من و خیلی های دیگه.

با انرژی تمام از تختم بلند شدم و رفتم توی حمام. دوش گرفتم. با دقت از توی کمد لباسی انتخاب کردم.

تیپ سفید - صورمه ای زدم. مانتوی صورمه ای با شلوار اسپرت سفید و شال سفید. کوله ی سفیدم برداشتم.

دانشگاهمون این خوبی را داشت که به سر کردن شال و روسری گیر نمی داد ، هرچی بود دانشگاه تهران بود

دیه ! خنخنخن

آرایش ملایمی هم کردم و رفتم بیرون. مامان و کرولاین مثل همیشه مشغول حرف زدن بودند.

- سلام صبح سرکار خانوما بخیر.

مامان لبخندی زد:

سلام دخترم.

کرولاین: های هانی.

- من برم یونی که خیلی دیر شده.

- برو به سلامت.

سوار ماشین خوشملم شدم. به سمت دانشگاه راه افتادم. ماشینم را پارک کردم. وارد دانشگاه شدم و به سمت دانشکده ام رفتم. توی راهرو دنبال مریم می گشتم که چندتا از بچه ها رو دیدم.

- سلام رها.

- سلام بچه ها. خوفید؟

- مگه می شه خوب نباشیم. ناسلامتی امروز ، روز فارغ التحصیلیمونه ها.

- بچه ها نفهمیدید جواب بورس و کانون کی می اد؟

مریم (با لحن تو دماغی گفت): خانوم ایجازه؟ ما بگیم؟

به سمتش برگشتم.

- بهله می شه بوگو .

- کانون که تا آخر هفته جوابش می اد. بورس هم دو ماهی مونده.

- خداکنه هر چی هست خوب باشه.

مریم مشتی به بازوم زد.

- گمشو. همچین آه می کشه که آدم می گه از این بچه تنبل هاست.

- بسه بابا.. بریم؟

- آره . بچه ها باید بریم تو سالن طبقه ی همکف.

همه باهم راه افتادیم. اگر غم توی دلم می داشت خوشحال بودم. غم دوسال درست ندیدنش.

هیچ وقت آن شب سرد رو یادم نمی ره. شبی که تب کردم. شبی که تا صبح کنارم موند. شبی که صبحش

بدون اینکه بیستم رفت. رفت تا الان که دوسال از آن روز می گذره. توی این دوسال حتی یک سر هم به

عمارت نزد. همیشه چشمم به در خانه بود بلکه از در وارد بشه ولی نیومد. دلش را نمی دونم. برای خودمم

مبهمه. با بدبختی آدرس خانه اش را گیر آوردم و از دور می دیدمش.

می دیدمش و بی تاب تر می شدم. گه گاهی توی مهمانی های دوستان آقاجون می اومد و زود می رفت. اما

کافی نبود...

- هوی رها با تو ام.

- ها؟! چی؟ ...چی شده؟

- کجایی؟ بیا بشینیم دیگه.

- باشه.

کنار مریم نشستیم. خوش به حالش دوسال از عروسیش می گذشت و به تازگی حامله شده بود.

- رها به خدا یه چیزیت شده. چرا هی می ری تو هپروت؟

- حرف تو دهن من نذار ... امروز خیلی هم برام مهمه تو هپروت هم نیستیم.

مراسم جشن فارغ التحصیلیمون به بهترین شکل ممکن تمام شد. کلی خندیدیم . خیلی خوش گذشت.

موقع برگشتن از شیرینی فروشی ، شیرینی خریدم و رفتم خانه.

راحیل توی حیاط مشغول راه رفتن بود .

- سلام رها.

- سلام خواهر خودم.

- تمام شد؟

- آره همه فکر کن بالاخره راحت شدم. فقط مونده آزمون کانون و بورس.

- ای بابا به بورس چرا هی فکر می کنی؟ نشد که نشد آقا چون گفت نگران نباش.

- نمی خوام با پول آقا چون درس بخونم.

شانه هایش را بالا انداخت. جعبه ی شیرینی را ازم گرفت و رفت داخل. دلم هوای بابا رو کرد توی این دوسال

اگر بابا نبود من مرده بودم. رفتن پیشش و حرف زدن باهاش عین مسکن قوی بود برام.

مامان: رها بیا دیگه چرا بیرون ایستادی؟

دستی برای مامان تکان دادم و رفتم داخل. همه بهم تبریک گفتند. لبام می خندیدند اما توی دلم دلشوره داشتم.

انگار دارند رخت می شورند...

کمی پیش همه نشستیم. ولی دلم گرفته بود. دلم کسی را می خواست که نبود...هیچ وقت نبود.

به اتاقم برگشتم. روی تخت دراز کشیدم و دستانم را به زیر سرم گذاشتم. به سقف خیره شدم.

- چرا نمی آی؟... بسه اینقدر اذیتم نکن.

مشغول فکر کردن بودم که موبایلم زنگ خورد. مریم بود.

- بذار دو دقیقه ازهم دور بشیم بعد زنگ بزن.

- من رو باش با کی دوست شدم !

- با رهای عزیز و خوچملت.

- او هو..گفتم شب من و امیر می خوایم جشن بگیریم می آی؟

- من؟ معلومه نه. دو نفره بهتر حال می ده.

- بشین بابا. دو نفره ! ما الان سه نفریم.

- اوه بله بله جیگر خاله هم هست. از امیر هم تشکر کن. خوش بگذره بهتون.

- باوش. فعلا.

- خداحافظ.

تا عصر تمام جزوه ها و کتابهای دوره ی لیسانسم را جمع کردم. کارم که تمام شد لبه ی پنجره ی اتاقم نشستم و به بیرون خیره شدم.

در ورودیه ماشین باز شد. نگاهی به ماشینهای داخل خانه کردم. همه ماشینها بودند. کنجکاو به در خیره شدم. با دیدن ماشین سامیار تعجب کردم. با دقت نگاه کردم.

قلبم به شدت می زد. ماشین را پارک کرد. نگاهی به ساختمان کرد. نگاهش به روی نگاه من سر خورد.

چهره ی گرفتش دلم را لرزوند. وارد ساختمان شد. نگاهی به سر و وضعم کردم.

بولیز سفیدی با شلوار لی روشن تنم بود. موهام را دم اسبی بستم و رفتم پایین.

سامیار روی مبل نشسته بود. کرولاین و مامان هم کنارش نشسته بودند.

- سلام.

حتی سرش را به طرفم برگردوند.

به آشپزخانه رفتم و از آنجا زیر نظر گرفتمش.

کرولاین: سامی جان شیرینی بخور.

- میل ندارم.

مامان: عمه جون بخور شیرینی فارغ التحصیلی رهاست.

با بی میلی شیرینی ای برداشت. خیلی پکر بود. علتش را نمی دانستم ولی هر چی بود که حسابی سامیار را بهم ریخته بود. شاید با شهنوش حرفش شده بود. دختری که توی این دوسال حتی فکر کردن بهش آزار دهنده بود.

مامان و کرولاین کمی سر به سر سامیار گذاشتند اما خیلی زود فهمیدند که سامیار اصلا حوصله نداره.

مامان اومد پیشم.

- چی شده؟

- نمی دونم. کرولاین داره باهاش حرف می زنه.

چند دقیقه بعد سامیار عصبانی رفت بالا. کرولاین هم شانه ای بالا انداخت و به طرف ما آمد.

- چیزی نگفت؟

- نه.

تا زمانی که دایی بیاد سامیار تو اتاقش بود. حتی آقاجون هم صداسش کرد نرفت پیشش. وقتی دایی اومد کرولاین تمام ماجرا را براش تعریف کرد. دایی هم سریعاً رفت توی اتاق سامیار.

اما دست از پا دراز تر برگشت. همه نگران بودیم. فکری به ذهنم رسید. به اتاقم رفتم. شماره ی فرزین را گرفتم.

- سلام رها خانم.

- سلام داداشی.

- یادی از ما کردی.

- من که همیشه به یادتم. راستش امروز سامیار اومد خانه. حالش یه جوریه. شما خبری نداری؟

- نه. چش شده؟

- اگر می دونی بگو .. همه نگرانیم.

...

- جان من بگو.

- قسم نده.

- خب بگو دیگه.

- الان می ام انجا.

- اول بگو چی شده نگرانم کردی.

- هیچی تصادف کرده.

- تصادف؟ حالش که خوبه.

- حال خودش اره ولی زده به یکی در رفته.

- چی ؟

- نگران نشو الان می ام.

گوشی رو پرت کردم یه گوشه چه طور آرام باشم؟ وقتی می دونی مشکل عشقت چیه ولی نمی تونی حتی بهش نزدیک بشی.

تا آمدن فرزین عین مرغ سرکنده این ور و اون ور رفتم. با صدای باز و بسته شدن در خانه دویدم سمت پنجره ی اتاقم. فرزین بود. چشمش به پنجره ی اتاقم بود. براش دست تکان دادم. او هم سرش را خم کرد. از اتاقم بیرون اومدم. نگاهی به در بسته ی اتاق سامیار کردم. از پله ها خواستم برم پایین که خود فرزین اومد بالا. دستم را روی بینیم گذاشتم.

- هیس.

ابروهاش را بالا انداخت.

- بیا تو اتاقم.

دنبالم راه افتاد سریع رفتیم تو اتاقم.

- سلام. خوبم خوبی؟

- سلام. ببخشید نمی خواستم سامیار بفهمه اومدی.

- مگه می شه نفهمه؟

- نه ولی می خوام نفهمه اول اومدی پیش من.

- آهان.

- خب بگو.

- هیچی. زده به یکی.

- همین؟ طرف چش شده؟ تو چرا اینقدر ریلکسی؟

- ریلکس نیستم. دعواهامو باهش کردم. پسره ی احمق زده به طرف و در رفته.

با صدای بلندی گفتم:

چی گفتی؟

- اروم تر. این طوری که همه عالم فهمیدن.

- آخه...

- پسره چیزیش نشده یعنی شانس آورده. بردنش اتاق عمل. دست و پاشم شکسته.

- تو که گفتی چیزیش نشده.

- الان هم می گم. من رفتم بیمارستانی که برده بودنش. خطر از بیخ گوشش رد شده.
- دیر یا زود پلاک ماشین می افته دست پلیس.
- منم همین رو می گم. ولی گوش نمی ده. می گه نمی خوام کسی بفهمه. مخصوصا شهنوش.
- چرا او؟
- می گه... اصلا ولش کن. حالا فهمیدی بذار برم باهش حرف بزنم بلکه از خر شیطان اومد پایین.
- می شه من رو ببری بیمارستان؟
- نه. سامیار بفهمه قیامت به پا می کنه.
- نمی ذاریم بفهمه.
- نگاهی بهم کرد.
- گفتم که عزیزم نمی شه.
- از عزیزمش بدم اومد.
- خواهش می کنم.
- اصرار نکن.
- بعد هم دستی توی موهاش کرد و رفت بیرون.
- این چش شد؟
- کمی بعد سر و صدای دوتاشون بالا گرفت. از اتاق اومدم بیرون پاورچین پاورچین رفتم دم اتاق سامیار گوشم را به در چسباندم. که یهو در اتاق باز شد. قلبم پرید بیرون و برگشت سرجاش.
- سامیار با صورتی سرخ و برافروخته نگام کرد. اشهدم رو خوندم.
- تو اینجا چه غلطی می کنی؟
- آب دهنم را قورت دادم.
- چیزه...
- با صدای بلندی گفت:
- چی؟ اصلا تو از جون من چی می خوای؟ هان؟ ولم کن. دست از سرم بردار. چند بار بهت بگم ازت متنفرم؟
- چندبار؟

هاج و واج همراه با بغض توی گلوم نگاهش کردم. چانه ام می لرزید. به سمت اتاقم دویدم و در اتاقم را محکم بستم.

خودم را روی تخت پرت کردم. اشکهام باهم مسابقه می دادند.

لعنت به تو که لیاقت عشق من رو نداری. لعنت.

با صدای در اتاقم به خودم اومدم. جوابی ندادم ولی باز در زد.

- می شه الان به حال خودم باشم؟

- نه.

فرزین بود. مگه نرفته بود؟

- برو بذار تنها باشم.

- من تا دو ثانیه دیگه می ام تو.

سریع سرجام نشستم. به در نگاه کردم. در اتاق را باز کرد.

- پیام تو؟

- تو که اومدی بیا تو دیگه.

با لبخند همیشگیش وارد اتاق شد.

- چرا اینجا نشستی؟

- پس کجا باشم؟

- الان باید آماده بودی تا بریم.

- کجا؟

- بهع ! بیمارستان دیگه.

- اما تو که گفتی...

- یک خواهر که بیشتر ندارم.

لبخندی زدم.

- تو فوق العاده ای.

لبخندش عمیق تر شد.

- پایین دم در منتظرم.

- سامیار...

- پوووف هیچی رفت بیرون. قرار شد بره خودش رو معرفی کنه ولی من بعید می دونم.

سریع آماده شدم و رفتم بیرون. به مامان گفتم می رم دَکَر. سوار ماشین فرزین شدم. نیم ساعت بعد رسیدیم به بیمارستان. یکم می ترسیدم.

- فرزین؟

- جانم؟

- چه جور آدمی هایی هستن؟

- نمی دونم. ولی مادر پسره یکم حساسه.

سری تکان دادم. اتاق بیمار رو پیدا کردیم. خودش خوابیده بود و مادرش بالای سرش نشسته بود. از فرزین خواستم بذاره تکی برم داخل.

- خانم همای؟

- شما؟

- من؟...من ..

- خانم من من نکن گفتم شما؟

- نامزد کسی که با پسرتون تصادف کرده.

عین شیر زخم خورده پرید سمتم.

- شوهرت؟ کجاست؟ اون نامرد کو؟ پست رذل ! عوضی ها.

- خانم حق دارید ولی یکم مودب باشید.

- خفه شو. دختره ی نیم وجبی به من درس ادب می ده.

- قصد بی احترامی نداشتم.

- جدا؟ اون شوهر نامردت که زد به پسر م و در رفت کو؟

- کارش اشتباه بود. هرچی خسارتتون می شه پرداخت می کنیم.

- همین؟

- خانم یه دقیقه به حرف من گوش کنید.

- نمی خوام. الان زنگ می زنه پلیس.

هر کاری کردم حریفش نشدم. دست از پا دراز تر برگشتم بیرون. فرزین اومد سمتم.

- چی شد؟

- صدامونو نشنیدی؟

- چرا.

- اصلا نمی شه باهاش طرف شد.

- اره.

- خب پس می دونی دیگه. نگرانم .

همین طور مشغول حرف زدن باهم بودیم که با صدای وحشتناک سامیار تو جام پریدم.

- اینجا چی کار می کنی تو؟

- با من اومده.

- با تو؟ قرار شد کسی نفهمه.

- من خودم خواستم پیام. فرزین تقصیر نداشت.

نگاه خیلی بدی بهم کرد.

- نخود هر آش...

با سر و صدای ما خانم همای هم اومد بیرون.

- تو به پسر من زدی؟

همه ساکت شدیم.

- بله خودم بودم. حالا هم اومدم خودم را معرفی کنم.

- هه. اگه پسر من می مرد؟

- خانم حالا که همه چیز ختم بخیر شد.

- تو ساکت شو.

یه ربع بعد سامیار راهی کلانتری شد. من و فرزین دنبالشون رفتیم. واقعا نمی دونستیم چی کار کنیم؟!

خانم همای رضایت نداد و سامیار راهی بازداشتگاه شد.

- خانم توروخدا.

- محاله. برای چی پسر من رو ول کرد رفت؟

- خانم همسرتون کجانند؟
- بهشت زهرا. منم و همین یه پسر.
- شما بگید من چی کار کنم. من می کنم.
- اما خانم همامی عین سنگ خارا بود. هر کاری کردیم رضایت نداد. با گذاشتن سند خانه ی سامیار سامیار موقت آزاد شد. کلی هم شاخ و شونه کشید که حق ندارم توی کاراش دخالت کنم.
- اما من دست بردار نبودم. پسر همامی از بیمارستان مرخص شد ولی هنوز رضایت ندادند.
- با فرزین رفتیم در خونشون. سامیار هم افتاده بود روی دنده ی لچ . به فرزین گفته بود می رم زندان.
- زنگ در را زدم.
- کیه؟
- خانم همامی من نامزد ...
- باز شما؟ همین روزا شوهرت رو می فرستم زندان تا از دستتون خلاص بشم.
- توروخدا.
- اینقدر اصرار کردم تا در را باز کرد.
- با فرزین رفتیم بالا. ترس به جونم افتاده بود. خیلی خوب بود فرزین باهام بود. همامیه کنار در منتظرمون بود.
- نگاه تندی بهم کرد.
- بفرمایید.
- فرزین: ببخشید مزاحمتون شدیم.
- نشستیم روی مبل. کمی مغذب بودم.
- می شنوم .
- راستش...
- نگاهی به فرزین کردم. با نگاهش اطمینان را بهم تزریق کرد.
- می خواستم بگم ما باید چی کار کنیم تا رضایت بدید.
- چرا شوهرت خودش نمی آد؟
- من اومدم.
- هه.

- خانم همامی خداروشکر پسر تون که حالش خوبه.
- باشه. شوهر تون نباید ولش می کرد. این خودش جرمش رو سنگین تر می کنه.
- بله متاسفانه. ولی شما بزرگواری کنید.
- رضایت نمی دم. امثال شوهر تو شوهرم رو ازم گرفتن.
- پس از این ماجرا زخم خورده بود!
- منم زخم خورده بودم. کسی را از دست داده بودم که نبودش از همه چیز توی دنیا تلخ تر بود.
- دستمالی جلوی چشمم تکون خورد. به خودم اومدم. فرزین دستمالی را جلوی صورتم گرفته بود. همامی با تعجب نگاهم می کرد. دستی به صورتم کشیدم خیس اشک بود. لبام را تر کردم.
- درکتون می کنم.
- درک نمی کنی. حرف الکی نزن دختر جون.
- منم پدرم را به خاطر همین سهل انگاری از دست دادم.
- فرزین سرش را زمین انداخت. نگاهم را به نگاه همامی دوختم.
- حرفهاتون رو زدید. آقا چرا بهش نگفتید شوهرش رو دست گیر کردند دوباره؟
- از حرفهاتون شوکه شدم. نگاهی به فرزین کردم.
- قرار بود شما هم نگید.
- زنشه باید بدونه.
- گرفتنش؟... چی می گید؟
- ببین رها جان..
- نمی خوام گوش کنم.
- همامی از جاش بلند شد و دستش را به طرف در دراز کرد.
- خوش اومدید.
- از جام بلند شدم در برابرش زانو زدم.
- تورو خدا. رضایت بدید. تورو خدا.
- تو عمرم اینقدر التماس نکرده بودم. فرزین بلندم کرد.
- نه بذار باید ازش رضایت بگیرم.

- رها نکن. زشته.

- نه زشت نیست. تورو خدا. نذارید اون جا بمونه. تورو خدا.

آخر سر همای کترلش را از دست داد و زد توی گوشم. دستم را با بهت گذاشتم روی گونه ام که زق زق می کرد.

فرزین: این چه کاری بود خانم همای؟ ...رها؟ رها خانومی خوبی؟

- معذرت می خوام. ... کترلم را از دست دادم.

از نگاهش و رفتارش پشیمونی می بارید. باورم نمی شد یه زن اینقدر ضرب دستش محکم و دردناک باشه.

فرزین دستم را محکم گرفت و کشید.

- بریم اینجا جای ما نیست. منتظر باشید همین کارتون علیه خودتون استفاده می شه خانم همای.

فرزین در ماشین را برام باز کرد. خودشم نشست.

- دستت رو بردار ببینم.

- مهم نیست. بریم.

- بردار ببینم.

دستم را برداشتم. کمی ورم کرده بود جای انگشتاش هم مونده بود.

- چه زوری هم داشت!

- فدای سر سامیار...

فرزین دم اولین داروخانه نگه داشت و برام کمپرس سرد گرفت. روی گونه ام گذاشتم. کمی درد داشت.

- چرا نگفتی دوباره گرفتنش؟

- پرونده اش به جریان افتاده بود.

- باید ازش رضایت بگیرم نمی خوام بمونه تو زندان.

- نمی مونه. تو وکیل مملکتی یه راهی هست. نمرده که.

- آره.

وقتی رسیدم خانه از فرزین خداحافظی کردم. سریع رفتم تو اتاقم تا رد باقی مونده توی صورتم سوال برانگیز

نباشه. روی تختم دراز کشیدم. ولی خوابم نمی برد.

لباسام را عوض کردم. رفتم تو اتاق سامیار. پشت در یه صندلی گذاشتم تا به راحتی باز نشه. روی تختش دراز کشیدم. پتوش را دور خودم پیچیدم بوی خودش را می داد. صبح با صدای در اتاق از خواب بلند شدم.

- رها؟

راحیل بود.

- ها؟

- الهی بمیری رها. مردیم از نگرانی. اینجایی. این تو چی کار می کنی؟ در رو چرا قفل کردی؟

- سوالات زیاده پس جواب نمی دم.

- مرض زنده ای هنوز. متاسفانه! برم به مامان بگم.

- برو.

کش و قوسی به بدنم دادم. رفتم داخل دستشویی. ورم صورتم خوب شده بود فقط رد انگشتای دستش مانده بود. دست و روم رو شستم. از اتاق سامیار اومدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم. کمی آرایش کردم و رژگونه رو روی صورتم خالی کردم. لباسم را با یه تی شرت یاسی و شلوار لی یخی عوض کردم. موهام را دورم ریختم.

نگاهی به موبایلم کردم. ۲۰ تا میس کال، ۷ تا اسم اس!

- اوه اوه.

دونه دونه باز کردم همش از فرزین بود. حتی تماس ها. باهاش تماس گرفتم.

- کجایی تو دختر؟

- خونه ام. چیزی شده؟

- اره یه خبر عالی!

- سامیار ازاد شده؟

- یه چیزی تو همین مایه ها. فردا ازاد می شه.

- وای خدایا شکر.

- آروم تر دختر گوشم کر شد.

- چرا فردا؟

- خانم همای گفته باید تو بیای تا رضایت بده. جناب عالی هم تا لنگ ظهر می خوابی!

- وای فقط به خاطر من؟

- دقیقا!

- چی شد رضایت داد؟

- نمی گه . می گه فقط به تو می گه !

- اوهو!

- قرار بذارم؟

- بذار به منم خبر بده!

- ای به چشم.

- چشمت رو خدا نکه داره.

چرخه توی اتاقم زدم. منتظر اسم اس فرزین شدم. بالاخره بهم خبر داد. سریع آماده شدم.

خواستم از در اتاق برم بیرون که مامان پشت در بود. لبخند پت و پهنی زدم.

- چی شده؟

- هیچی دارم می رم بیرون.

- این موقع روز؟ مریم زنگ زد؟

- نه. می خوام برم بیرون. حوصله ام سر رفته.

ابروهاش را بالا انداخت.

- رها؟ چقدر رژگونه زدی؟؟

هول شدم . چون هیچ وقت این طوری آرایش نمی کردم.

- برای تنوع!

از چهره اش معلوم بود باور نکرده. سریع گونه اش رو محکم بوسیدم و سوار ماشینم شدم و رفتم سر قرار.

وقتی رسیدم هیچ کدوم نیومده بودند. البته فرزین گفت که با همامی می آد. نگاهی به خودم کردم. واقعا خیلی

رژگونه ام زیاد شده بود. دستمال کاغذی رو برداشتم و به داد صورتم رسیدم. کارم که تمام شد نگاهی به خودم

کردم بهتر شده بودم.

بالاخره فرزین و همامی رسیدند. به احترامشون از ماشین پیاده شدم. آنها هم پیاده شدند. جلو رفتم.

- سلام.

خانم همامی نگاه شرمنده ای کرد. جلو رفتم و محکم بغلش کردم.

- خیلی ممنون. تا عمر دارم مدیونتونم.

دستاش را دور کمرم حلقه کرد.

- من شرمنده ام. شرمنده ترم نکن.

ازش جدا شدم. دستاش رو گرفتم و به چشمای خسته اش خیره شدم.

- نفرمایید اونی که شرمنده اتونه منم و سامیار.

نگاهم به فرزین افتاد با لبخند نگاهم می کرد.

- سلام داداشی گل گلابم.

- سلام. بریم داخل؟

نگاهی به خانم همامی کردم.

- هرچی خانم همامی بگن.

- بریم.

هر سه به داخل کافی شاپ رفتیم.

خانم همامی: اول شرمنده ام. تا حالا توی خانه ام به مهمونم بی حرمتی نکرده بودم.

موبایل فرزین زنگ خورد.

- معذرت می خوام. کار واجبه!

هر دو سری تکان دادیم. فرزین از سر میز بلند شد. خانم همامی دستام را گرفت و فشار خفیفی بهش وارد کرد.

- می دونی چرا رضایت دادم؟

لبخندی چاشنیه صورتم کردم.

- نه... ولی دلم می خواد بدونم.

- به سه دلیل! اولی حرمتت رو توی خانه ام شکستم دوم خودت درد کشیده بودی سوم که از همه مهمتره

اینکه عاشقانه و همسرانه پای شوهرت موندی. به خاطرش غرورت رو که برای هر ادمی مهمه رو زیر پات له

کردی.

چقدر حرفه‌اش لذت بخش بود. حس داشتن سامیار را بهم القا می کرد. باور داشتن سامیار به روحم تزریق می

شد.

فرزین برگشت. نگاهی به من و خانم همامی کرد.

- حرفهاتون رو زدید؟

- بله !

لبخندی زد.

- پس برای تمام شدن قضیه سفارش بدید.

- من باید برم. " سهیل " تنهاست. فقط اومدم با دخترم حرف بزنم و ازش حالیت بخوام.

- اما این طوری...

- خیلی هم خوب بود.

به احترامش ایستادیم. بغلم کرد و جای رد انگشتاش رو بوسید.

- من رو ببخش.

- من کی باشم که نبخشمون؟

- ایشالا خوشبخت باشید. امیدوارم قدر فرشته ای مثل تو رو بدونم.

توی دلم گفتم:

نداره. ...اصن دوستم نداره.

ولی به لبخند اکتفا کردم. با رفتن خانم همامی من و فرزین پشت میز نشستیم و منتظر سفارشاتمون شدیم.

- خیلی خوشحالی؟

- نباشم؟

- معلومه که آره. ولی ای کاش ...

می دونستم چی می خواست بگه پس پاپی نشدم ادامه ی حرف خورده شده اش رو بگه !

موقع برگشتن فرزین برای ساعت ۸ صبح فردا قرار گذاشت.

سوار ماشین که شدم با انرژی خاصی می راندم . ضبط ماشین را روشن کردم و ولومش را تا حدی بالا بردم.

به خانه که رسیدم پرانرژی بودم.

- سلام سلام من اومدم.

راحیل: هیس.

- چی شده؟

- آقا جون قلبش درد گرفت دکتر اومده.

- حالا حالش خوبه؟

- آره. داره معاینش می کنه.

- چی شد آخه؟

- چه می دونم. داشت با تلفن حرف می زد این طوری شد.

نیم ساعت بعد دکتر و بقیه از پله اومدن پایین. از جام بلند شدم و رفتم سمتشون.

- سلام...چی شد؟

دایی: خطر رفع شد دایی جان.

مامان آروم و بی صدا اشک می ریخت. یاد روزهایی افتادم که تازه بابا رو از دست داده بودیم. دلم گرفت.

دکتر بعد از سفارشات لازم رفت.

- من خسته ام می رم تو اتاقم استراحت کنم.

راحیل: من یه روز به عمرم مونده باشه کشف می کنم سرکار این همه استراحت رو چی کار می کنه !!!

- باوشه.

لباسام رو عوض کردم و با خیالی راحت خوابیدم.

با صدای ضعیف موبایلم چشمام رو باز کردم.

- اه . لعنت بذار بخسبم خو.

اینقدر زنگ خورد تا مجبور شدم برش دارم.

- بله؟

- کوفت و درد و مرض و ...

- ایست بابا. پیاده شو باهم بریم. چه خبرته؟

مریم: اینا کمه برات.

- سلام خوبی؟ چته باز پاچه گیری رو شروع کردی؟

- واقعا که ! من رو پیش مخابرات روسفید کردی.

- وای مریم من مخلصتم. بگو زودتر چی می خوامی بگی خسته ام.

- اه. رهای خل و چل خبرمرگت چرا کلاس می ذاری.

- کلاس چی؟ کشک چی؟

- باوش . یعنی تو خبر نداری قبول شدی دیگه؟

روی تخت سیخ شدم.

- هالان؟

- رها؟ نگو جواب ها رو ندیدی. نگو نمی دونی تو هم جزو قبول شده های.

جیغ بلندی کشیدم.

- چته. بچه ام سخته کرد.

- من نوکر بچه اتم هستم. چون من راست می گی؟

- چی شده تو حواست این قدر پرت شده؟

- مفصله. فعلا بای من برم تو سایت.

- شیرینی من چی؟

- هر چی !

- هرچی؟

- هر چی !

- پس بعدا نرنی زیرش.

- من؟

- نه عمه ام.

- عمه ات رو نمی دونم ولی از بابت من خیالت تخت دونفره.

گوشی رو قطع کردم. پریدم بیرون اتاق و داد زدم:

قبول شدم. مامان قبول شدم.

همه دویدند طبقه ی بالا.

مامان: چی شده رها؟ مثلا حال آقاجون بده.

نیشم شل شد.

- ببخشید جو گیر شدم خو.

مامان بغل م کرد و بهم تبریک گفت. راحیل دوید سمتم.

- جون من راست می گی؟

لپشو کشیدم.

- اره تپلم.

دایی: ما گفتیم شاید قبول نشدی چیزی نمی گی.

- اصلا پاک یادم رفته بود.

کرو لاین: حال کدوم اش آمد؟

ای خدا من زبان یاد گرفتم ولی این زندایی ما نمی خواد فارسی یاد بگیره.

- کانون! اینقدر هول شدم که یادم رفت بپرسم مریمم قبول شده یانه.

دایی: جواب بورسیه کی می اد؟

- امتحانش که افتاد جلوتر. یادتونه که؟ ...قرار بود بعد فارغ التحصیلیمون باشه ولی افتاد جلوتر. مریم می گفت

دو ماه. یعنی حدود یک ماه و دوهفته ی دیگه.

دایی بغل م کرد صورتم را بوسید و بهم تبریک گفت.

دایی: باید یک جشن بگیریم.

مامان: حتما.

- الان نه. بذارید جواب اون یکی هم بیاد بعد.

راحیل: اعتماد به نفست تو حلقم رها!

شکلکی درآوردم و رفتم تو اتاقم. لپ تاپم را روشن کردم. وارد سایت کانون شدم. خودمم باورم نمی شد جزو

رتبه های تک رقمی شده باشم. خوب که به صفحه ی قبولیم نگاه کردم به مریم زنگ زدم.

- سلام مریمی.

- شما؟

- مریمی؟ رهاجونت رو نمی شناسی؟

- من یه رها می شناسم اونم اصلا به شخصیتش این همه مهربونی نمی خوره.

- مریم - م!

خندید.

- علیک سلام خانم نابغه. دیدی؟

- آره. خدایی خرکیف شدم. تو چی کار کردی؟

- چه عجب! من هم رتبه ام شد ۱۴.

- ایول بابا. روی امیر و جیگر خاله رو سفید کردی.

- بهله.

- آورین. آورین.

- خواهش.

یکم باهم حرف زدیم. کلی انرژی گرفته بودم.

صبح با شغف فراووووون از خواب بلند شدم. تیپ پسرکشی زدم و رفتم سر قرار با فرزین.

با رسیدن فرزین از ماشین پیاده شدم و براش دست تکان دادم.

- سلام. خیلی خوشحالی!

دولا شدم و دستم را روی پنجره ی ماشین گذاشتم.

- بله. آزمون کانون قبول شدم.

لبخند زیبایی زد.

- جدی؟ تبریک می گم. باید شیرینی بدی.

- چشم.

باهم به در زندان رفتیم. منتظر خارج شدن سامیار شدیم. بالاخره سامیار از زندان آزاد شد. فرزین به سمتش

رفت. هر دو همدیگر رو بغل کردند. من هم به سمتشون رفتم. سامیار با دیدن من اخمهایش را درهم کرد. به

روی خودم نیاوردم.

- سلام.

- چرا آوردیش؟

فرزین خواست جواب بده.

- خودم خواستم.

- بی خود خواستی.

فرزین: بهتره بریم. می رم ماشین رو بیارم.

فرزین از ما دور شد. نگاهی بهش کردم. ته ریش قاب صورتش رو پوشونده بود.

- تو غرور نداری نه؟ چقدر کلفت کنم؟ بابا دارم تو چشمات نگاه می کنم و می گم ازت بیزارم .
نگاهم را ازش گرفتم.

- امروزم خراب کردی. برخرمگس معرکه لعنت.

صدای تیکه تیکه شدن قلبم را شنیدم. راست می گفت من غرور ندارم. آروم روی پاشنه ی پام چرخیدم و شروع به راه رفتن کردم.

- کجا؟

جوابش را ندادم. قدمهام را تندتر کردم. تماسهای بی وقفه ی فرزین را رد می کردم. به خودم که اومدم دیدم سر قبر بابام.

- دیدی؟ کبوتر جلد خودتم بابایی. هر جا ولیم کنی باز همین جام. دلم می خواست با خنده می اومدم پشت بهت می گفتم بابا قبول شدم. اما مثل همیشه نمک پاشید روی زخمم. هی..

مثل همیشه حرف زدن با بابا آرومم کرد. نزدیکای غروب برگشتم خانه. خوشبختانه مامان اصلا نپرسید کجا بودم.

داختم می رفتم توی اتاقم که راحیل گفت:

آقاجون کارت داره.

- با من؟

- نه با اون سامیار محو توی افق !

لباسام را عوض کردم و رفتم پیش آقاجون.

- سلام.

روی تختش نشسته بود و داشت کتاب می خواند. با سلام من سرش را بالا آورد.

- شنیدم توی آزمون کانون وکلا قبول شدی.

- بله.

- خب ! جواب بورسیه کی می اد؟

- یک ماه و خورده ای دیگه.

- شنیدم کسانی که توی آزمون وکلا قبول می شوند باید توی دفتر یک وکیل کار کنند.
- بله.

- با وکیل خانوادگیمون حرف زدیم قبول کرده تو توی دفترش کار کنی.
لبخندی زدم. از آرزوهام بود با یکی مثل " جوادی " کار کنم.
- وای ممنون آقاجون.

- می تونی بری.
اه . ضد حال.

رفتم توی اتاقم و دوش گرفتم و خوابیدم.

یک ماه و خورده ای گذشت. شب اعلام نتایج از استرس مدام توی اتاقم رژه می رفتم. راحیل بیچاره هم هی می رفت تو سایت و می اومد بیرون. دل توی دلم نبود. توی این یک ماه توی دفتر جوادی مشغول شده بودم. مریم هم با اینکه حامله بود کارش را شروع کرده بود.
با لبخند راحیل قلبم از حرکت ایستاد.

- باز کرد؟

- آره. بذار اطلاعاتت رو وارد کنم.

دقایقی بعد راحیل با دیدن صفحه ی سایت از روی تخت پرید روم و مدام ماچهای آبدار می کرد.
- ووووی رهایی قبول شدی.

عین کسانی که شوک بودن ایستاده بودم.

- هووووی؟ کجایی؟ می گم قبول شدی. بالاخره یه مهمونی افتادیم. اوخ جونم.

اولین کاری که کردم زنگ زدن به مریم و خبر دادن بهش بود. خیلی خوشحال شد. بعد به جوادی خبر دادم. راحیل همه رو خبر کرد. مامان از خوشحالی اشک می ریخت و کرولاین مدام قربون صدقه ام می رفت. دایی هم با تحسین نگاهم می کرد. آقاجون هم از نگاهش معلوم بود که خوشحاله.
آقاجون: پس فرداشب مهمونی می گیریم.

کسی مخالفت نکرد. برای مهمانی پیراهنی که از بالا ساتن بنفش تیره و از کمر به پایین دامن حریر داشت را خریدم. کفشهای پاشنه بلند مناسبی هم باهاش خریدم. توی تنم فوق العاده بود.

مامان خودش به سامیار زنگ زد و دعوتش کرد. هرچند پشت تلفن گفته بود نمی آد و منم کلی خورد توی ذوقم.

خودم فرزین را دعوت کردم. قول داد می آد. مریم و امیر را هم دعوت کردم.

مامان و راحیل با اینکه خوشحال بودند ولی نگاهشون غمزده بود.

ته دل خودمم یه غمی نهفته بود. دوری از مامان و راحیل سخت بود اما از همه سخت تر دوری سامیار بود. مهمونی هر طوری بود تمام شد. با بدترین شکل ممکن که اصلا حاضر نیستم به یاد بیارم. تمام مدت نگاهم به در ماند تا بلکه سامیار وارد بشه ولی خبری ازش نبود.

با تمام شدن مهمونی خودم را به اتاقم رساندم. لباسام را عوض کردم و تمام وسایلم رو از حرصم جمع کردم. دلم می خواست هیچ وقت سامیاری توی زندگیم وجود نداشت. هیچ وقت!

برای سه روز دیگه بلیط داشتیم و همین ارومم می کرد. دو روز با بدترین حالت ممکن سپری شد. فرزین مدام باهام در ارتباط بود و بهم دلداری می داد. به خاطر این همه مهربونیش بهش غبطه می خوردم.

شب آخر دیگه نتونستم طاقت بیارم، رفتم توی اتاق سامیار گوشه ای کز کردم و به اطراف خیره شدم.

- من دارم می رم. تو که نیومدی برای آخرین بار ببینمت ولی من آمدم. هه! می بینی بازم دارم غرور نداشته ام رو زیرت پوره می کنم. می شنوی؟ پوره! له هم نه! پوووووره.

اینقدر حرف زدم تا خالی شدم. یه حسی درونم می گفت اگه دوستش داری نرو. بمون و کنارش باش. بدستش بیار اما عقلم روی سامیار و هرچی که بهش متعلق بود خط قرمز می کشید و ورود ممنوع اعلام می کرد. درگیر بودم. درگیر نبودنش... بی توجهی اش... موندنم... سوختن و ساختن

برای تسکین دلم موبایلم را برداشتم و رفتم توی موزیک. یکی از آهنگام رو play کردم. وسطهای آهنگ بود که گوشیم رفت روی ویبره. نگاهم روی صفحه ی موبایلم سر خورد.

"قلبم"

سامیار بود ولی چی کارم داشت؟ با تردید برداشتم.

- بله؟

- چرا صدات این طوری شده؟

ابروهام بالا رفتند.

- چه جوری؟

- گریه کردی؟

چقدر صدایش شاد بود. برعکس صدای خش دار من.

- کاری داشتی؟

- اره دیونه . کارت داشتم که بهت زنگ زدم.

از لحنش و حرف زدنش تعجب کردم.

- خب؟

- حالت خوبه جان سامیار؟ صدات خیلی داغونه ها.

اوخی... چون سامیار ! ! ! !

- اره. البته اگر تو بذاری.

لحن صدایش عوض شد.

- ببخشید من با رهام تماس گرفتم. شما؟

رهام؟؟؟

- هوفف. یه نگاه به صفحه ی گوشت بنداز.

صدای اکه هیییییع اش رو شنیدم.

- ببخش زابراه شدی.

- مهم نیست. ..

- کاری نداری؟

- نه... فقط یه سوال !

- پرس. فقط زود تند سریع.

- چرا مهمونی نیومدی؟

...

- الو؟

- برای اینکه ریخت بعضی ها رو نبینم. اگر برای تبریک گفته که می گم تبریک می گم تمام شد؟ قطع کنم؟

بغضم رو خوردم و خودم گوشه رو قطع کردم. با این کارش احساساتم دوشونو گذاشتن روی کولشونو و رفتند.

- آقا سامیار آدما خیلی با ارزشند. خیلی... قلبشون از خودشونم مهمتره. ... وقتی کسی بهت چیزی می ده امانت دار باش. مخصوصا اگر قلبشون باشه. نه اینکه با قضاوت تمام نابودش کنی.

دوباره رفتم توی پوشه ی آهنگام و اهنگ " مقصرش تو بودی / احمد سعیدی " را گذاشتم.

چشامو بستم رو تموم آرزوهام واسه تو
گذشتم از قشنگیای توی دنیام واسه تو
من و اونو دیدی و فراموش کردی خوبیا زود
احساس قلبت به من هیچجوقت اونی که می گفتم نبود
اگه دیدی یه روزی، منو یه گوشه ی دنیا
اگه دیدی شکستم، گوشه نشینم و تنها
اگه چشامو شناختی، پشت یه عینک دودی،
منو با خنده نسوزون...چون مقصرش، تو بودی
من که اینجوری نبودم...خنده رو لبام، نمی مرد
رفتنت، منو شکستو ماه و از شبای من برد
طرز نگاهت عوض شد، من شدم برات غریبه
تو که اینجوری نبودی، واسه من ...خیلی عجیبه
اگه دیدی یه روزی، منو یه گوشه ی دنیا
اگه دیدی شکستم، گوشه نشینم و تنها
اگه چشامو شناختی، پشت یه عینک دودی،
منو با خنده نسوزون...چون مقصرش، تو بودی "

خوب که گریه هام رو کردم از اتاق سامیار اومدم بیرون . مامان توی راه رو بود. با دیدنم نگاهش رنگ غم گرفت. سرم را انداختم پایین و رفتم تو اتاقم.

آهنگ رو ریختم روی سی دی یه نامه هم نوشتم و همراه سی دی توی پاکت گذاشتم روش نوشتم :
 " دلنگ تو امروز شدم تا فردا ؛ فردا شد و باز هم تو گفتی فردا... امروز... دلم مانده و یک دنیا حرف... یک هیچ به
 نفع دل تو... تا فردا !

از طرف رها... "

پاکت رو روی میز سامیار گذاشتم . می دونستم جز خودم و خودش کسی پاش رو توی اتاقش نمی ذاره.
 برای آخرین بار نگاهم رو به اطراف چرخوندم و خوب که سیر شدم از اتاق اومدم بیرون. برگشتم توی اتاقم.
 وسایلم رو چک کردم .

- رها؟

- بیا تو راحیل.

در اتاق را باز کرد.

- آجی خله می آی امشب پیش مامان بخوابیم؟

دستام رو باز کردم و بغل ش کردم.

- آره خپلم . می شه خوبم می شه.

با بغض گفت:

هوی... آدم باش. داری می ری انگلیس. این یه بار رو ندید می گیرما.

بقی زدم زیر خنده.

باهم به سمت اتاق مامان رفتیم. در زدم و وارد شدیم. مامان داشت نماز می خوند. نشستیم روی تخت تا نمازش
 تمام بشه.

- قبول باشه خانومی.

- قبول حق. چی شده؟

راحیل: مامان؟ مگه باید چیزی شده باشه؟ اومدیم امشب پیشت بخوابیم.

- yes

- مگه بچه اید؟

چشمامو لوچ کردم.

- بهلههههههه.

مامان لبخندی زد و هر سه روی تخت دراز کشیدیم . مامان وسطمون بود. هر دو سرمون رو توی بغل ش کردیم و با نوازشهای سرخوش بودیم.

- مامان؟

- جان؟

- نمی خوام بفهمه من کجا هستم.

راحیل: کی؟

- آقای تو افق محو!

- بابا ببین اصن براش مهم هست یا نه. دلت خوشه ها.

سامیار ببین چی کار کردی که این راحیل سرخوش هم منظورت رو خوب گرفته.

- به هر حال باشه؟

مامان: خیالت تخت من و راحیل چیزی نمی گیم بقیه رو هم تو باغ می کنم.

مامان کمی باهام حرف زد . نگرانی اش توی حرفهایش موج می زد. مامان از بچگیش گفت. از آغوش گرم

مادربزرگ ندیدم از ازدواجش و زندگی با بابا .

با حرفها و نوازشهای مامان به خواب رفتم. صبح با صدای راحیل بیدار شدم.

- دی رت شد.

قلبم تو دهنم اومد.

- هاااان؟

قهقهه اش کل اتاق رو برداشت.

- مرض!

- حقته. پاشو صبحانه بخور ساعت ۱ پرواز داری.

با چشم غره از روی تخت بلند شدم. یه دوش گرفتم و لباسام رو پوشیدم . خواستم از خانه برم بیرون که مامان

گفت:

کجا؟

- پیش بابا.

مامان لبخندی زد.

- سلام برسون.

- چشم بزرگیتونو می رسونم.

سوار ماشینم شدم و رفتم بهشت زهرا. دو ساعتی پیش بابا بودم و حرف زدیم. حرفهای آخر! درد و دلهای آخر! !!

وقتی برگشتم خانه ساعت ۱۰ بود. وسایلم را توی ماشین گذاشتم و صبحانه مفصلی خوردم. به همراه همه رفتم فرودگاه. لحظه های آخر جون کندن بود. دلکندن از مامان و بقیه سخت بود. اشکهام روی صورتم می ریختند. همه رو چندباری بغل کردم. ولی کسی که دلم می خواست بینمش نبود...

بالاخره با بدبختی از بقیه جدا شدم و سوار هواپیما شدم. با بلند شدن هواپیما تمام قلبم را توی ایران جا گذاشتم.

فصل نهم

نگاه نهم : یک دنیا آغوشت.....

با صدای مهماندار چشمانم را باز کردم.

- پس رسیدیم!

- از طرف خلبان و کادر پرواز برای شما عزیزان اقامت خوشی را در لندن آرزو مندیم.

- اقامت خوش !!!

از فرودگاه به سمت خوابگاهی که بهم آدرسش را داده بودند رفتم.

بعد از طی کردن کارهای اداری کلید اتاقم را گرفتم و رفتم داخل.

نگاه کلی کردم جمع و جور و قشنگ!

روی مبل خودم را پرت کردم. چشمانم را بستم.

- چرا من اینقدر حالم گرفته است؟...من که آرزوم بود پیام تو این شهر و درس بخونم پس چرا الان...

با تفکرات بی سر و ته ام خوابیدم. خوابای درهم و برهم می دیدم. خواب دیدم که سامیار با شهنوش دست در

دست هم از جلوم رد می شن و شهنوش به من فخر می فروشه.

با صدای ناله ام از خواب بلند شدم. شب شده بود. یعنی اینقدر خوابیده بودم؟؟؟

رفتم حمام و یه دوش سرپایی گرفتم . باید وسایلم را جا به جا می کردم. ساکم را باز کردم و دونه دونه لباسام را بیرون آوردم و توی کمدم جا دادم. عکس سه تایی خودم و مامان و راحیل را کنار عسلی تختم گذاشتم. یادم افتاد که باید به مامان زنگ می زدم تا الان دلش هزار راه رفته.

- الو؟

- سلام زهرا خانم.

- رها خانم شمایی؟

- بله. مامان هست؟

- بله بله گوشی.

- الو رها؟

- سلام مامانم

- از دست تو چرا اینقدر دیر زنگ زدی؟

- شرمنده خوابم برده بود.

- واقعا که ! مردم از نگرانی.

- مہذرت مہذرت مہذرت

- لوس نشو حالا ! مہذرت مہذرت می کنه. حالا جات خوبه؟

- آره نقلی یه ولی خوبه.

-؟! مامان گوشی رو بده من الان هلاک شد از دوری من !

خنده ام گرفته بود از دست راحیل !

- سیلام بر خواهر گرام.

- سلام خپلم.

- رها ! ادم باش. رفتی انجا یه ذره ازشون یاد بگیری خوبه ها.

- بله بله.

- الان از دوری ما چند کیلو کم کردی؟

- کم؟ نه بابا همین که تو رو نمی بینم کلی هم اضافه کردم !

- ش ع و ر می دونی چیه؟

- چی هست حالا اینایی که گفتی؟

- چیزیه که تو از بدو تولدت ازش بی نصیب موندی!

- نظر لطفته ولی تو علاوه بر همینی که من ندارم ع ق ل هم نداری.

صدای خنده ی بقیه هم بلند شد. من خودمم ترکیده بودم از خنده.

- اصن خدافظ.

- قربون خپل به سلامت.

یکم دیگه با مامان و دایی حرف زدم. احساس سبکی می کردم.

از توی یخچال پرم یک آب پرتقال خوردم و به تختم پناه بردم. اینقدر خسته بودم که فرصت فکر کردن به سامیار و رفتارهایش نداشتم.

صبح با سر و صدای عجیب و غریبی که توی اتاقم بود، از خواب پریدم!! ! انقدر وحشت کرده بودم، که مثله جن زده ها روی تختم میخکوب شدم...پتو رو تا زیر چشمم بالا کشیدم و از اون زیر، دور تا دور اتاق رو دیدم...!

نه خیر. خبری نیست!

باید از جام بلند شم. لرزون لرزون و ترسون ترسون، پتو رو دور خودم پیچیدم و خودمو کامل با پتو پوشوندم. از روی تخت بلند شدم و سالانه سالانه، به طرف دستشویی رفتم. صدا از اونجا میومد.

درسته اتاق نقلی ای بود..اما خب..چون ترسیده بودم همین چند قدم تا دستشویی هم.. انگار برام به اندازه ۱ ساعت گذشت!

در دستشویی رو که باز کردم(توی قسمت دستشویی ۲ در میخورد.اولی قسمت روشویی بود و بعدیش WC بود)! با دیدن شخصی که جلوی روشوی ایستاده بود و داشت دستاشو می شست، چشامو بستم و تا اون جایی که حنجرم یاری میکرد، جیغ کشیدم!

که او هم برگشت طرفم و شروع کرد متقابلا جیغ زدن!

چند دقیقه ای به همین منوال گذشت که دیگه هر دو نفس کم آوردیم و سکوت کردیم!

چشمامو که باز کردم، یه دختر با موهای بلوند و چشمهای میشی، که فوق العاده خوشگل بود، روبروم ایستاده بود و داشت با تعجب، براندازم میکرد!

به خودم اومدم و..ا..بسم ا...این کیه دیگه؟! دیشب که کسی اینجا نبود:

- تو کی هستی؟! اینجا چی میخوای؟!!

دیدم باز بیشتر تعجب کرد و مثل کسی که نفهمه چی میگم، با سر کج، بهم خیره شد!

ای رها خاک تو سرت. طرف خارجیه! اه! جون به جونت کن، دیوونه ای!

لب باز کردم و شروع کردم به انگلیسی صحبت کردن (وقتی ایران بودم، به لطف کرولاین جون، زبان انگلیسیم،

بعد از ۸ ماه، عالی شد! البته بماند که چقدر اذیتش کردم)!

- emm...who are you? ! what are you doing here (اممم. تو کی هستی؟ اینجا چکار

میکنی؟)

از اون حالت بهت، بیرون اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد:

- hi..I 'm katty..nice to meet you! (سلام من کتی هستم. از اشنایت خوشبختم)

به دستش نگاه کردم و بعد از مکثی کوتاه، دستش رو گرفتم و به گرمی فشردم که ادامه داد:

- sorry to say this..but I'm your room mate ! you dont likethis..yeah

(ببخشید که اینو میگم. اما من هم اتاقتیم.. تو دوست نداری درسته؟)

- ooff..no honey ! why do you think like that? ! from now on...you are my

! sister ! cool (اوففف. نه عزیزم. چرا اینجوری فکر میکنی؟! از حالا به بعد، تو خواهرمی! خوبه؟ هستی؟)

برق خاصی توی چشماش دیدم.. خیلی خوشحال شد.

چرا حس می کردم که این دختر یه غم بزرگی تو دلش داره؟! چشماش اینو فریاد میزد. اما لبهاش میخندید!

خنده؟! شایدم زهرخند بود. نمیدونم!

دستش و گرفتم و بردمش توی اتاق. باهم نشستیم و کلی حرف زدیم. از خودش گفت.. اسمش katty robins

بود آمریکایی بود. از تگزاس / دالاس میومد اینجا! تازه امروز صبح رسیده بود و نخواسته بود منو بیدار کنه. می

گفت دیدم یه فرشته روی تخت خوابه. دلم نیومد بیدارش کنم! (خیلی قشنگ حرف میزد و در عین حال فوق

العاده مهربون بود) هم سن و سال خودم بود و مثل خودم هم، حقوق میخوند! خیلی خوشحال بودم. بالاخره یه

دوست پیدا کرده بودم و می تونستم باهاش باشم و تنها نمونم!

اما چرا انقدر این دختر منزوی و گوشه گیر بود؟! هنوز هم نفهمیدم!

بهش کمک کردم تا لباساش رو توی کمد بچینه! خوشبختانه توی این اتاق، فقط من و کیتی بودیم.

خب بیشتر از ۲ نفر هم جا نداشت.

وقتی کارمون تموم شد، بهش گفتم بشینه تا خودم براش ناهار درست کنم. اون روز او مدم هنروری کنم و خیر سرم، قرمه سبزی بپزم که طبق سخن گهروار مامان جان که همیشه می گفت: نکرده کار.. نبری به کار.. (و کاملاً به وضوح این مثل اونروز نمایان شد) آبروم جلوی کیتی رفت!

قرمه سبزی تبدیل شد به آش شوربا. از طرفی هم نصفش، سوخته بود و ته دیگ بسته بود!

خوشبختانه ما توی اتاق سرویس کامل داشتیم. یعنی حمام و دستشویی و آشپزخانه کامل تو همون اتاق نقلی جا شده بود. و این باعث شد که فقط اتاق خودمون رو دود برداره!

کیتی زد زیر خنده و سریع پرید پنجره رو باز کرد. با هم دود ها رو به وسیله ی یه پارچه نمناک، خارج کردیم!

آخر سر هم، کیتی خودش رفت تو آشپزخونه و ازم خواست از جام، جم نخورم!

۳ ربع بعد، از توی آشپزخونه صدام کرد!

وارد آشپزخونه که شدم، از بوی غذا مست شدم! فکرشم نمیکردم که آمریکایی ها هم یه همچین غذاهای خوشمزه ای داشته باشند!

بدون اینکه دستام و بشویم، نشستیم پشت میز. دستهامو به هم مالیدم و زبونمو دور دهانم چرخوندم و گفتم: وای.. خوشمزه به نظر میاد!

همین که خواستم دستمو دراز کنم و غذا بکشم برای خودم، کیتی آروم روی دستم زد و اشاره کرد که اول دستامو بشویم. منم مثله بچه های خوب، OK ای گفتم و بشمار سه، دستامو شستم و باز برگشتم پشت میز!

یه تکه بزرگ از مرغی که به شکل ماهرانه و با سلیقه ای، اونرو داخل فر، سوخاری کرده بود، برداشتم و با ولع خاصی اونرو به دندون کشیدم!

در این بین کیتی فقط نگام می کرد و چیزی نمی خورد. با دست بهش تعارف کردم که یعنی تو هم بخور! پلکهایش رو روی هم فشرد و دستاش رو به هم چسبوند و ارنجش رو به میز تکیه داد! شروع کرد به دعا خوندن.

به خودم تشر زدم! خاک تو سرت رها... ببین. اسمشم هست که خارجیا دین و ایمون سرشون نمیشه. ببین... چه قشنگ اول دعا خونند؟! اما تو چی؟ فقط عین گاو گرسنه، حمله کردی به غذاها! ای خاک تو سرت.

با خودم درگیر بودم که صدام زد.

Raha..are you ok?رها..خوبی تو؟)

اره اره...یعنی yess yess..i'm ok ! honestly speaking...I really liked your cuisine

how did you make this?! (آره..آره..خوبم..راستشو بخوای از دست پختت واقعا خوشم اومد..چطور

پختیش؟)

همین که خواست جواب بده یهو کوییدم تو سرم !

وای..نکنه این گوشتش حلال نباشه..خدا..عجب غلطی کردم خوردمشا !

dont worry honey ! it's a halal meat.i knew you are muslim...so i didn't

add any alcoholic drink to it ! (نگران نباش عزیزم..این گوشت حلاله..میدونستم که

مسلمونی..بنابراین هیچ مشروب الکلی توش استفاده نکردم)

"غربی ها..اصولا موقع سرو مرغ و ... داخل اونرو با مشروب آغشته می کنند..عقیده دارند که گوشت رو آبدار و

خوش طعم میکنه"

عجب دختره عجیبیه ! از کجا فهمید درد من چیه؟! بابا ایول داری دختر..

تشکری کردم و دیگه چیزی نگفتم..در سکوت کامل، غذامونو تا آخر خوردیم..بعد از نهار، خواستم ظرفها رو

بشویم که اجازه نداد و گفت که خودش همین کارو میکنه ! منم که از خدا خواسته..همیشه هم که خدا برام

میخواست و یکی میذاشت جلو پام تا جورمو بکشه..تا راحیل بود که اون کارارو میکرد..حالا هم که کیتی !

با یاد راحیل..دلتم گرفت..هنوز ۲ روز هم از اومدنم گذشته که دلتم برای خپلی خودم تنگ شده ! با این فکر،

کیتی رو تنها گذاشتم و خودم به داخل اتاق برگشتم..باید یه زنگ به مامان اینا میزدم..دلتم داشت براشون پر پر

میزد.

اول خواستم از تلفن خوابگاه استفاده کنم..اما بعدش پشیمون شدم..حال و حوصله نداشتم دو ساعت توضیح بدم

که میخوام با خارج از کشور تماس بگیرم و اینا..بنابراین، موبایلمو از داخل کیفم در آوردم و تندی پیش شماره

ایران و بعد اون هم شماره عمارتو گرفتم.

اینجا ساعت ۱ ظهر بود..بنابراین الان اونجا باید ساعت حدودای ۷ شب باشه..پس باید بیدار باشن..بعد از ۶ بار

بوق خوردن، دیگه داشتم ناامید می شدم که با شنیدن صدای زهرا خانم، نور امیدی مجددا توی دلتم روشن شد

و صدای تحلیل رفتنم، دوباره جون گرفتم.

- الو..بفرمایید؟

- سلام زهرا خانم.خوبید؟منم رها !

- ..سلام خانم.خوبید شما؟ ! سلامتید؟

- مرسی خوبم.بابا دیگه داشتیم قطع می کردم.چرا کسی گوشی رو جواب نمی داد؟

- شرمنده خانم.راستش کسی توی عمارت نیست.فقط منم و بقیه خدمتکارا.

مثاله بادکنک، بادم خالی شده.ه.شانسه من دارم؟ !

- بقیه کجان پس؟

- والا اقا که با پسرشون رفتند کارخونه.مادرتون و کرولاین خانم هم با سارا خانم، چند ساعت پیش، رفتند

آرایشگاه.راحیل خانم هم که مدرسه اند.

- ای بابا..حالا مامانم کی برمی گرده؟ !

- والا گفتند کارشون کمی طول میکشه.آخه امشب تولد خواهرتونه.میخوان سورپرازش کنند.آقا هم براشون یه

جشن بزرگ ترتیب داده !

یهو دلم گرفت..چرا من یادم رفته بود تولدشو ! ه- ی ! بدون من دارن جشن می گیرند !

- الو..خانم جان صدامو دارید؟ !

- آره زهرا خانم.پس با این تفاسیر، سرتون باید حسابی شلوغ باشه..دیگه مزاحمتون نمیشم.خداحافظ

- خانم..خانم..الو؟

گوشی رو توی دستم چرخوندم و با صدایی که از غم غربت، حسابی گرفته بود، گفتم:

- بله؟

- خانم بگم مادرتون تماس بگیرن؟

- نیازی نیست.از طرفم به راحیل تبریک بگو.کادوشم براش می فرستم ! خدانگهدار.

دیگه نذاشتم ادامه بده و گوشی رو قطع کردم.حسابی بهم ریختم و اخمهام تو هم رفت.بی معرفتا..بدون من

دارند جشن میگیرند.

ه- ی !

بغض لعنتی راه گلومو سد کرده بود و قطره اشکی، مدام پلکهام رو به بازی می گرفت..دلم گرفته بود...

احساس خفگی می کردم و دلیلشو خودمم نمیدونستم چیه ! دلم تنگ بود..برای مامانم..برای راحیل برای آقاجون ..دایی و ...

و کسی که با وجودش، نیمه خالی وجودمو پر میکرد و حتی همین حضور بی حضورش هم بهم آرامش میداد...اما الان در چه حاله؟! یعنی میره به مراسم راحیل؟یعنی فهمیده که من الان ایران نیستم؟یعنی...یعنی و صدتا یعنی دیگه که همینطور جلوی چشمم ردیف شده بود و هی خودنمایی می کرد.

سرمو گذاشتم رو زانوم و توی خودم جمع شدم...حسابی ذهنم درگیر بود که حس کردم کسی کنارم نشسته.دستی به روی شونم زد که به طرفش برگشتم.

کیتی بود..انگار که نگرانم شده بود..پرسید حالت چطوره؟چیزی شده؟! اما من نمیدونستم که چی باید بگم؟بگم که از غم دوری کسی ناراحتم که حتی وجودمم براش معنایی نداشت؟که حالا نبودم آزارش بده؟! از چی براش می گفتم؟از کی؟!

از اینکه مامانم بدون من برای راحیل جشن گرفته بود، دلم گرفت..اما از فکر اینکه سامیار هم توی اون جشن، حضور داره، بیشترناراحت بودم.

کیتی ازم خواست که باهم بریم بیرون..راستش اولش کمی مکث کردم..مونده بودم که چی بگم؟! من هنوز اونو کامل نمیشناختم..هنوز ۵ ساعت از اشناییمون نمیگذشت که ازم میخواست باهاش بیرون برم...دیگه توی رودر بایستی موندم و قبول کردم.

کیتی جنگی حاضر شد و رفت طبقه ی پایین خوابگاه..یه بخشی بود جلوی ورودی خوابگاه که به شکل لابی هتل در آورده بودنش ! ار من خواست که سریع برم پایین و منتظرش نذارم.

برای صدمین بار خودمو توی آینه برانداز کردم.یه پلور بلند به رنگ مغز پسته ای که به خاطر سردی هوا پوشیدم...و یه دستمال سر هم‌رنگ پلورم اما کمی تیره تر هم...روی سرم انداختم و از پشت، گره اش زدم.کلاه پلورم ام روی سرم انداختم..خندم گرفته بود.درست شکل این پسر تخس ها شده بودم.

با خودم گفتم:بزن بریم ره - !

کاملا آماده بودم...کیف کج رو روی دوشم جابه جا کردم و بعد از قفل کردن اتاق، رفتم پایین.

کیتی به دیوار لابی تکیه زده بود و با پاش رو زمین، ضرب گرفته بود.کاملا مشخص بود که منتظره کسی !

از دور صدایش زدم و گفتم که بیا بریم. چند لحظه بعد، باهم از در خوابگاه بیرون زدیم... هنوز چند قدمی از خوابگاه فاصله نگرفته بودیم که حس کردم کیتی داره خودشو پشت من مخفی می کنه. کمی سرمو کج کردم تا ببینم از چی داره خودشو مخفی میکنه.. که دیدم به روبه رو اشاره کرد.

به سمت ۳ تا پسر از این قد بلند ژینگولا.. که تمام هیکلشون، عضله خالی بود(البته از نوع بادیش...) اشاره کرد. اون ۳ نفر به سمت ما میومدن و هر ۳، لبخند خبیثانه ای به لب داشتند. فهمیدم که کیتی از اینا می ترسه.. حالا چراشو نمیدونستم. فقط میدونستم که ترسیده... لااقل این قایم باشک بازباشو این سردی دستاش و رنگ پریده ی رخسارش، اینو می گفت.

میچ دستشو گرفتم و بی پروا به طرف مستقیم و دقیقا سمتی که اون ۳ پسر می اومدن، به راه افتادم. دستاش می لرزید... نمیدونم چرا... اما دلم خواست که یه حال توو پ از این بچه ژینگولا بگیرم.

نزدیکشون که شدیم، تو یه قدمیشون، ایستادم!

یکیشون در حینی که خودشو بهم نزدیک میکرد، دستی توی موهای خوش فرمش کرد و اونا رو به طرف عقب سوق داد. سرشو پایین تر آورد و زیر گوشم زمزمه وار گفت:

- (who are you cute babe? تو کی هستی خوشگله من)

نگاه وحشی و عصیانگرمو توی یک جفت چشم آبی آبییش انداختم و با صدایی که رگه هایی از خشم درش دیده می شد، تو صورتش غریدم:

(there is no need for you to know... who I am - هیچ لزومی نداره شما بدونین من کی ام)

کیتی که همچنان پشت من مخفی شده بود و می لرزید، با صدایی لرزون زیر گوشم زمزمه می کرد که بیا بریم. اینا ادمای درستی نیستن.. اما من تو کتم نمی رفت. هیچ رقمه با ادمای قلدر که خودشونو بالاتر از بقیه می دیدن، آیم توی جوی نمی رفت. پسره نزدیکتر شد. هر یه قدمی که به طرفم برمیداشت، من یه قدم عقبتر می رفتم. با یه نگاه چندش آور به کل استایلم خیره شد.

و بعدش گفت:

even cutter - حتی زیباتر و جذابتر...

و رو به رفقای ارادش کرد و ادامه داد:

- what's your Idea guys! نظر شما چیه بچه ها؟

یکی از دوستاش که کمی از خودش قد کوتاهتر بود، اومد نزدیکمون و در حالی که دستش رو به طرف شلوارش می برد، گفت:

– yeah...so cute..beautiful eyes....beautiful lips آره خیلی با نمک و جذابه..چشمهای زیبا...لبهای خوش فرم و قشنگ

این حرف آخرش رو در حینی گفت که دستش رو به طرف لبهام دراز کرد و این حرکت همانا و حمله کردن من هم، همان.

چنان با آرنجم کوبیدم تو صورتش که بینیش خون افتاد.اون یکی دوستش..همون چشم آبی که خیلی ادعاش می شد، به طرفم هجوم آورد تا بگیرتم.اما توی هوا چرخیدم و با یه لگد جانانه، پخش بر زمینش کردم.اون یکی که تا اونموقع، ساکت بود و فقط نگاه می کرد، اومد جلو و خواست از پشت بگیرتم که با آرنجم زدم تو شکمش و مچشو گرفتم و از پشتم آوردمش و پرتش کردم روی زمین!
کیتی با دهانی که به اندازه دهان اسب آبی باز بود، داشت نگاه میکرد.

حالا هر ۳ روی زمین افتاده بودند و از درد به خودشون می پیچیدن.رفتم بالا سر چشم آبی...یه پام رو گذاشتم رو قفسه ی سینهش و پای دیگم رو روی دستش گذاشتم و اونو لگد مال می کردم.کمی سرمو دولا کردم و شمردم شمردم، گفتم:

– ...It was the last time I see you around here.if I see you one more time
(این آخرین باری بود که اینورا می دیدمتون...اگه یه بار دیگه ببینمتون....

کمی مکث کردم و سپس با نیشخند، ادامه دادم:

– It's time for you to...Die اون موقع است که وقت مرگ - تون فرا رسیده!

کلمه آخر رو بیشتر کشیدم که تاکیدم رو بهشون نشون بدم..بعد از اون، کنارش تف کردم و دست کیتی رو که حسابی ترسیده بود و رنگ به رو نداشت، گرفتم و از کنارشون رد شدیم.

تو دلم می خندیدم که امروز چه فردین بازی ای در آورده بودم...خاک تو سرشون..۳ تا مرد غول تشم و الکی گنده، نتونستن حریف یه زن بشن! بیدبختا!

دست کیتی رو رها کردم و گفتم:

– tell me who were they! ? به من بگو اونا کی بودن؟

لب باز کرد که حرف بزنه، اما مستاصل بود... انگار میترسید که حرفی بزنه! دستش رو به آرومی فشردم و گفتم که آروم باش و به من اعتماد کن. من کمکت می کنم. یهو زد زیر گریه و گفت که اونا خیلی ساله که مزاحمشن و چشمشون دنبالشه... کیتی برخلاف اینکه یه دختر اروپایی، با دین و آیینی متفاوت بود، اما باز هم نجیب بود و در عین حال از حیثیتش مراقبت می کرد.

تنها به گفتن همین جمله (they do bother me اونا اذیتم میکنن) اکتفا کرد و سکوت کرد... بازهم اون چشمه‌هاش رنگ غم گرفت... نمیدونستم این دختر چه غمی تو دلش داره که اینقدر تو خودش فرو رفته و کم کم داره تو دنیای غم انگیزش، حل می شه؟!

من که دیدم نمیخواد حرفی بزنه، دیگه چیزی نپرسیدم... چند دقیقه ای گذشت و ما همچنان داشتیم توی خیابونهای لندن، پرسه می زدیم...! که یهو ایستاد و گفت:

... "uncle tom ... you remind me of my dad's friend" تو منو یاد دوست بابام، "عمو تام" میندازی

با تعجب بهش خیره شدم و منتظر موندم تا ادامه بده که منظورش از این حرف چیه؟! که گفت:
 - I can talk to him ! you fight as like as a man...a strong one ofcourse
 - and ask him whether you can work in his gym or not ! تو درست مثل یه مرد مبارزه میکنی..البته یه مرد قوی.من میتونم با عمو صحبت کنم و ازش بخوام که میتونی تو باشگاهش کار کنی یا نه!

فکر خوبی بود..اونم برای منی که نمیخواستم از آقاجون و مامان و دایی، هیچگونه کمکی برای تحصیلم بگیرم! باید رو پای خودم وایمیستادم.با این فکر، لبخند گل و گشادی روی لبم نقش بست و با صدایی که شیطنت در اون موج می زد، گفتم:

- If yes ! your uncle...? ! Is he young? I'm ready to work there. عموت جوونه؟!اگه آره قبول میکنم که اونجا کار کنم...

به آرومی مستی به بازوم زد و گفت که دختر تو خیلی پر انرژی هستی...!
 به طرفش رفتم و دستمو دور شونش حلقه کردم و گفتم:

- let's go dude بزن بریم رفیق

لبخندی به روم زد و باهم راه افتادیم. از کنار یک کتاب فروشی رد شدیم که کیتی مکث کرد و گفت که اونجا کاری داره. با هم به طرف کتاب فروشی رفتیم.

کیتی در و باز کرد و منم پشتش رفتم داخل. با باز شدن در، صدای جیرینگ جیرینگ به گوش رسید. سرمو بالا گرفتم که دیدم جلوی ورودی یه چیزی شبیه زنگوله آویزونه که با هر بار باز و بسته شدن در، به صدا در میاد. چه خوشگله!

نگاهی اجمالی به اطراف کردم. همه جا پر بود از کتابهای مختلف... حتی کتب فارسی از شاعرانی مثل حافظ و سعدی و عطار و.. هم به چشمم خورد.

چه جالب! مگه اینا فارسی هم بلدن بخوندن؟!

کیتی مشغول ورق زدن یه کتاب رمان بود و متوجه من نبود.

یهو چشمم خورد به کتاب فال حافظ. ! انقدر جلد و طراحی قشنگ بود که دلم قنچ رفت! دست بردم و کتابو از داخل قفسه برداشتم. داشتم ورق می زدمش که فروشنده که یه خانم تقریباً مسن با قدی بلند و موهایی زیتونی بود، اومد کنارم و شروع کرد به فارسی حرف زدن. چشمام داشت از حدقه در میومد. این مگه فارسی بلده؟ تعجبم رو که دید، دستش رو به طرفم دراز کرد که من هم متقابلاً دستش رو به نرمی در میان دستام فشردم.

- من "جسیکا سیمپسون"، صاحب این کتابفروشی هستم.. خیلی خوشحالم که یه خانم شرقی و فارسی زبان به این فروشگاه اومده!

همچنان تو کپ بودم که با صدای جسیکا به خودم اومدم:

- خوبید؟! خان - م؟!

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- بله..بله..خوبم! منم از اشناییتون خوشوقتم! شما انقدر قشنگ فارسی حرف زدید که یه لحظه حس کردم تو ایران ام!

لبخند قشنگی به روم زد و گفت:

- راستش من ادبیات فارسی خوندم! زبون شما رو به همین خاطر که بلدم. من علاقه ی زیادی به حافظ دارم! و همین باعث شد که به خوندن این زبان علاقه مند بشم و معنی اشعار حافظ رو درک کنم! البته بعد از سالها

تلاش تونستم به اینجا برسم!

باید اعتراف کنم که زبان خیلی شیرینی دارید.

- بله..ممنونم !

- آخ اینهمه حرف زدم نذاشتم شما هم خودتونو معرفی کنید.ببخشید.راستش من هربار که یه ایرانی میبینم خیلی به وجد میام و دوستدارم باهاش راجع به ایران حرف بزنم.

ای بابا..اینم دلش خوشه ها !

یه لبخند به روش زدم و گفتم:

- خب.من رها هستم. "رها نیازی" ! و دانشجوی ترم یک حقوق..البته بورس شدم !

دستش رو به کمرم زد و ازم خواست که همراهیش کنم.منم باهاش هم قدم شدم.

- خیلی خوبه عزیزم.موفق باشی.

- ممنونم !

یهو کیتی صدام زد و گفت که بیا بریم ۱ ساعت دیگه کلاس شروع میشه.منم رو به جسیکا کردم و به گرمی و در حالی که لبخند محوی رو لبام نشسته بود، ازش خداحافظی کردم.

همین که خواستیم از در یریم بیرون، یهو صدام زد.کیتی هم تعجب کرده بود که چطور جسیکا انقدر قشنگ فارسی حرف میزنه.چشمکی بهش زدم و گفتم بعدا برات می گم.

به طرف جسیکا رفتم و منتظر موندم که بگه چرا صدام زده، رو به روی یه میز که دقیقا سمت چپ ورودی بود، نشسته بود.کمی خم شد و انگار چیزی از زیر میزش در آورد.

لحظه ای بعد دیدم که یه بسته کادویی که به شکل خارق العاده ای بسته بندی شده بود رو ، روبروم گرفت و گفت:

- قابل تو رو نداره رها ! امیدوارم که بازم پیشم بیای.

با تعجب به کادو نگاه کردم و گفتم:

- این چیه جسیکا جان؟! !

- یه کادو از طرف من !

خواستم بازش کنم که اجازه نداد و ازم خواست که بعدا بازش کنم.منم قبول کردم و بعد از خداحافظی، به همراه کیتی از کتابفروشی خارج شدیم.

بین راه حس کردم که کیتی داره چپ چپ نگام می کنه. سرمو تکون دادم که یعنی چی؟!
 - how could she spoke Persian like that? چطور اون خانم به این خوبی فارسی حرف می زد؟

داستان و به طور مختصر براش تعریف کردم که اونم خندید و گفت. تو هر جا بری انگار همه عاشقت می شن!
 از داشتن دوستی مثل تو خیلی خوشحالم!

دستمو توی موهاش کردم و اونا رو بهم ریختم و گفتم:

- me neither babe منم همینطور عزیزم

موهاشو مرتب کرد و با هم به طرف خوابگاه برگشتیم. وارد اتاقمون شدیم. کیتی مشغول غذا درست کردن شد و منم رفتم تا یه دوش آب گرمی بگیرم. مشغول حمام کردن بودم که یهو در حمام به صدا در اومد. کیتی بود که داشت به در تقه می زد. انگار که کارم داشت.

سمت در رفتم و لای در باز کردم و خودمو عقب کشیدم. کیتی دستش رو داخل حمام آورد و دیدم که گوشیم تو دستشه.. چون صدای آب زیاد بود، بلند گفت:

- Raha...it's your mother ! she wants to talk to you ! I even told her you
 are bathing..but she insisted

رها..مامانته..می خواد باهات حرف بزنه. من بهش گفتم که تو حمامی. اما اصرار کرد.

یهو دلم لرزید. خدایا یعنی چی شده که مامان انقدر اصرار داره با من حرف بزنه؟!!

سریع گوشی رو از دست کیتی قاپیدم و تشکری کردم. در حمام رو بستم و شیر آب رو هم بستم. گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و با صدایی نگران گفتم:

- الو...مامان؟!!

مامان که با شنیدن صدای من بغض کرد، گفت:

- سلام عمر مامان..سلام رهای مامان..خوبی عزیزم؟!!

- خوبم مامان..چیزی شده؟! چرا بغض کردی؟! اتفاقی افتاده؟!!

کمی مکث کرد و گفت:

- نه فدات شم. زهرا خانم گفت که زنگ زده بودی.

با کمی دلخوری گفتم:

- اوهوم.و اونم گفت که امشب جشن گرفتید
- وای مادرت بمیره...گفتم الان بچم دلش اونور دنیا، می گیره.اما آقاچونت اصرار کرد که برای راحیل یه جشن مفصل بگیریم.
- عیبی نداره مامان.راحیل و از طرف من ببوسش.بگو کادوش رو به زودی براش می فرستم بیاد!
- میگما...انگلیسیت خوبه ها مامان..چطور با کیتی حرف زدی؟!!
- دختر من خودم اونجا درس خوندم! انگلیسیمم خوبه! این کیتی کیه؟
- نمیدونستم من...! کیتی هم اتاقیمه!
- آها باشه! مراقب باش زیاد باهاش دمخور نشو.معلوم نیست آدم درستی باشه یا نه!
- مامان...کیتی خیلی دختر ماهی! حالا نگفتی چرا انقدر بغض داری؟چرا عجله داشتی که با من حرف بزنی؟خب مادر من میذاشتی از حمام پیام بیرون، بعد بهم زنگ می زدی!

آهی کشید و گفت:

- جات خوبه مادر؟! راحتی اونجا؟
- مامان...بحشو عوض نکن.بگو چی شده؟! منو نصف عمر کردی
- خدا نکنه دختر! این چه حرفیه می زنی! راستش...راستش
- اوففففف...مامان
- خیلی خب.شهنوش و سامیار هم امشب تو مهمونی هستند.
- گوشه تو دستم لغزید.انگار که تو دلم یه شیشه با صدای بلند، خرد شد و منم به وضوح صداشو شنیدم و اون شیشه چیزی نبود جز... "دلم"! خیلی بی معرفتی سامیار..خیلی!
- رها...رها مادر خوبی؟!!
- خوبم مامان..خوبم! مرسی که گفتی.با اینکه می دونم می خواستی چیز مهمتری رو بگی..چون شما بی دلیل رو چیزی اصرار نمی کنید.اما ترجیح میدم دیگه راجع به سامیار چیزی نشنوم مامان...خواهش میکنم دیگه هیچی راجع بهش به من نگو..
- اما...تو باید بدونی که...

- مامان...خواهش می کنم.دیگه نمیخوام هیچی بدونم.
 گوشه چشمم با نم اشکی، خیس شد.سریع با سرانگشتم گرفتمش و مانع از افتادنش شدم.با صدایی گرفته گفتم:
 - به همگی سلام برسون.خداحافظ
 و اجازه ندادم که مامان حرفی بزنه و سریع تماس رو قطع کردم.به دیوار حمام تکیه زدم و از سرمای دیوار، تنم لرزید و مور مورم شد.اما این اصلا مهم نبود.این سرما در مقابل سرمایی که سامیار با اون دل سردش، بهم القا می کرد اصلا چیزی نبود.
 سرم رو به زانوم تکیه دادم و از ته دل زار زدم.صدام به قدری بلند بود، که کیتی رو نگران کنه.سراسیمه خودشو به جلوی حمام رسوند و مدام به در می کوبید.

- Raha...are you ok ?! رها...خوبی تو؟

فقط تونستم بگم خوبم.وقتی خیالش از بابتم راحت شد، از جلوی در کنار رفت.تکیه ام رو از دیواری که وان حمام کنارش بود، گرفتم.سرم سنگین شده بود.پاهام هیچ توانی نداشت و انگار نمیتونست این جسم خسته ام رو تحمل کنه.

به هر جون کندنی بود، از روی زمین بلند شدم و حوله ای دور تنم پیچیدم و از داخل وان، بیرون اومدم.
 وقتی از حمام بیرون اومدم، کیتی با نگرانی گفت که چی شده بود؟اتفاقی افتاده که اونطوری گریه می کردی؟!
 چیزی نگفتم و فقط ازش خواستم چیزی نپرسه و کمی تنهام بذاره!
 کیتی هم قبول کرد و بعد از اینکه عسرونشو خورد، به دانشگاه رفت.اما من نه میلی واسه خوردن غذا داشتم و نه نایی برای رفتن به دانشگاه!

روی تختم به پشت دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم.

رها...خیلی احمقی! دیگه تا کی؟تا کی میخوای دنبالش بدویی و اونم پست بزنه؟! حالا دیدی؟دیدی که خوشه؟دیدی که هنوز هم با شهنوشه؟! خب شاید من اشتباه می کردم.شاید واقعا هم اون قسمت من نبوده و نیست!

اون خوشبخته..و همین برا من بسه ! دیگه هیچی برام مهم نیست ! من دیگه نمیخوام اون رهای دست و پا چلفتی و ساده ی قبل باشم..نمیخوام که جلوی چشمش حقیر باشم ! تا کی زیر بار نگاه های تمسخر آمیزش باشم و آخ نگم؟! تا کی آخه نادیده گرفته بشم؟! !

نه... ! دیگه نمیخوام و نمیذارم که کسی خردم کنه ! میشم یه آدم سنگی...یه آهن سخت ! دیگه نمیذارم کسی تو قلبم نفوذ کنه ! سامیارو تو این دله لعنتی می کشم ! همونطور که اون احساس من و کشت ! اشکامو پاک کردم و رفتم وضویی گرفتم.از روی گوشیم نگاه کردم و دیدم که الان اذان به وقت لندن ! سجادم رو پهن کردم و به کمک قبله نما، قبله رو پیدا کردم.به اقامه ی نماز ایستادم و پیش خدا از همه شکوه کردم.ازش خواستم که یه قلب نفوذناپذیر و دست نیافتنی بهم بده..ازش خواستم که قدرتی بهم بده تا بتونم این عشق رو تو دلم بکشم !

سجاده رو جمع کردم و دوباره روی تختم نشستم.یهو یاد کادوی جسیکا افتادم.یعنی توش چی بود؟! به طرف کوله ام رفتم و کادو رو از داخلش بیرون کشیدم.انقدر کادوش قشنگ بود که دوست نداشتم آخ بگه ! واسه همینم با احتیاط درش رو باز کردم ! یعنی این کی تونسته بود اینو کادو کنه؟! عجب آدم عجیبی بود ! چشمم که به هدیه داخلش افتاد، ناخوداگاه دلم هوس کرد که یه تفرالی به حافظ بزنم. کادوی جسیکا، دقیقا همون کتاب فال حافظی بود که جلدش خیلی زیبا بود.. نیت کردم..می دونستم که حافظ از دلم خبر داره ! صلواتی به روحش فرستادم و با انگشت، یک صفحه رو انتخاب کردم و اون صفحه رو آوردم.

ساقیا برخیز و در ده جام را // خاک برسر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر // بر کشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان // ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور // خاک بر سر نفس نا فرجام را
دود آه سینه نالان من // سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود // کس نمیبینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست // کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر برو اندر چمن // هر که دید آن سروسیم اندام را
صبر کن حافظ به سختی روز و شب // عاقبت روزی بیاب کام را

کتاب رو بستم و سعی کردم با چشمهایی بسته و ذهنی باز، به تک تک ابیات این فال، فکر کنم! حافظ بهم ندای روزهای خوشی رو می داد که بعد از تحمل رنج و سختی بسیار، بالاخره نمایان می شد! می گفت که شاد باشم و غم ها رو دور بریزم و خودم رو از نو بسازم! یک "من" جدید! و قصدم همین بود و با این فال، بیشتر در انجام تصمیمم، مصمم شدم. کتاب رو به ارومی داخل قاب خوشگلش گذاشتم! یادمه راحیل خیلی به فال های حافظ اعتقاد داشت و اکثرا برامون فال می گرفت!

اها...همینه! این بهترین کادو برای راحیله! مطمئنم که عاشقش می شه! باید امروز حتما بدم مسئول خوابگاه، برام پستش کنه. اونروز، دلم حسابی گرفته بود. درست مثل هوای همیشه. ابری و بارونی لندن! اخه اینجا اکثرا هوا بارونی بود! و بدی لندن هم به همین هوای ابریش که دل ادم کلی میگیره! رفتم و کنار پنجره ی اتاق نشستم، با سر انگشت بخار روی شیشه رو. گرفتم و به قطرات ریز بارون خیره شدم. این اسمونم که دلش حسابی پر! دقیقا مثل دل من که تو بالا و پایین روزگار، ترک خورده بود و در حال ریزش بود. اما نه...! دیگه نمیذارم. دیگه نمیذارم احدی به احساسم خدشه ای وارد کنه. میشم دختری که همه واسه به دست آوردنش، دست و پا میزنن! پوفی کردم و از کنار پنجره بلند شدم. رفتم تو اشپزخونه تا یه چیزی بخورم... شکمم کلی قار و قور داشت میکرد. هنوز یک قدم مونده بود که به اشپزخونه برسم، صدای زنگ گوشیم بلند شد..وای که چقدر این صدا، توی این غربت لذت بخش بود...گوشی رو برداشتم و شماره رو دیدم! شماره موبایل بود، از ایران! اما زده بود unknown. با بی قیدی شانه ای بالا انداختم و دکمه اتصال رو زدم:

- الو؟!!

- سلام خانم بی معرفت!

ابروهام در هم گره خورد و با جدیت گفتم:

- شما؟!!

- بیا دیگه منم نمیشناسی..بابا منم فرزین!

یه دونه با کف دستم زدم رو پیشونیم که گفتم: اخ!

- پیشدی رها؟!!

- هیچی خودمو تنبیه کردم!

- وا..؟! چرا؟!!

- چون داداش گلمو نشناختم!

یهو زد زیر خنده!

- تازه داداشتم و بی خبر گذاشتی رفتی بی معرفت؟! میدونی امشب وقتی تو مراسم نبودی، چه حالی شدم؟!!

نگرانتم بابا دختر... بفهم!

- فدای تو عزیز! لطفته، والا دیگه همه کارام یهویی شد.

- عیبی نداره! حالا زود تند سریع، درستو بگو تا پیام بینمت!

- وا...! مگه همین بغله که زود بیای ببینیم؟! من لن...

یهو جلوی دهنمو گرفتم! نمیتونستم بهش بگم که کجام! هیچ کسی نباید میفهمید که من کجام، هرکسی و

هرچیزی که به سامیار ختم میشد، نباید جای منو میدونست!

- چرا یهو حرفتو خوردی؟! بگو کجایی دختر؟! مامانت که هیچی نگفت! شمارتم که از راحیل گرفتم...

- ای راحیل فضول...

- دستشم درد نکنه! بده مته ابجیش همه چیزو قایم نمیکنه؟!!

- درکم کن فرزین... دلیل دارم واسه کارم

- دلیلتم حتما سامی نه؟!!

سکوت کردم. وقتی مکثمو دید، گفت:

- سکوت علامت رضاست! نگران سامی نباش سرش گرمه!

با شنیدن این حرف، سریع بیخشیدی گفتم و تماس رو قطع کردم! هرچی فرزین تماس گرفت، رد

زدم. خدایا... چرا بامن اینحوری میکنی؟ مگه من چیکارش کردم که ردم کرد؟! خدایا چی واسش کم گذاشتم!

اه... لعنت به من! لعنت به اون سامیار پست فطرت.. لعنت.. لعنت... لعنت! مشتمو گره کردم و محکم به دیوار

کوبیدم! دستم اخ نگفت، چون از این تمرین ها موقع مبارزه، زیاد میکردم! اما روی دیوار بیچاره رد انگشتم نقش

بست! و فرو رفت.

خیلی پستی سامیار...! بدون که از این ساعت، به بعد، تو دلم مردی. اشکامو با پشت دستم پاک کردم! زانو هام شل شد و اروم اروم به روی زمین خزیدم. سرم رو به روی پام گذاشتم و تو خودم مچاله شدم. هههه! دقیقا مثل این دل لعنتیم که تو دستای اون بی معرفت مچاله شده بود. به خودم که اومدم، دیدم ۲ ساعتی هست که تو همون حالت موندم! انقد که دیگه پاهام سر شده بود. یه دستم و به دیوار تکیه دادم و دست دیگرم رو روی زانوم گذاشتم. یا علی ای گفتم و از. جام بلند شدم. (همیشه بابا یادم داده بود که یا علی بگو و بلند شو. بذار مولا علی دستگیر تو باشه)... دیگه هوا رو به تاریکی می رفت. الان بود که جسیکا پیداش بشه! به طرف روشویی رفتم و مشتم و پر اب کردم و ناگهان، به صورتم پاشیدم، خواستم که با شوک این اب سرد، از اون حال و هوا بیرون بیام! و همینم شد... من... رها نیازی... همین ساعت و تو همین اتاقک کوچک، از نو متولد شدم! اما نه به عنوان رهای سابق، رهایی که از در و دیوار بالا میرفت، شیطون بود و پر جنب و جوش! قلب مهربونی داشت... بلکه... یک رهای سنگی... با غروری به سختی یک کوه و قلبی عاری از هرگونه دلبستگی!

داشتم توی یخچال دنبال چیزی می گشتم تا این قار و قور شکمم و خفه کنم که، با صدای باز و بسته شدن در ورودی، به طرف ورودی اتاق سرک کشیدم. کیتی خسته و کوفته اومد و مستقیم شیرجه زد روی تختش که بالای تخت من بود (تخت دو طبقه بود)! رفتم کنارش و با شیطنت گفتم:

- چطوری یا نه؟!!

سرشو برگردوند سمتم و اخماشو در هم گره کرد، تو صورتم چشم گردوند و منتظر بود تا انگلیسی حرف بزنم که... منم از اونجایی که شیطنتم گل کرده بود، شونه ای بالا انداختم و همچنان فارسی حرف زدم باهاش! دیگه عصبانی شد و گفت:

- you're making fun of me? ! what are you talking about? ! you mean

...you، ! تو داری منو مسخره میکنی؟! داری راجع به چی حرف می زنی؟! خیلی بدجنسی!

پشو کشیدم و گفتم:

- I'm just trying to teach you persian ! I'm not... ! oh ! اوه... من اینکارو نمیکنم...! من

فقط دارم سعی میکنم فارسی. یادت بدم!

زوق زده و شد و پرید بالا! با خوشحالی گفت: - really? ! Oh..I'm really keen on

....learning! ! جدا؟! اوه..من واقعا مشتاق یادگیری ام!

دستشو گرفتم و مجبورش کردم که بشینه! و آموزشش رو از الفبای فارسی شروع کردم! به حرف "ث" که رسیدم، متوجه شدم که کیتی خوابش برده. ههههه! خب دختره خوب می گفتی که من دیگه ادامه ندم.. چقدر این بی زبونه..! انقد ذوق داشت یاد بگیره که خستگی رو یادش رفته بود! ! اوففففف!

از روی تختش، بالشش رو برداشتم و گذاشتم زیر سرش، پتویی هم روش کشیدم!

یهو یاد کادوی راحیل افتادم. اولش خواستم کادوی جسیکا رو بهش بدم، اما پشیمون شدم. نمیتونستم چیزی رو که خودم کادو گرفته بودمش رو به کسی کادو بدم! باید چیز دیگه ای براش می گرفتم. با این فکر، رفتم و کولم رو از داخل کمد دراوردم، کیف پولم رو برداشتم! یه نگاهی به داخلش انداختم... اوففففف! همش ۴ دلار بیشتر نداشتم.. تا ۲ روز دیگه شپش های گرمی داخل کیف بنده ملق زنون خواهند بود! !

هی بابا! عجب غلطی کردم... برا چی به اقا جون و مامان گفتم که پول برام نفرستن؟! اقا جون هم که ماشالا چه زود قبول کرد...! حالا چیکار کنم؟! باید زودتر یه کاری واسه خودم دست و پا میکردم! اینجوری میخواست پیش بره، تا ۲ روز دیگه باید کاسه گدایی دستم میگرفتم!

خیلی خب، کیتی که خوابه! یه دقیقه میرم و یه چیزی واسه تپل میخرم و برمیگردم! تند ی لباسامو عوض کردم و به طرف بیرون خوابگاه، دویدم! بارون میومد اما نه خیلی شدید، هوا هم تقریبا گرگ و میش شده بود. در بین راه، حس کردم که کسی داره تعقیب میکنه! سریع پیچیدم داخل یه کوچه و خودمو قایم کردم، تا طرف اومد، رد بشه، پامو گرفتم جلوش و اونم با صورت، پخش زمین شد! باعصبانیت، از جاش بلند شد که با تعجب دیدم، همون پسر چشم سبز، غول تشم است! تا اومد دستش رو به سمتم دراز کنه، با یه حرکت دستش رو پیچوندم و به پشت گرفتمش! حالا میتونستم با یه حرکت، دستشو بشکنم! اما بجاش ازش پرسیدم که چی ازم میخوای و چرا تعقیب میکنی! اومد جواب بده، که صدای کف شنیدم! یکی از پشت سر این غول، داشت به ما نزدیک می شد و کف میزد! نزدیک شد و دقیقا کنارمون ایستاد و من همچنان در همون حالت بودم. یه پسره قد بلند که هیكلش دو برابر این پسره بود! و فوق العاده خوشگل بود! انقدری که یه لحظه حس کردم، سامیار کنارم ایستاده! با دیدنش، ناخداگاه دستم شل شد و اون پسره عوضی، تونست از زیر دستم در بره و به سرعت باد، ازمون دور بشه!

پسره بهش میخورد که ادم حسابی باشه! اینو قشنگ از طرز پوشش و بیانش، میشد تشخیص داد! کمی نزدیکتر شد و سرش رو خم کرد تا هم قدم بشه! در حالی که لبخند خوشگلی رو لباسش نقش بسته بود، گفت:

what's your name miss brave?! اسم شما چیه خانم شجاع؟!

کمی سرمو کج کردم و خودمو به عقب کشیدم! این اسم منو میخواست بدونه چیکار؟! بی تفاوت، از کنارش رد شدم و به راهم ادامه دادم و در کمال تعجب دیدم که او هم دست به سینه ایستاده و با یه لبخند قشنگ، نظاره گر رفتن منه!

ای خاک تو سرت! یکی هم که ادم حسابت کرد، نقد جلوش جفتک انداختی، که طرف بیخیال شد! زدم تو سرم که گفتم:

اخنخ!

برگشتم که ببینم هست یا نه، که دیدم هنوز همونجا وایساده و برام دست تکون میده! دلم قنچ رفت! واای خدایا... یعنی این سامیاره؟! یا شایدم همزادشه! هییی!! همزادش از خودش مهربونتره! ای بابا..! بیخیال اون پسر خوشگله شدم و راهم رو ادامه دادم. همینجور راست دماغم و گرفته بودم و میرفتم که چشمم خورد به یه مغازه انتیک فروشی! یه گوی کوچولو که وسطش یه خونه قرار داشت و دورش، دونه هایی که به شکل برف، در حال ریزش بودند، نظرمو جلب کرد! وارد مغازه شدم و جلوی در، و روی پا دری، لباسم رو تکون دادم تا قطرات بارون روش، بریزه! بعد به سمت فروشنده رفتم! واای که چقدر چیزای عجیب و غریب، توی این فروشگاه بود، جای تعجبش این بود که علاوه بر اجناس انتیک و تزینی، بطری های مشروب با قدمت چندین ساله هم به فروش می رسید. از فروشنده خواستم که اون گوی رو برام بیارش. چند لحظه بعد، گوی روی میز و دقیقاً مقابل چشمم بود. محو زیبایی چشمگیرش شده بودم که یه صدای تقریباً آشنا به گوشم رسید.

I think you'd like to buy this - به گمانم میخوای اینو بخری

به طرف صدا برگشتم با دیدنش، جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو سریع جلوی دهانم گرفتم! این اینجا چیکار می کرد؟! از کجا فهمید من اینجام؟! نکنه تعقیب کرده! وقتی چشمهای از تعجب گرد شده ی منو دید، جلوتر اومد که خانم فروشنده به گرمی باهاش احوال پرسى کرد.

وا..! یعنی فروشنده اینو می شناسه؟

تو افکار خودم غرق بودم و چشمم شدیداً این گوی رو گرفته بود، که باز به سمت من اومد و حرفش رو تکرار کرد. که گفتم میخوام برای خواهرم بخرمش، از فروشنده خواست که گوی رو کادوپبیچ کنه برام، در عرض پنج

دقیقه، کادوی راحتیل، روی میز بود. خواستم پولشو حساب کنم که پسر نوظهور داستان من، اجازه نداد و خودش پولشو حساب کرد! گفتم:

– but I wanted to pay the money ! it's "my" gift to my sis . اما من میخواستم پولشو بدم، این کادوی "من" به "خواهرمه" ه

خنده ی قشنگی کنج لباش نقش بست، سرش رو به سمتم خم کرد و گفت:

– ok I'll keep it dark ! no one will understand our secret ! hum . باشه من این رازو نگه می دارم، هیچکس از راز ما باخبر نمیشه ! هوم؟! !

کمی فکر کردم. بد هم نمی شد لاف اول اون یه قرون، دو زار ته کیفم، خرج نمی شد!

تشکری کردم و خواستم برم که جلومو گرفت. سرم پایین بود. که گفت بمن نگاه کن! نگاهم رو از روی کفشاش گرفتم و به صورت خوشگلش رسیدم. تو چشمهای طوسی و شفافش خیره شدم. وای خدایا...! این امکان نداره. اخه یه ادم چقدر می تونه شبیه یکی دیگه باشه؟! داشتم صورتشو انالیز می کردم که یهو صدای خندش بلند شد!

وا.. این چرا هی می خنده؟! بهش نگاه کردم و پرسیدم به چی می خندی؟!، که نوک انگشتش رو گذاشت روی بینیم و منم سریع خودمو عقب کشیدم! اول از کارم. شوکه شد و خندش و خورد، اما دوباره خنده رو لبش برگشت و اینبار به قهقهه تبدیل شد. کمی نزدیکتر اومد و کنار گوشم گفت:

– you are so cute girl.. ! with that nose and those beautiful eyes ! you're

even so brave . تو خیلی بانمکی دختر! با اون بینی و چشمهای زیبات. تو حتی خیلی شجاعی!

قشنگ حس کردم که گونه هام از شرم، داغ شده و مطمئنا تا اونموقع سرخ هم شده بوده!

بی اینکه نیم نگاهی بهش بندازم، تشکر کوتاهی کردم. انقدر صدام اروم بود که خودمم نشنیدم و سریع به طرف خوابگاه دویدم! بارون روی گونه هام می چکید، و من همچنان می دویدم! دلم خیلی گرفته بود. دلم واسه اون قلب سنگی، پر می زد. نمی دونم این قطراتی که از گوشه چشمم جاری شده بود، اشکم بود یا قطرات بارون! هرچی بود که احساس سبکی بهم میداد!

ای خدا..! اخه چرا اینکارو با من میکنی؟! مگه نگفتم که میخوام فراموشش کنم. خدایا چقدر زار زدم تا کاری کنی که به کل فراموشش کنم!؟ تا ایران بودم، وجود سرد خودش از ارم میداد و اینجا هم که این پسر! خدایا

دیگه نمیخوام این پسر رو ببینم. منو بدجور یاد اون میندازه! با گوشه ی انگشتم، اشک گوشه چشمم رو پاک کردم و به طرف میز مسؤل

خوابگاه رفتم از داخل کیفم جعبه کادوییچ شده راحیل رو در اوردم و ازش خواستم که این بسته رو به ادرسی که روی کاغذ براش نوشتم، بفرسته! یه مبلغی هم بهش دادم و به سمت اتاقم رفتم! دیگه هوا تاریک شده بود. اما بارون هنوز بند نیومده بود. وقتی وارد اتاق شدم، دیدم که کیتی هنوز خوابه! بیدارش نکردم و بعد از تعویض لباس، رفتم و کنار پنجره که دقیقا رو به خیابون بود، نشستم! از لینجا انگار می شد کل خیابون رو دید! زل زدم به. بارون، به این نعمت خدا! همیشه مامان میگفت: "زیر بارون دعا کردن، یه حال دیگه ای داره و دعای ادم زود مستجاب میشه"! در پنجره رو باز کردم! با تمام وجود، عطر بارون رو استشمام کردم! ریه هام تازه شد. دستم رو زیر بارون گرفتم و چشمهامو بستم!

خدایا..! دلم میخواد برای یکبار دیگه هم که شده، ببینمش! بعد قول میدم که دورشو خط بکشم! فراموشش میکنم، همونطور که اون منو ندید! خدایا خودم و زندگیم و به تو میسپارم! دستم رو روی چشمهام کشیدم و صلواتی فرستادم. در پنجره رو بستم و تا برگشتم، دیدم کیتی روی تخت نشسته و داره منو نگاه میکنه!

- oh! sorry. I've made u awake! ?! اوه ببخشید! بیدارت کردم؟

لبخند شیرینی زد و سرش رو به علامت نفی، تکون داد!

- when you say your prayers, you look like angels! مثل فرشته ها میشی، وقتی که داری دعا میخونی و عبادت میکنی

به طرفش رفتم و ازش تشکر کردم! یهو یه چیزی یادم افتاد و برگشتم که بهش بگم، دیدم مثل من رفته حلوی پنجره و در حالی که صلیبی که در گردنش بود، رو بین انگشتانش گرفته بود، زیر لب دعا می خوند! دلم نیومد این حس و حالش و بهم بزنم، واسه همین، رفتم تو اشپزخونه تا چیزی درست کنم! خوشبختانه همه چیز محیا بود و منم سریع شروع به درست کردن "دمی گوجه" کردم. هرچی بلد نبودم، این یکی و خوب بلد بودم بپزم! راحیل همش می گفت: مامان..! این رها ازدواج کنه، انقدر به شوهرش دمی گوجه میده، که دیگه پسره طلاقش میده!

هی..! یادش بخیر. خب هرچی که هست، الان خوبه. کیتی هم با غذای ایرانی اشنا میشه! پارچه ای برداشتم و به شکل دم کنی، روی قابلمه گذاشتم، خودمم وضو گرفتم که نماز بخونم! کیتی تعجب کرده بود، می گفت

چقدر عجیبه اشپزی کردن شما ایرانی ها! این بخشی از غذا پختتونه که مدام کفگیر رو روی قابلمه می زنید؟
این یعنی سنته تو ایران؟!!

خخخخخ! انقد خندیدم از دستش که نگو! بیچاره نمیدونست خانمای ایرانی هر تکه از غذا رو که میریزن تو قابلمه، صدار این قاشق بدیخت و میزنن روی قابلمه! خخخ

شام رو کشیدم و کیتی با ولع خاصی غذاشومیخورد. خیلی از این غذای ایرونی خوشش اومده بود. بعد از اینکه شاممون و خوردیم، نمازمو خوندم و پریدم تو جام. خیلی خسته بودم. کیتی هم تمام ظرفها رو شست و اشپزخونه نقلیمون و تمیز کرد. اون شب خیلی خوب خوابیدم. انگار که جدی جدی داشت دعای مستجاب میشد و سامیار داشت از ذهنم محو میشد. صبح با صدای الارم موبایلم، بیدار شدم، برای اینکه کیتی از خواب نپره، خیلی اروم، وضو گرفتم و نمازمو خوندم. صبحانه مختصری هم برای خودم و کیتی، درست کردم! امروز از صبح تا خود غروب، کلاس داشتیم.

مشغول آماده کردن میز صبحانه بودم، که یهو با صدای ناله و گریه کیتی، به طرف تخت دویدم. تختمون و جدا کردیم و با فاصله ی یک میز کوچک، کنار هم قرار دادیم. به طرفش رفتم. چشمه‌هاش بسته بود، اما جیغ میزد و کمک میخواست. خدایا.. این دختر چشه؟!!

تکونش دادم و مدام صداش کردم، که یهو چشمه‌هاشو باز کرد و هراسون توی جاش نشست، و مثل کسی که از چیزی یا کسی، میترسه، تو خودش جمع شد و پتو رو تا زیر گردنش بالا کشید! دستاش میلرزید. چشمه‌هاش نمناک شده بود. عرق روی پیشونیش نشسته بود!

katy...are you ok sis! ?! کیتی..خوبی اجی؟

سرشو به ارامی تکون داد و گفت:

every where. to die ! ! they're following me..every time. they want me - اونا

میخوان که من بمیرم. اونا همه جا و همه وقت، دنبالم می کنند

اینکه کیتی راجع به کی و چی داشت حرف میزنه، سخت ذهنمو درگیر کرده بود. هرچی هست، مشکل بزرگیه که این دختر به این زیبایی رو. انقدر غمگین و منزوی کرده! پرس و جو و کاراگاه بازی رو گذاشتم واسه وقتی که حالش جا اومد. و ازش خواستم که بعد از شستن دست و صورتش، بیاد که صبحانه بخوریم! اونم قبول کرد. صبحانه مون رو خوردیم و اروم اروم، وسایلمون و جمع کردیم تا به دانشگاه بریم.

اونروز، یه بافت بلند و کرمی رنگ، به همراه یه بوت کوتاه به رنگ قهوه ای پررنگ و انتخاب کردم! موهام رو هم به کمک کلاه پشمی و خوشگلم که رنگ کفشام بود، پوشوندم. شلوار لی مشکیم رو. هم پوشیدم! کیفم رو کج روی دوشم انداختم! کمی رژ قرمز زدم و کمی هم با ریمل، مژه هامو بلندتر کردم! کل ارایشم همین بود. کیتی اونروز خیلی ساده لباس پوشید. اما در عین سادگی، خیلی زیبا بود. روبهش کردم و گفتم:

time to go my beautiful sis - وقت رفتن اجی خوشگله من!

لبخند کمرنگی گوشه لبش نشست و باز هم همون یه لبخند کوچولو، از روی لبش محو شد. دستش رو گرفتم و مجبور به رفتنش، کردم.

به همراه هم، یک روز پر ماجرا رو شروع کردیم.

قبل خارج شدنمون از خوابگاه، رفتیم پیش مسئول خوابگاه تا مطمئن بشم کادوی راحیل رو فرستاده! خدا رو شکر فرستاده بودش و دیگه مونده بود تا به دستش برسه! با خیالی راحت، به همراه کیتی از خوابگاه بیرون زدیم. بین راه، همچنان کیتی ساکت بود و تو خودش بود! به بازوش، کوبیدم و گفتم:

let's run - بیا بدویم!

اول توی بهت بود، اما وقتی دید که من شروع به دویدن کردم، به دنبالم دوید! میدویدیم و از ته دل میخندیدیم! یاد بچگیهام افتادم.. یاد اونروزی که با بابا، میرفتم تمرین و مجبورم میکرد که ۱ کیلومتر بدوم! میگفت که ورزشکار باید قوی باشه!

همینطور داشتم میدویدم که یهو دیدم کیتی کنارم نیست. برگشتم به عقب و دیدم که روی زمین نشسته و داره گریه می کنه!

ا...اینکه الان داشت میخندید...چش شد یهو؟!

به طرفش دویدم و کنارش. زانو زدم.

katy...what's happened honey?why are you crying - کیتی..چه اتفاقی افتاده؟چرا گریه میکنی؟

با صدایی مرتعش و به هق هق افتاده، رو بهم گفت:

you remind me of my family..of my sister - تو منو یاد خانوادم انداختی..یاد خواهرم!

پس کیتی خواهر داره!

I'm sure they're thinking about you right now - مطمئنم که الان اونا دارن به تو فکر می کنند.

غم چشمه‌هاش، دو چندان شد و با بغض گفت:

yes..they're thinking about me.but in the other world - توی یه دنیای دیگه

وایی..پس کیتی خانوادشو از دست داده بود.یعنی اینهمه غم و غصه، واسه فقدان خانواده اش بوده ! پشتش رو نوازش کردم و سعی داشتم که ارومش کنم که ادامه داد:

when I was only 13 ! I had a sister.she was a 6 .they killed my family -
اونایه .year old girl.we were so happy together.but..but they killed all of them

خانواده منو کشتند وقتی من فقط ۱۳ سالم بود.یه

خواهر ۶ ساله داشتم.خیلی باهم شاد بودیم.اما اونا همشون رو کشتند !

یعنی چی؟؟! کی خانوادشو کشته بود؟اخه چرا؟بیخیال ساعت اول کلاس شدم و به پای حرفاش نشستم.با هم به یه کافی شاپ کوچولو که حوالی خوابگاه بود، رفتیم ! من یه هات چاکلت سفارش دادم و کیتی هم یه فنجون قهوه تلخ ! روبروش نشسته بودم و به دریای چشماش، زل زدم ! دریایی که از شدت خشم و ناراحتی، حسابی موج شده بود.کیتی هم ادامه داد.از خانوادش گفت ! از خانواده شاد و سه نفره ای که مدتها پیش، به خاطر یه سری اختلافات، با یکی از شرورترین گانگسترهای تگزاس، همه اشون، قتل عام شدند.پدرش یه اهنگر بوده و مردی به اسم "جیمز پیتز" که همون گانگستر و ارادل تگزاس بوده، با پدر کیتی سر اینکه می خواسته با دوستای ارادتلتر از خودش، کنار مغازه ی پدر کیتی دوئل داشته باشند، دعواشون میشه ! پدر کیتی میگه که این مسخره بازی ها رو کنار بذارن و اونا گوش نمیدن، یه شب که بابای کیتی تو راه خونه بوده، اونو میکشند و بعد از اون هم، به سراغ خانوادش میره و خواهر و مادر کیتی رو هم میکشه ! اما چون اونروز، کیتی بیرون از خونه بوده، دستشون بهش نمیرسه ! بعد از این اتفاقات، اون به کمک پدر بزرگش، به شهر دالاس میره و اونجا با پدر بزرگش زندگی میکنه و متاسفانه پدر بزرگش هم، بعد از چند سال، میمیره ! کیتی که تک و تنها مونده بوده توی اون شهر، محبور میشه بره و پیش "تام"، دوست صمیمی پدرش و توی باشگاهی که داشته، کار کنه ! ! بیچاره عجب زندگی ای داشته ! همینه که انقدر غمگینه ! ! اما منظورش از اونا، کیه؟ کیه که همش دنبالش میکنه و قصد جونشو داره؟ !

ازش پرسیدم: کیه که همش دنبالت و تو کابوشو میبینی؟! با این حرف من، یهو به خودش لرزید و گفت: پسرای اون گانگستری که خانوادمو ازم گرفت، چندین ساله که دنبالمند و میخوان هستیمو ازم بگیرند! اونا همچنان از پدرم کینه داشتند..! چرا که پدرشون رو جلوی بقیه رفقاش، ضایع کرده بود! هر بار به یه طریقی، از دستشون فرار کردم، و آخرین بار هم که...

با اشتیاق منتظر شنیدن ادامه حرفاش بودم، که گفت:

که تو نجاتم دادی!!!

...پس این پسر اراذلا..همونایی اند که قصد گرفتن کیتی رو دارند؟!

بعد از شنیدن حرفای کیتی، من هات چاکلتی که دیگه الان تبدیل شده بود به کولد چاکلت، و کیتی هم قهوه ی سردش رو نوشید!

hurry up katy..time to go. .we're being late _ بدو کیتی..وقت رفتنه! ما دیر کردیم!

بین راه، کلی باهاش همدردی کردم! و ازش خواستم که منو مثل خواهرش بدونه، بهش گفتم که منم پدر ندارم و درکش میکنم! رسیدیم به دانشگاه! وای که چقدر من این دانشگاه... "رو دوستداشتم! هرکسی نمیتونست به این دانشگاه راه پیدا کنه و من از این بابت، بسی شادمان بودم! خخخ
حدود ده دقیقه ای از کلاس دوممون، گذشته بود، که به کلاس رسیدیم! استاد که یه مرد مسن. فرانسوی و مقتدر بود، با ورود من و کیتی به کلاس، از زیر عینکش، نگاهی بهمون انداخت و سپس به ساعتش اشاره کرد که یعنی تا الان، کدوم گوری تشریف داشتید که دیر رسیدید؟! خخخ!

خلاصه ما هم مئه یه گربه مظلوم، سرمونو انداختیم پایین و ببخشیدی گفتیم! که گفت بریم بشینیم!
اواخر کلاس بود، خوب یادمه که با این استاد، درس تاریخ داشتیم! خیلی هم درس سختی بود و حضور این استاده پیر و فرسوده سر کلاس، ما رو بس کسل میکرد! خخخخ

خلاصه به هر جون کندن بود، کلاس تموم شد. خوشبختانه اتفاق خاصی نیفتاد! من و کیتی از کلاس بیرون رفتیم تا کمی قدم بزنییم و خستگی در کنیم! بعد این کلاس، یه درس تخصصی داشتیم!
همینجور داشتیم میرفتیم که یهو زدم پشت کیتی که بیچاره از ترس، ۶ متر پرید هوا و گفت!

- you mean you !! خیلی بدجنسی

چشمکی بر اش زدم و گفتم:

دیگه نیبم اجیم ناراحت باشه ها..خودم مئه شیر پشتتم ! نترس !

لبخند قشنگی رو لبش نشست و ازم تشکر کرد ! واسه اینکه جو رو عوض کنم ! گفتم:

میگما کیتی..به نظرت این استاده خیلی شبیه بابا لنگ دراز نبود؟ !

(لامصب دو متر قد داشت ! عین تیر چراغ برق سرکوچمون بود ! خخخ)

خندید و گفت ! ای از دست تو !! ! دیگه چیزی نگفتم و به مسیرمون ادامه دادیم ! یهوگفت:

- I have a daddy long legged too... ! منم یه بابا لنگ دراز دارم !

چشمام از تعجب ۴ تا شد ! یعنی چی؟ !

- what do you mean ? منظورت چیه؟

خندید و دستمو کشید که به راهمون ادامه بدیم و بین راه گفت:

- از وقتی که آخرین شخص زندگیم (پدر بزرگم) رو از دست دادم، یکی که هیچ وقت تا به حال ندیدمش

، سرپرستی منو به عهده گرفت ! خوب یادمه اونموقعی که پیش عمو تام بودم، هر وقت به چیزی احتیاج

داشتم، ساعتی بعد، عمو تام اونرو برام کادوپیچ شده، میاورد ! و میگفت که شخصی به اسم "راینسون

کلارک"، این ها رو برام پست میکنه !

بهش گفتم:- کیتی..نکنه کار خود عمو تامت بوده باشه !

گفت:

- نه..کار اون نبود ! عمو تام اجازه ی اینکارها رو نداشت ! همسرش خیلی سخت، کنترلش میکرد و اون بدون

اجازه "سوزی" اب هم نمیخورد !

از اونروزا. تا به همین حالا که پشت ایستادم، بابالنگ درازم، خرجمو داده. و من حتی نمیدونم چه شکلیه ! پیر یا

جوون؟ ! ازم دوره یا بمن نزدیکه؟ هیچکدوم رو نمیدونستم ولی تنها اونو توی ذهنم تصور کردم و دلم روشنه که

بابا لنگ درازم رو پیدا میکنم ! میدونم که یه مرد خوشتیپ و جوونه ! من توی قلبم، عکسش رو کشیدم !

اخییی... ! عزیزم ! چه زندگی عجیبی داره این دختر. یعنی اونطرف کیه که به کیتی کمک میکنه و انقدر هواشو

داره؟ !

اونروز تا حدودای غروب، من و کیتی دانشگاه بودیم! دیگه حسابی خسته شده بودیم! واقعا که دروس ارشد، خیلی سنگین بود و همین اول کاری، کلی پروژه تحقیقاتی و کاربردی، بهمون دادند تا بهشون تا پایان ترم تحویل بدیم! به خوابگاه که رسیدیم، مسوول خوابگاه صدام زد. کیتی رفت بالا و منم رفتم پیش مسوولمون!

- yes? ! you called me. بله؟ شما صدام زدید

- someone want to talk to you on the phone ! یکی میخواد با شما صحبت کنه

تعجب کردم! یعنی کی بود؟ ماما اینا که شماره همراهمو داشتن.. پس کیه که اینجا زنگ زده؟ گوشی رو بین دستام گرفتم و با صدایی پر از سوال گفتم:

- hello. الو؟ سلام

یهو صدای جیغ راحیل اونور خط اومد و گفت:

اوه اوه.. ماما بیا ببین چه خارجی ای حرف میزنه!

- ای راحیل بی شعور.. خدا خفت نکنه! گفتم کیه به اینجا زنگ زده! مردم بابا از ترس

- منم سلام عرض می کنم خدمت خواهر خل گرامی.. حال منم خوبه!

خندیدم و گفتم:

- حقا که خواهر خودمی! چطوری یا نه تپل؟ ماما اینا چطورن؟

- خوبن همه! ماما هم از کی تا حالاست داره شمارتو میگیره، یهو صدای یه یارو میاد خارجی یه چیزی

بلغور میکنه و بعدشم قطع میشه! که زندایی گفت، داره میگه گوشیت اتن نداره و از شبکه خارجه!

نگاهی به گوشیم که روی حالت air mode بود کردم! ای وای! یادم رفته بود از این حالت درش بیارم!

میترسیدم فرزین باز زنگ بزنه!

- الوووو.. رهایی.. مردی!

یهو صدای ماما از اونور گوشی اومد که گفت: لال نشی دختر! خدانکنه! بده من اون گوشی رو ببینم!

- الو رها جان؟!

- سلام ماما شیرین خودم! چطوری فداتشم؟! دلم برات قد یه نخود شده

- خوبم مادر! تو خوبی؟ جات خوبه؟ کاری نداری؟ پولی لازم نداری؟ غذا خوب میخوری؟ هوای اونجا اکثرا سرد و

بارونیه، لباس گرم میپوشی؟

- وای مامان ترمز ترمز... ماشالا یه ریز داری نصیحت میکنی. بابا ارومتر! بله همه این موارد اوکی! !! خدارو شکر همه چی خوبه! و ملالی نیست.. جز دوری شما!
- الهی مادرت بمیره! خیلی سختته؟! میخوای برگردی؟
- خدا نکنه! ای خدا باز این مامان ما جوگیر شد! مامان من اینهمه دود چراغ خوردم، درس خوندم تا پیام اینجا، حالا شما میگی برگرد؟!!
- نوچ. همیشه! تا درس تموم نشه برنمیگردم!
- باشه پس من و راحیل میایم!
- مامان! من مگه بچه ام؟ بابا میای اینجا میگن چه بچه ننه است!
- یعنی میگی ما مزاحمیم دیگه؟
- مادر من.. قربون اون چشای خوشگلت بشم! من کی اینجوری گفتم! باشه میخواید بیاید، بیاید، اما بعد برگردیدا!
- !! من میتونم رو پا خودم وایسم!
- خیلی خب! اما حتما تا چند ماه آینده، میام و سرت میزنم! مراقب خودت باش دختر! گول غریبه رو نخوریا!
- عاصه برو، عاصه بیا!
- چشممم مامااااا!
- چشمت بی بلا عزیز مادر! خداحافظ
- خداحافظ عشق رها!
- صدای مامانو که شنیدم، کلی خوشحال شدم! حتی صداش به من ارامش می داد. از پله ها رفتم بالا! کیتی داشت جزوشو پاک نویسی می کرد! پریدم رو تخت طوری که تخت بالا و پایین شد!
- چته تو دیوونه؟ تخت شکست!
- دستم رو تکیه گاه سرم کردم و دراز کشیدم! چشمم به سقف بود و گفتم!
- خوشحالم کیتی.. خوشحالاااا!
- بیخیال جزوه نویسیش شد و مشکوک نگام کرد!
- چشممو گرد کردم و نشستم روی تخت! گفتم:
- چیه؟! چرا اون شکلی نگام میکنی؟

کمی اومد جلوتر و تو صورتم گفت:

- اخه بعد اینکه بهت زنگ زدن خوشحال شدی! جریان چیه شیطون؟! کی بود پشت خط؟

زدم زیر خنده!

- هیشکی بابا،..مامانم بود!

یهو رفت تو خودش و ازم فاصله گرفت!

- خوش بحالت! منم بودم با صدای مادرم انقدر ذوق میکردم!

رفتم کنارشو دستمو گذاشتم رو شونش!

- نبینم ناراحتیا..پاشو پاشو برو یه چیزی درست کن که روده کوچیکه داره روده بزرگه رو میخوره!

لبخند کم جونی زد و بلند شد! کیتی توی آشپزخونه بود و منم نشسته بودم پای لپ تاپم و اسلایدهایی که

برای سمینار هفته بعدم نیاز داشتم رو درست می کردم!

- میگم رها...!

- هوم؟!!

- کی میای بریم باشگاه رو بینی؟ من با عمو تام حرف زدم، گفت که اتفاقا به یه مربی نیاز داره، اخه یکی از مربی

هاشون توی مسابقه مسدوم شده و دیگه نمیداد!

زدم روی پیشونیم و گفتم!

- اخ اخ! اصلا یادم نبود چه خوب شد گفتم! به عمو بگو رو من حساب کنه! فردا بعد کلاس بریم که

باشگاه منو ببینه، منم عمو تو ببینم! خنخ

کیتی کفگیر به دست از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- دیوونه ای تو به خدا!

- چه کنیم دیگه!

اون شب بعد اینکه شام خوردیم، نمازمو خوندم و بازم از زیر کارا در رفتم! خودمو زدم به خواب! حالا مگه خوابم

می برد؟! لامصب این پلکمم تا می بستمش، به زور می خواست باز بشه! مته فتر یهو پلکهام باز می شد!!!

خودم درگیر بودم که مثلا بگم من خوابم که کیتی گفت:

- میدونم بیداری! خوابت نمیداد زور نزن تنبل! من خودم اینارو جمع میکنم!

رومو کردم به طرفشو گفتم:

- باز لو رفتم !

و لبخند گل و گشادی تحویلش دادم !

- خیلی شیطونی تو دختر ! خیلی خوشحالم که دوست و خواهر خوبی مته تو دارم ! البته بماند که تنبلی !

منم که خوشحال و سرمست ! کلا هرکی ازم تعریف می کرد، ذوق مرگ می شدم جوری که انگار تی تاپ دادن دستم ! خخخ !

با قیافه ی مضحک من، کیتی هم به خنده افتاد ! گفت:

- خیلی تابلو ذوق می کنی رها !

لبخند شیطونی زدم و سرمو تکون دادم !

- بله ! میدونم

هر دو باهم زدیم زیر خنده و بعد از چند ساعت، خوابیدیم !

فردای اونروز، به همراه کیتی به دانشگاه رفتیم، کلاس که تموم شد، رفتیم باشگاه عمو تام ! عجب جایی بود

لامصب ! انقدر بزرگ و شیک بود که منو یاد عمارت خودمون انداخت !

عمو تام خیلی از کارم خوشش اومد و می گفت که بهت نیماذ انقدر توی این ورزش خبره باشی ! بالاخره

قرارداد بستیم و قرار شد که از روز بعدش، کارمو شروع کنم ! البته با یه حقوق نه چندان زیاد و تقزیبا بخور و

نمیر ! خب.. بدم نبود ! همین که دستم تو جیب خودم بود، برام کفایت می کرد.

روزها از پی هم سپری می شد ! الان ۱ ماهی از اومدنم به لندن می گذره ! و دقیقا ۲۸ روزه که دارم توی

باشگاه کار می کنم ! اولش شاگردام کم بودند و همون تعداد کم هم، باهام زیاد عیاق نبودند، اما کم کم باهاشون

دوست شدم و اونا هم باهام خوب شدند ! به مرور، تعداد شاگردام زیاد و زیادتر شد ! به طوری که بیشتر بچه

هایی که برای ثبت نام می اومدند، برای یادگیری کونگفو بود !

حالا دیگه حسابی با کیتی صمیمی شدم ! فهمیدم که چه خصوصیتی داره ! یه دختره ساکت و اروم و

دوستداشتنی که منو شدیدا یاد راحیل تپلیه خودم می انداخت !

یه روز یه اتفاق عجیب توی دانشگاه افتاد ! یه اتفاقی که بعدها فهمیدم، زندگیمو دگرگون کرد !

اونروز، یعنی روز دوشنبه ۳ نوامبر ! من و کیتی داشتیم توی حیاط دانشگاه قدم می زدیم و قهوه می خوردیم، که

یهو دیدیم یه عالمه دختر، خود زنون و خود کشون، دارند میرن سمت ورودی کلاسها ! من و کیتی متعجب از

این جیغ و ویغای دختر، به طرف جمعیت رفتیم! یکیشون اویزون در کلاس شده بود و داشت از شیشه در اتاق، داخل اتاقو دید می زد و اینجوری گزارش می داد:

- وای! دختر! ! خیلی خوشگله! وای! عجب تپیی داره!

اون دیوونه های پشت سرشم هی می گفتن:

- وای خوش بحالت بیا پایین ما هم ببینمش!

خلاصه کلا زده بود به سرشون و محو تماشای یه چیزی یا مطمئنا. یه کسی بودند! به کیتی گفتیم:

- بیا بریم بابا اینا دیوونه اند! بدو که من فردا سمینار دارم!

کیتی زد به بازومو گفت:

- تو هم که همش سمینار داری! هی بهت گفتم با استاد "جکسون" کلاس برندار، اون همش از ادم کار می کشه، گوش ندادی!

پشو کشیدم و گفتم:

- من استاد سختگیر خیلی دوستدارم! اینجوری ادم مجبور می شه بره دنبال مطلب و نهایتا کلی درس یاد می گیره!

- از دست تو! خیلی خب بیا بریم کلاس دیر شد.

کلاس اونروز من و کیتی مشترک بود و با هم توی یه کلاس بودیم! سر کلاس نشسته بودیم، که یهو درب کلاس رو زدند، استادمون رفت دمه در کلاس! انگار داشت با یکی حرف می زد! اقا چند دقیقه بعد، باز صدای جیغ و ویغ دختر بلند شد! من و کیتی همچنان متعجب بودیم، کیتی گفت بیخیال بابا این دختر کلا جوگیرند! و مشغول نوشتن مطالب پای تخته شد! اما من که خیلی فضول بودم و کلا فضولی تو خونم بود، خودمو کمی از روی صندلیم بالا کشیدم و از روی همون صندلیم به بیرون سرک کشیدم! و با دیدن کسی که پشت در دیدم، تمام وجودم لرزید و کلا خشک شدم!

اون نباید منو ببینه! نه..نباید! خودمو اروم اروم لیز دادم روی صندلی و پایین و پایینتر رفتم و دفترمو گرفتم جلوی صورتم تا دیده نشم!

خوشبختانه استاد به داخل کلاس برگشت و در و بست! منم اسوده خاطر، پوفی کردم و خودمو از صندلیم، بالا کشیدم! سرمو چرخوندم به سمت کیتی که با نگاه مشکوکش، شوکه شدم! واا..اینکه حواسش به تخته بود! لبخند موزیانه ای زدم که گفت:

- ای رها..! باز کجا خرابکاری کردی که اینجوری قایم باشک میکنی؟

چشمامو اندازه نلبکی کردم و با یه قیافه ی حق به جانبی، گفتم:

- من...؟! نه من؟؟! منو خرابکاری؟ نزن این حرفا رو خواهر من! من کی قایم شدم؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

- تو که راست میگی!

با خنده ای که کردم، دندونامو به رخس کشیدم.

تا اخر ساعت کلاس، دیگه حرفی بین من و کیتی رد و بدل نشد. تمام افکار من، ناخودآگاه به سمت فردی که ساعتی پیش دیده بودم، کشیده می شد! به طوری که رسماً هیچی از درس و کلاس نفهمیدم! خوشبختانه استادمون هم ازم سوالی نپرسید، وگرنه حسابی خیت میکردم!

وقتی استاد از کلاس رفت، دخترها همه به طرف بیرون کلاس شیرجه زدند! اصلاً نمیدونستن چجوری بدونند دیگه! داشتن خودشونو شل و پل میکردن. من و کیتی هم بهشون می خندیدیم! اما با این تفاوت که کیتی نمیدونست طرف کیه و چرا دخترا انقدر هولشن!

به همراه کیتی، از کلاس خارج شدیم! خیلی خوشحال بودم که منو ندیده، اخیه تو جمعیت غرق شده بود! فرصت و غنیمت شمردم و دست کیتی و گرفتم و دبدو! هی کیتی می گفت! ارومتر بابا، دستمو کندی!! چته تو امروز!

- کیتی حرف نزن! فقط بدووو!

همینکه از سالن خارج شدیم، سرعتمو کم و کمتر کردم و نهایتاً سرعتم به حد قدم زدن رسید! کیتی هم کنارم قدم میزد!

- چته رها؟ بمن بگو..!

تا اومدم لب باز کنم، یهو صدایی از پشت سر جواب سوال کیتی رو داد!

- چیزیش نیست! روح دیده بیچاره، مدام در فراره این اهوی گریز پا!

کیتی به طرف صدا برگشت و همینجوری خشکش زد! اما من همچنان پشتم به صاحب صدا بود و تکون نمیخوردم! اون لحظه حس کردم که یه پارچ اب یخ ریخته شد روم. اصلا حالت اغما داشتم! ناخودآگاه، قطره اشکی، گونه ی سرد و یخیم رو گرم وتبدار کرد. اب دهانمو با صدا قورت دادم و باز هم بدون اینکه به طرفش برگردم و تک نگاهی بهش بندازم، دست کیتی گرفتم و مجبورش کردم که اونجا رو ترک کنیم. کیتی هم به ناچار، همراهم اومد.

- وای..رها..چه پسر خوشگل و خواستنی ایه. این همونی نبود که دخترا داشتن براش خودشونو می کشتن؟ پس چرا اومد طرف تو؟ می شناست؟ چرا برنگشتی بینیش؟! بیچاره کی تا کی منتظر بود که تو برگردی سمتش!

اشکام دیگه بی وقفه و بی امان، می ریختند. با صدایی که عصبانیت درش فریاد می زد، گفتم:

- کیتی بس کن! من اون ادمو نمی شناسم! نمیخوام..! دیگه نمی خوام بهش فکر کنم! این لعنتی من و یاد اون میندازه! نمیخوام! دیگه نمی خوام خرد بشم! اومدم اینجا که ازاد بشم. ازاد بشم از اونهمه عشق و تعلق خاطر!

دستمو گذاشته بودم دو طرف سرم و وسط پیاده رو، زانو ردم! حرکاتم دست خودم نبود. سامیار منو ادم هم حساب نمی کرد، اونوقت اینجا، تو این مملکت غریب..! درست یکی که شبیه خودشه، باید سر راه من قرار بگیره؟ ای خدا..! این رسمش نیست! دیگه خسته ام! بریدم! من نه اونو می خوام و نه همزادشو! نه حتی یادشو!

کیتی تمام این لحظات کنارم بود و سرم رو در اغوشش گرفته بود! همه مردم داشتند نگامون می کردند! اما این اصلا برامن مهم نبود! می خواستم جلوی همه دنیا، داد بزنم و بگم که فراموشش کردم!

کیتی، زیر شونه هامو گرفت و بهم کمک کرد تا از روی زمین، بلند بشم! تمام تنم کرخت شده بود. درست مثل یک کالبد بی روح. تا نزدیک خوابگاه، پیاده رفتیم و در بین راه، هر دو سکوت کردیم. کیتی هم که فهمیده بود، توی دنیای دیگه ای غرق شدم، با سوال پیچ کردن، ازارم نداد و سکوت کرد تا اروم بشم. به خوابگاه رسیدیم و منم بی هیچ حرفی، به حمام رفتم! یه دوش ابگرم، بهترین چیز برای اروم کردن روح خسته ام بود. یک ربع، نیم ساعت، شایدم ساعتها، زیر دوش ایستادم، قطرات اب که به سرم می خورد، حس می کردم مغزم داره از حالت انجماد، در میاد! تو همون حال خودم بودم، که کیتی صدام کرد!

- رها..! حالت خوبه؟ کوشی تو دختر؟!!

به خودم اومدم و گفتم:

- اینجام، زیر دوش!

- دختر الان ۱ ساعت و نیمه زیر دوشی! بسه دیگه حالت بد می شه ها! بیا بیرون apple pie درست کردم، با

یه قهوه داغ، تو این هوا، خیلی می چسبه.

- الان میام!

از زیر دوش کنار رفتم، حولم رو دورم پیچیدم و بعد از تعویض لباس، رفتم پیش کیتی!

- چی می گفتید؟! عافت بشه؟

با این حرفش زدم زیر خنده. این دختر فارسی رو خیلی خوب داشت یاد می گرفت، اما این یه جمله رو اصلا یاد

نمی گرفت "عافیت باشه"!

با خنده ی من، اون هم به خنده افتاد و گفت:

- نخند من مبتدیم زبان شما واقعا سخته!

کنارش و روی یکی دیگه از صندلی های میز غذاخوری، نشستیم! خنده هام کم کم محو شد و نهایتاً، افکار

غمناک گذشته ام، خلاصه شد توی رد اخمی که روی پیشونیم افتاد.

- می خوای صحبت کنیم؟

سرمو بالا اوردم و به چشمای ابی و مهربونش، نگاه کردم، بعد از مکثی تقریباً طولانی، لب باز کردم و شروع کردم

به تعریف کردن زندگیم، زندگی که با وجود پدر عزیزم، حتی با وجود فقر زیاد، سرشار از خوشی و خوشبختی و

لبای پر خنده بود! زندگی که بعد پدرم، با وجود پدر بزرگم، چون گرفت، از عشقی گفتم که برای اولین بار، با دیدن

سامیار، تو دلم جوونه زد! از بی توحهی ها و بی مهری های اون، از اینکه چه کارهایی که براش نکردم و اون

حتی یکبار هم منو ندید. از اینکه قلبش رو با دختر دیگه ای شریک شد، دختری که هیچوقت اونو قد

من، نخواست و نفهمیدش! دختری که فقط و فقط پول و شوکت سامیار و میدید. به خودم که اومدم، دیدم

ساعتهاست که دارم با کیتی حرف می زنم و اونم، همپای من، داره اشک میریزه.

یاد مامانم بخیر! همیشه می گفت: راز دلت رو به اب بگو، اما به ادمیزاد نگو! هیچکس به اندازه اب که بهترین

نعمت والا پروردگار، رازدار نیست! اب، راز تو رو به خدا میگه، خدایی که هیچوقت تنهات نمیداره، خدایی که

همیشه و همه جا، کنارت، برات نمیزنه، اما ادمیزاد چی؟!!

با یاد مامان و حرفاش، زهر خندی زدم و با خودم گفتم:

نه، کیتی خواهرمه، همدمه. اینجا من غریبم و تنها کسی که تو این کشور غریب، بهش اعتماد دارم، کیتی ا. رها..! خیلی برات متاسفم. تو هم اگه بیشتر از من سختی نکشیده باشی، کمترم نکشیدی! خیلی سخته، من می فهممت، چون خودم ۳ تا عزیز از دست دادم، فقر زیادی تحمل کردم، از همون بچگی، رو پای خودم ایستادم! سکوت کرد و بعد از مکثی کوتاه، ادامه داد:

رها..! چرا سامیار و دوسداری؟ چرا کسی که نمیخواودت رو میخوای؟ اون ماله تو نبوده و نیست! پس چرا انقدر داری خودتو عذاب میدی؟ بیا و زندگی جدیدی رو شروع کن! دوباره عاشق شو! میدونم تنها عشق ادم، عشق اولشه، اما بیا و به خودت یه فرصت دوباره بده! به اطرافیان نگاه کن! هستند ادمایی که تو رو، فقط برای خودشون بخوان، هستن ادمایی که فقط تو رو بخاطر خودت میخوان، بخاطر همین رهایی که هستی، با تمام شیطت ها و مهربونیات!

چقدر حرفاش بهم آرامش می داد، تنها دغدغه ای که داشتم، این بود که سامیار وشهنوش الان به کجا رسیدن، نه دل پرسیدنش و داشتم و نه تاب تحمل کردن ندونستنشو!
به چشمهای کیتی نگاه کردم و گفتم:

- تو خیلی خوبی کیتی، خیلی دوستدارم اجی!

دستامو به دستش گرفت و درحالی که به ارومی می فشرد، گفت:

- تو خواهر خودمی عزیزم! منم دوستدارم!

به همدیگه لبخندی زدیم!

- خب دیگه، این apple pie سرد شد، اما بازم می چسبه، بذار قهوه اشو عوض کنم.

نداشتم بلند شه و خودم سریع بلند شدم

- من عوض میکنم!

مشکوکانه نگاهی بهم کرد:

- چیه؟ حالا بیارم که میخوام کار کنم، تو نمیداری؟

- من غلط بکنم، خیلی هم خوشحال شدم که شما تکونی خوردی بالاخره!

نیشگون کوچولویی از بازوش گرفتم که دادش رفت هوا!

- اااخ! رها..! براش زبون درازی کردم و گفتم:

- تا تو باشی دیگه به رها خانم نگی تنبل!

داشتیم با کیتی شوخی می کردیم که گوشیم زنگ خورد.

کمی فکر کردم. یعنی کیه؟

با بی قیدی شونه ای بالا انداختم و به طرف گوشیم رفتم! دکمه ی اتصال رو زدم:

- الو؟

- سلااااااااااام

گوشی رو تقریبا دو متری از گوشم دور کردم. با این صدای نخراشیده راحیل، پرده های گوشم، در حال پاره شدن بودند.

- علیک سلام! چته تو روانی؟ با اون صدات. یه اب وایتکس قرقره کن این صدات باز شه!

- بی ادب، مگه گلوی من راه ابه که با وایتکس بازش کنم؟

- خخخخ

- کوفت! خواهره ما داریم؟ مردم زنگ میزنند به خواهرشون، که ای خواهر عزیزم... خیلی دلم برات تنگ شده!

اونوقت خواهر من..! هی روزگار!

- اخه جیگرتو تپلیه من! کجایی، نیستی؟

- البته این مصداق جمله معروفه، سیاهی، کیستیه اره؟

- دیوونه ای دیگه! چه خبرا راحیلی؟ مامان چطوره؟

- نمیگم!

- راحیل

- خب بابا، جیغ نزن دیوونه! ما داریم فردا راه میفتیم اونجا!

- چییی؟! کجا؟

وای مامان، بیا این دختر چت مغزتو جمع کن، هی جیغ می زنه!

- الو! رها خوبی مادر؟

- سلام عشقم! کجایی تو؟ دلم برات تنگولیده بسیار.

- باز تو اپنجوری حرف زدی؟ بین من و راحیل برای فردا، بلیط گرفتیم، میایم پیشت، ادرس دقیق رو برای ما اس

ام اس کن!

- بااوش! قدمات سر جفت چشمام شیرین جون! اخه من عاشقت میدارم هواران تااا!

- ای از دست تو رها! خدا چشمتو حفظ کنه. برو مادر، برو ادرس و اس ام اس کن برام! چیزی لازم نداری برات بیارم؟

میخواستم بگم یکم کوفته میخوام، که دیدم، نمیتونه بذاره تو کیفش بیاره که! خخ! پس گفتم:

- نه جونم! شما تشریف بیارید! من خودتو میخوام مامانی!

- باشه مادر! پس فعلا خداحافظ

- بای گل من!

بالاخره بعد از یک ماه دوری، مامان و راحیل و میدیدم و این واقعا مسرت بخش بود!

- خیلی خوشحالم برات عزیزم!

پریدم و گونه کیتی رو بوسیدم!

- وای..! بالاخره مامان و راحیل و میبینم! تو هم با ابجیه خل من آشنا میشی

سرشو تکون داد و گفت: اوهوم! حتما.

صبح روز بعد، چون سمینار داشتم، خیلی سریع و تقریبا نیم ساعت، زودتر از کیتی، به دانشگاه رفتم. البته کیتی

اونروز، فقط یک کلاس داشت، و گفت که شاید نره دانشگاه! به سرعت برق و باد، به طرف دانشگاه میدویدم! یه

هندزفری هم تو گوشم بود و داشتم اهنگ Dove lamoure رو گوش میکردم. صدای اهنگ انقدر زیاد

بود، که هیچ صدای دیگه ای به گوشم نمیرسید. به جلوی در دانشگاه که رسیدم، یههو با سر محکم خوردم به یه

چیزی. لامصب انگار دیوار بود، انقدر که سفت و محکم بود، حس کردم، کلم شکست. دستمو به طرف سرم گرفتم و

همزمان، سرمو بالا آوردم و کلا با دیدن شخصی که جلوم ایستاده بود، قبضه روح شدم!

ای رها.. خاک عالم مستقیم تو فرق سرت! چرا انقدر تو کودنی اخه؟ ادم به این گندگی رو ندیدی جلوت؟ لعنتی

چه عضلات محکمی هم داره!

وقتی قیافمو دید که با خودم درگیرم و با دستم، به سرم میکشم به امید یافتن یک قطره خون... لبخند خوشگل و

مکش مرگ مایی زد که هر دختری، بجز من بود، براش ضعف می رفت! اما من... من به شدت از این ادم دوری

می کردم. اخه تو دانشگاه ما چیکار داره این؟

دستش رو به سمتم دراز کرد، که من اخم غلیظی کردم و دستش رو پس زدم. بدون اینکه بهش اجازه کوچکتین

عکس العملی بدم، به سمت داخل دانشگاه، دویدم!

انقدر تند میدویدم که با رسیدنم به در کلاس، دیگه نفسی برام نمونه بود و کاملاً نفس هام به شماره افتاده بود. یه نفس عمیق کشیدم! دستم رو روی قلبم گذاشتم:

آروم باش رها! تو میتونی! بار اولت که نیست میخوای سمینار بدی، پس میتونی! توکل کن بر خدا!
بسم اله ای گفتم و وارد کلاس شدم، همینجور خوشحال و سرمست، سرم به طرف در بود، تا ببندمش، که با صدای استاد، تو همون position ای که بودم، موندم!

- فکر کنم موقع ورود به کلاس، باید اول در زد و اجازه گرفت! درست نمیگم خانم نیازی؟
ترسون و لرزون، به طرف استاد برگشتم!

یا خ...! این چرا همه جا هست؟ همین چند دقیقه پیش، جلوی در دانشگاه بود! پس استاد جکسون کو؟!
وقتی قیافمو دید، یه لبخند کجی زد و گفت:

- از این ساعت به بعد، بنده استاد این درس شما هستم!

نمیدونم چه حکمتی بود، که جلوی این آقای شبه سامیار، که حتی اسمشم نمیدونستم، من کلی شیر می شدم (البته از نوع پاکتیش خخخ)! چشمامو براق کردم تو چشماش و گفتم:

- اما من امروز قرار بود که با استاد جکسون کلاس داشته باشم و قرار بود سمینار بدم! پس استاد که عوض شده، من هم سمیناری نمیدم!

و خیلی خوشحال و شاد از اینکه بهش جواب دادم، قدم برداشتم تا بشینم روی صندلی، که با صدای عصبیش، سرجام میخکوب شدم! جالبیش اینجاست که بچه ها هم انگار اومده بودند سینما، همچین با هیجان من و این طرفو نگاه میکردن که انگار چه خبره!

- خانم نیازی..! تمام تکالیف شما، پا برجاست! میاید اینجا و سمینارتونو ارائه میدید!

صداش بقدری جدی و مصمم بود، که منو وادار به پیروی کرد!

لپ تاپم رو به سیستم وصل کردم، تمام نت هام رو آماده کردم! صدامو صاف کردم و با یاد خدا، شروع کردم به ارائه سمینار! البته بماند که قصد داشت با سوال پرسیدنای بی موردش، منو جلو بچه ها ضایع کنه! ولی من از اون پررو تر بودم و جواب تک تک سوالهایش رو با سند و مدرک، میدادم! سمینارم که تموم شد، خواستم بشینم که گفتم:

- شما خانمه؟

یعنی می خواستم جفت پا برم تو صورتش! پسره ی... الان مثلا اسم منو نمیدونی؟! دو ساعته هی میگه خانم نیازی فلان، خانم نیازی بهمان!
منم گفتم:رها نیازی!

و بی تفاوت از کنارش رد شدم، تا اومدم بشینم یهو زنگ خورد(دانشگاه ما موقع break time که میشد، مثل مدرسه، زنگ رو میزدند)! زنگ خوردن همانا، این دخترا هم به طرف استاد جدید، حمله ور شدن، همان! یکی از دخترا که همچین با شتاب از بغلم رد شد که دو دور، دور خودم چرخیدم و شاتالاپ پخش زمین شدم!
ای خدا لعنتت کنه دختر! ببین چه شکلیم کرد جلوی این پسره. ی عقده ای! اه اه.
اخه این کیه، که هر جا من میرم، هست! حالا بهش میومد با شخصیت باشه، اما استاد دانشگاه و از قضا، استاد منه بدخت فلک زده... نه!

داشتم با خودم غر غر می کردم و لباسمو میتکوندم، که حس کردم، کلاس خلوت شد! بدون اینکه سرمو بالا بیارم گفتم:

- آخیش! راحت شدم از اینهمه همههمه شلوغی!

و مشغول جمع کردن کتابام از روی زمین شدم!

یهو صداشو شنیدم که خیلی سلیس، فارسی حرف میزد! انقدر که یه لحظه سرمو بالا گرفتم و سامیار رو جلوم مجسم کردم!

- شما که انقدر شلوغی اذیتت می کنه، براچی میای دانشگاه؟ دانشگاه محیط شلوغیه!
قیافه متعجب منو که دید، گفت:

- مادر من ایرانی بود، من فارسی رو از اون یاد گرفتم بانوی شرقی زیبا!

با شنیدن این حرف اخروش، باز اخمهام تو هم رفت!

خواستم رد بشم، که گفت:

- اینقدر از من بدت میاد؟

به طرفش هجوم بردم و در فاصله ی خیلی کمی ازش، ایستادم!

تو صورتش فریاد زدم:

- دست از سرم بردار! ! چرا راحت نمیداری؟

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرفش بشم، کلاس رو ترک کردم! وقتی از کلاس، خارج شدم، چند تا دختر رو جلوی کلاس دیدم که با دیدن من، خیلی بد نگاهم کردند و باهم پیچ پیچ می کردند! همشون حرصی شده بودند! دیوونه ها فکر کردن من از این طرف خوشم میاد! مرتیکه...میخوام سر به تنش نباشه! و اداشو در اوردم:
بانوی شرقی زیبا!

اما یه لحظه یه جوروی شدم! یه حس غریب و مرموز! یه حسی که برام تازگی داشت! چقدر دوست داشتم، سامیار این حرفای قشنگ و تحویلیم میداد! چقدر دوست داشتم که اینجا، تو این کشور، سامیار هم کنارم بود! ای خ... دا!! الان داره چیکار میکنه!!؟! کجاست?!

اهی کشیدم و از دانشگاه، مستقیم رفتم باشگاه! به سمت رخت کن رفتم. داشتم لباسای ورزشم رو می پوشیدم، که یهو صدای آه و ناله یکی از شاگردام بلند شد، سریع لباسمو پوشیدم و به طرف سالن تمرین، دویدم! یکی از شاگردام، که یه پسر کوچولوی تپلی و ناز بود، دستش رو به کتفش گرفته بود و ناله می کرد! یکی دیگه از شاگردام که یه پسر تخس و شیطون بود هم، یه گوشه ایستاده بود و داشت بدجنسانه، به این تپلی، نگاه میکرد! مطمئن شدم که کاره خودشه! برا همینم تنبیهش کردم و ازش خواستم که ۱۵۰ تا دراز نشست، بزنه! اونم غر غر کنان، رفت تا تنبیهش و انجام بده!

این پسر تپلی و خوشگل و که اسمش George بود، روی پام نشوندم و در حالی که باهاش حرف میزد، تا سرش گرم شه، در عرض ۳ ثانیه، کتفش رو جا انداختم! که یهو زد زیر گریه! گونشو یه کوچولو فشار دادم و گفتم:

- موش کوچولو! نبینم گریه کنیا! مرد که گریه نمیکنه! تازه کتفت دیگه خوب شد! دردم نمیکنه! میتونی بری و به تمرینت برسی!

به ارومی کتفش رو تکون داد و وقتی دید، درد نمیکنه، خوشحال، پرید بالا و اومد طرف من!
گونمو محکم بوسید و چسبید بهم:

- خیلی دوستدارم استاد! خیلی مهربونی!

از خودم جداش کردم و درحالی که رو بینیش میزد، گفتم:

- مرسی موش کوشولو! تو هم خیلی خوبی! منم دوستدارم! دیگه با دوستات دعوا نکن! اینجا فقط باید با هم....

ادامه حرفمو اون گفت:

- دوستانه، تمرین کنیم!

- و ما همگی...

- با هم دوستیم، نه رقیب!

زدم رو شونشو گفتم:

- افرین. پسر خوب! حالا برو تمرین کن! که ماهه دیگه با بچه های "استاد برنارد"، مسابقه داریم!

احترام رزمی گذاشت و گفت:

- چشم استاد!

سری برایش تکون دادم و اونم رفت پیش بقیه بچه ها. اونروز حدود ۲ ساعتی باشگاه موندم و با بچه ها، سخت تمرین کردیم! بچه های خوبی بودند، اما گاهی شیطنت میکردند و جو که میگرفتتون، میزدن همدیگرو ناقص میکردن! البته من فن جا انداختن در رفتگی های اعضای بدن رو از استادم (دوست قدیمی پدرم) یاد گرفته بودم و خودم براشون جا مینداختم! کار خطرناکی بود، اما من استاد بودم توی این کار!

ساعت حدودای ۷ شب بود که از باشگاه بیرون زدم! به طرف خوابگاه راه افتادم اما بین راه، همش حس میکردم که کسی تعقیب میکنه! ولی هرچی برمینگشتم و دنبال شخصی که تعقیب میکرد، میگشتم، حتی سایه ای هم، ازش نمیدیدم!

ولی کمی دلم شور افتاد! مطمئن بودم که حسم بهم دروغ نمیگه و کسی داره تعقیب میکنه! خودمو زدم به بیخیالی و تندتر راه رفتم.

به جلوی در خوابگاه که رسیدم، دیدم یه مرد بلند قدی، جلوی در خوابگاه ایستاده! چون پشتش بمن بود، نتونستم واضح ببینمش، نزدیکتر که شدم یهو برگشت! منم چشمامو بستم و جیغ بنفشی زدم که بیچاره ۶متر پرید هوا! وقتی بخودم اومدم که دیدم یکی داره تکونم میده!

- رها..! رها..! بابا منم فرزین! رها!

چشمامو باز کردم و از دیدن فرزین، که روبروم ایستاده بود و نگران نگاهم میکرد، متعجب شدم!

- تو.. تو اینجا چیکار میکنی فرزین؟! چطور آدرس منو پیدا کردی؟!!

تا اومد جواب بده، یهو یکی زد رو شونم که برگشتم و باز دوباره یه جیغ بنفش کشیدم که اینبار با صدای راحیل، بخودم اومدم!

- خدایا.. یه پولی بمن بده! یه عقلی به این دیوونه! دیوونه بود... اما الان دیگه روانی شده! مته جن زده ها هی جیغ میزنه!

من همچنان گنگ دیدن راحیل و فرزین بودم که فرزین به راحیل گفت:
- تو کجا بودی؟

- هیچی دیگه! از اونجایی که من این خواهر دیوونمو میشناسم، میدونم که وقتی تعجب میکنه، جیغ میزنه و وقتی هم استرس داره، مته موش تو خودش جمع میشه! یعنی یه چنین شخصیتیه این...!
فرزین زد زیر خنده! که من همزمان، پریدم تو بغل راحیل و اونو محکم به خودم فشردم که گفت:
- بیا.. نگفتم این دیوونست؟! حالا خوبه ۱ ماهه که منو ندیده!
زدم تو سرش و گفتم:

- کوووفت!! یعنی احساسات صاف ته حلقم! منو بگو دلم برا کی تنگولیده! کی اومدید؟
- یه ۴ ساعتی هست که رسیدیم خان م!!

- درووووغ؟؟!!

فرزین جلوتر اومد و گفت:

- حالا خوب شد من همراهشون بودم، وگرنه بیچاره ها تو خیابون مونده بودن!
با این حرف فرزین، یهو چشم غره بدی به راحیل رفتم که دستاشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت:
- من بی تقصیرم!

- رها جان.. من خودم به راحیل اصرار کردم که منم باهاشون پیام! تو که بی معرفتی! اما من دلم برا خواهرم تنگ شده بود!

شرمنده سرمو پایین گرفتم که یهو یاد مامان افتادم و زدم رو پیشونیم!
- ای والی..! مامان؟

- مامان خانم بالا تشریف دارن! مخ این کیتی بدبخت و بکار گرفتن!
زدم زیر خنده!

- فکر نمیکردم که راهتون بدنند!

- بله ! راه نمیدادن، اما ما یکمی رشوه دادیم، قبول کردن، امشب و پیشت باشیم، تا فردا بریم هتل ! فقط فرزین بیچاره رو راه نمیدن ! ما فکر کردیم فقط تو ایران اینجوریه ! اما انگار اینورم، همینه !

- بله خانم ! اینجا، خوابگاه دخترا و پسرا از هم جداست. و هیچکدوم اجازه ورود، به خوابگاه اون یکی رو نداره !

فرزین صداشو صاف کرد و یه اهم اهمی کرد، که من و راحیل به طرفش برگشتیم !

- خب.. ! از اونجایی که شما خیلی از دیدن بنده خوشحال شدی، بهتره من زودتر برم هتل !

- .. ! این چه حرفیه داداش ! شرمنده اینجا نمیتونم تعارف کنم ! اما ایشالا فردا حتما میایم که با هم بریم، یه گشتی این اطراف بزیم !

لبخند مهربونی به روم زد ! چشمه‌هاش هنوز همون برق همیشگی رو داشت و مثل همیشه شیک پوش بود !

خیلی دوسش داشتم ! درست مثل برادرم !

- عیبی نداره عزیزم ! پس فعلا ! تا فردا !

- خداحافظ داداشی !

- خداحافظ فرزین جان

فرزین که رفت، زدم به بازوی راحیل و گفتم:

- خیلی بدجنسی ! برای چی به فرزین گفتی من کجام؟

اینبار، راحیل خیلی جدی گفت:

- خیلی بی انصافی رها ! فرزین بیچاره، از وقتی که از ایران رفتی، مدام میاد عمارت و سراغتو میگیره ! بیچاره وقتی فهمید رفتی، در به در دنبال ادرس و شمارت بود، مرد به این گندگی، یه روز دیدم که داشت تو حیاط قدم میزد و گریه میکرد ! هیچوقت به روش نیاوردم ! اما. با چشمای خودم، دیدم که گریه میکرد ! یه روز اومد عمارت و با من و مامان، کلی حرف زد، از اینکه چقدر بتو علاقه داره، از اینکه وقتی دیده که تو دلت با یکی دیگه است، بیخیال خواستنت شده و به عنوان یه خواهر، همیشه مراقبت بوده و خست ! رها.. ! من همه چیزو. میدونم !

فرزین جای برادری، خیلی آقاست ! حیفه بخدا ! انقدر عذابش نده !

با حرفای راحیل حسابی تو فکر فرو رفتم، انقدری که نفهمیدم، کی رسیدم جلوی در اتاقم ! کیتی در و باز کرد و بهم سلام کرد !

- سلام عزیزم ! خسته نباشی ابجی گلم !

سلامی بهش کردم و مستقیم به سمت آغوش گرم مادرم رفتم! خیلی دلم براش تنگ شده بود. خودمو غرق آغوشش کردم و یه دل سیر، گریه کردم! دلم هوای بابا رو کرده بود. آگه الان بود، منو راهنمایی میکرد و بهم میگفت که چیکار کنم، چطور فراموش کنم؟ چطور دل بکنم؟ چطور بی دغدغه و بی تعلق خاطر، زندگی کنم؟!!

مامان، منو از خودش جدا کرد، با انگشتش، اشکامو پاک کرد و گفت:

- ببینم تو چرا گریه میکنی دختر؟! انقدر از دیدنم ذوق زده شدی که گریه ات گرفت؟!!

دوباره بغلش کردم! دلم میخواست عطر تنش رو با تمام وجودم حس کنم! نفس عمیقی کشیدم که یهو راحیل مته خاک انداز اومد وسط و منو از مامان جدا کرد!

- بیا شیرین خانم! تحویل بگیر! دختره بزرگ کردی؟ حالا بمن سلام نکردی، عیب نداره! بی ادب.. لااقل به مامان که سلام کن!

آخ. آخ! باز من خرابکاری کردم! سریع از مامان جدا شدم و گفتم:

- وای.. یادم رفت. سلام مامان گلی!

- بله دیگه! ۲ ساعت برا من و ایسادی به آبغوره گرفتن و فیلم هندی بازی کردن.. همینه دیگه! یادت میره سلام کنی!

روشو کرد طرف مامان و شروع کرد به چوقولی کردن!

- تازه خانم دو ساعت پایین داشتند جیغ بنفش میکشیدن سر فرزین بیچاره!

- آره رها؟

منم که مته بچه هایی که یه کاربردی کردن و از مامانشون فرار میکنن، سرمو بالا گرفتم و چشمام و مظلوم

کردم. زل زدم تو چشمای مامان!

- مامان! خودت چطوری؟

- بحث و عوض نکن! اون پسر بیچاره برا دیدن تو، از کار و زندگیش زد و تا اینجا اومد! اونوقت تو اونکارو

کردی؟

عصبی شدم:

- مامان..مگه من مجبورش کردم بیاد؟خب ترسیدم و جیغ زدم! دست خودم نبود
مامان هم که دید،عصبی شدم،بحث و عوض کرد و گفت:
- خیلی خب! خانم بی اعصاب! برو لباساتو عوض کن،بیا بشین برام تعریف کن،ببینم چه کردی!
- چشم! راستی،مامان! آقاجون و زندایی و دایی و بقیه چطورند؟
- آقاجون و زندایی و دایی خوب اند و کلی هم سلام رسوندند! بقیه هم اگه منظورت سامیاره،باید بگم که
خبری ازش ندارم! چند هفته ای میشه که نیومده عمارت!
- مامان..! من کی سراغ اونو گرفتم؟! کارای اون به من ربطی نداره!
- آره خب! تو که راست میگی
- کیتی که تا اون لحظه ساکت ایستاده بود و نظاره گر ما بود،جلوتر اومد و گفت:
- رها جان! مامانت اینا خسته اند! تو برو لباساتو عوض کن! مامانت اینا هم کمی استراحت کنند!
- ممنون دخترم! البته ما یه امشب و اونم به زور،اینجاییم! از فردا میریم هتل! فرزین جان زحمت کشید و
هتل رزرو کرد.
- باشه! حالا تا هستید،باید خوب ازتون پذیرایی بشه!
- مرسی عزیزم!
- خواهش میکنم گلم
- کیتی،مشغول حرف زدن با مامان و راحیل شد.منم رفتم و دوش آب گرمی گرفتم! بعد از اون،لباسهامو پوشیدم
و برگشتم پیش مامان اینا.
- خوشبختانه خواهر ور وره جادوی من،خوابیده بود! کلا خوشخواب بود.
- کنار کیتی و مامان که حسابی گرم صحبت بودند،نشستم! فکر نمیکردم مامان،انقدر زبان انگلیسی اش،خوب
باشه! البته یادمه که بیار بهم گفت،خودش هم خارج از کشور،تحصیل کرده! اما خب..زبان انگلیسی فرار و
موندم چطور تا این سن،یادش مونده!
- رها..خیلی مامان خوش صحبت و مهربونی داری! خوش بحالت!
- تو هم مته دختر خودمی عزیزم! هیچ فرقی با رها و راحیل،نداری!
- خب خب! مامان خانم! چه خبرا؟

- سلامتی مادر، سارا، الان هفته است که فهمیده، بارداره! کرولاین هم، همش میره پیشش، آخه از همین الان، استراحت مطلقه و آرشام هم مدام اذیت میکنه! دایی و آقا جونتم که درگیر کارای کارخونه ها و شرکت اند!

- آها! بسلامتی! چشم دایی و زندایی روشن! خدا رو شکر که همه خوبن!

با یاد سامیار، پهو دلم ریخت! هروقت که بهش فکر میکردم، حس میکردم یکی قلبمو تو مشتت گرفته و با قوای تمام، داره له اش میکنه!

مامان که قیافه ی گرفته و درهم ام رو دید، گفت:

- رها جان! هنوزم بهش فکر میکنی؟!

اصلا حواسم به مامان نبود! که ادامه داد:

- سامیار الان مدتی که خیلی دمقه، فکر کنم با شهنوش بحثشونه، آخه شهنوش هم از وقتی که تو رفتی، فقط ابار اومد به عمارت. بعد از اون، یه شب سامیار اومد عمارت، خیلی عصبی بود. کارد میزدی، خونش در نمیومد! هیچ کدوممون، چیزی بهش نگفتیم، تا آروم بشه! اما بعد اون شب، دیگه نیومد به عمارت! شهبال و کرولاین، همش میرفتن خونه اش و سرش میزدند! اما هر بار که برمیگشتن، قیافه هردوشون، درهم بود! خودمم نگرانم! یه روز بعد از ظهر، از امیر(راننده اشون) خواستم که من و راحیل و بیره خونه سامیار، رفتیم اونجا، اما هر جی در زدیم، درو باز نکرد. کرولاین گفت که رفته به یه سفر کاری! منم که دیدم، زیاد مایل نیستن راجع به حال و روز سامیار، حرفی بزنند، دیگه سوالی ازشون نپرسیدم! دیگه تا الان که اومدیم اینجا! خیلی به فرزین زحمت دادیم، بنده خدا اصرار داشت تو رو ببینه، براهمین گفت که باهامون میاد و ازمون خواست، چیزی بتو نگیم! در طول حرفای مامان، گوشام کیپ شده بود! اما وقتی اسم سامیار، اومد! تمام من... شد... یه جفت "گوش"! و لحظه به لحظه حرفای مامان و حس میکردم! یعنی چش شده؟! خب معلومه دیگه حتما شهنوش ترکش کرده و اونم به همین خاطره که ناراحته!

ه ی خدا! چی میشد اگه نصف علاقه ای که به شهنوش داره، بمن داشت؟! الان در چه حالیه؟ کجاست؟ یعنی حالش خوبه؟

- رها... رها! ای بابا دختر کجایی تو؟ مگه نمیشنوی صدامو؟

به خودم که اومدم، دیدم کیتی من و مامان و تنها گذاشته و خودشو با چند تا جزوه، سرگرم کرده!

مامان، دستمو گرفت و کمی فشرد!

- عزیزم! سعی کن فراموشش کنی! اینجوری عذاب میکشی! اون دلش با تو نیست دختر! حتی وقتی که رفتی هم، سراغی ازت نگرفت! ببین! دوستت نداره
این جمله آخر مامان، مدام با صدای بلند توی سرم تکرار میشد! درست مثل پژواک یه صدای بلند، تو یه خلاء!
تمام تنم لرزید!
"دوستت نداره...!"

عصبی شده بودم، نفسم به شماره افتاد! به قلبم چنگ زدم و تا تونستم، فشارش دادم! مامان سریع اومد سمتم و جلوم زانو زد:

- رها.. رها مامان.. چته؟ خوبی عزیزم؟

با بغض و صدایی لرزون گفتم:

- خوب نیستم مامان! من این دل لعنتی و همینجا مچاله میکنم! مامان! من دیگه سامیاری نمیشناسم! دیگه نمیخوام حتی اسمشو جلوم بیارید! مامان..!

- باشه عزیزم! باشه! فقط تو آرام باش! باشه دیگه هیچی نمیگم.

کیتی سریع رفت توی آشپزخونه و کمی آب برام آورد! به سختی، دو قلوپ آب خوردم.

من دیگه اون آدم سابق نیستم! من اومدم اینجا تا درس بخونم، تا برای خودم کسی بشم! من آدمای بی ارزش و توی قلبم دفن میکنم. باید اینکارو کنم! من با خودم عهد بستم! پس میتونم!

اشکامو پاک کردم و از جام بلند شدم! حس میکردم که کمرم خرد شده! اما باز هم باید ادامه میدادم! باید میشدم همون رهای شر و شیطون سابق! همونی که خنده از رو لباس نمی رفت. همونی که واسه خودش یه پسر بود و دل به هیچ کسی جز پدر و مادر و خواهرش، نمی بست! اره این منم...! همون رهای سابق!
- رها جان..! بهتری مامان؟

خندیدم و گفتم:

- هیچ وقت انقدر خوب نبودم!

مامان و کیتی، با تعجب به کارهای من نگاه میکردن. الان پیش خودشون میگن دختره چه دیوونه است! یه بار گریه میکنه، بعد یهو می خنده! بایدم اینو بگن! آخه من تو این همه سال، یه دیوونه بودم! یه دیوونه واقعی..

- خب خب..! بریم بخواییم که فردا کلی کار داریم مامان.

- باشه! فقط یه چیزی! دیگه نبینم اینطوری کنی ها!

چشمکی بر اش زدم و گفتم:

- شیرین خودمی! چشم

اون شب، راحیل هم طبق معمول مته خرس روی تخت من خوابیده بود (همیشه این راحیل بود که جای منو اشغال میکرد)!

کیتی هم تختش رو به مامان داد! بنابراین من و کیتی، مجبور شدیم، روی زمین بخواییم!

صبح روز بعد، مامان برای نماز صبح، بیدارم کرد. راحیل تنبل هم با هزارتا بگیر و ببند، بالاخره برا نماز بیدار شد! کلا موجود عجیبی بود این خواهر من!

من و مامان و راحیل، نماز مونو خوندیم! کیتی هنوز خواب بود. واسه همینم، بیدارش نکردیم. به پیشنهاد مامان، رفتیم که صبحانه رو تو هتل اونا بخوریم! برای کیتی نامه نوشتم و گفتم که امروز دانشگاه نیام! اون باید تنها بره.

یه سویت شرت مغز پسته ای، با یه شلوار لی سفید، پوشیدم! ساعت Gucci سبزرنگم انداختم دستم! یه کلاه کج سفیدم، گذاشتم رو سرم! نهایتا با یه جفت کتونی سبز و سفید ناز، تیپم تکمیل شد! کوله امم برداشتم و دوربین عکاسیمو گذاشتم توش!

اونروز فقط کمی ریمل و رژ زدم و آرایش زیادی نکردم!

جلوی در هتل رسیدیم! مامان جلو رفت و هماهنگی های لازمو انجام داد. راحیل، داشت به اطرافش نگاه میکرد و منم، مشغول وارسی دوربینم بودم! یه چندتا عکس برای سمینارم گرفته بودم، داشتم اونارو از حافظه گوشی پاک میکردم، که یهو صدای فرزین، به گوشم رسید:

- سلام عرض شد! رها خانمی. صبح قشنگت بخیر

سرمو که بالا گرفتم، حس کردم که یه لحظه مات صورتم شد، اما سریع نگاهشو ازم گرفت که گفتم:

- سلام داداشی(روی این کلمه بیشتر تاکید کردم تا بفهمه برا من مئه یه برادره) ! صبح تو هم بخیر.بابت دیشب عذر میخوام ! نتونستم درست و اونجور که ادب حکم میکنه،ازت پذیرایی کنم ! خوابگاهه دیگه..میدونی که !

- عیب نداره عزیزم ! این چه حرفیه ! بیا بریم که باید کلی اینجارو نشونمون بدی ها !
- چشم ! اما من همش یک ماهه که اومدم اینجا ! زیاد وارد نیستم ! یعنی خودمم هنوز جاهای تفریحیشو ندیدم !

- عیب نداره ! پس من میبرم،میگردونمتون !

با تعجب نگاهش کردم:

- تو اینجاها رو بلدی؟

- فکر کنم من یه ۷ سالی تو لندن،زندگی کردم !

یهو گفتم:

- وای.. ! راست میگی؟ ! نمیدونستم !

- اوهوم ! خب هیچوقت نخواستی چیزی از من بدونی !

سریع بحث و عوض کردم و گفتم:

- مامان و راحیل کوشن؟

فرزین سری تکون داد و گفت:

- جلوی در،توی ماشین منتظرند ! بریم؟

- بریم !

اونروز فرزین،تمام مکانهای دیدنی لندن رو نشونمون داد ! از اونورم بردمون به یه مرکز خرید خیلی لوکس ! مامان و راحیل جلوتر رفتند و راحیل هی به مامان میگفت مامان اینو بخر،مامان اونو بخر ! هیچوقت این راحیل بزرگ نمیشه !

من داشتم از کنار مغازه ها رد میشدم،که چشمم خورد به یه لباس شب فوق العاده شیک ! رنگش سفید بود و روش با تورهای ظریف نقره ای،کار شده بود ! یه پیرهن فوق العاده زیبا ! تو تن مانکن که می درخشید ! مسلما تو تن،محشر می شد ! از بالا و قسمت کمر،جذب بود ! و از کمر به پایین گشاد میشد و یه دامن خوشگل بهش وصل بود ! چشمم حسابی گرفتش ! اما دلم نمیخواست به مامان بگم که اینو برام بخرش ! خودمم،اگر

میخریدمش، کل پس اندازم میرفت! پس بیخیال پیراهن شدم. از کنار مغازه رد شدم. فرزین و اون اطراف ندیدم. حتما با مامان و راحیل رفته بود..! بیخیال، مغازه های دیگه رو دید میزدم! که باز هم اون سنگینی نگاهو حس کردم! همش حس میکردم که یکی مدام تعقیب میکنه. می فهمیدم که یکی داره نگاهم میکنه! اما هرچی میگشتم، پیداش نمیکردم. درست مثله یه سایه بود! براهمین هم اسمش رو گذاشتم "سایه"! سایه اونروزم دنبالم بود. قدم به قدم. همه جا بود و در واقع هیچ جا نبود.

تو دلم آشوب بود! همش میترسیدم که مبادا اون پسرای اراذل باشند! اما نه..! اگه اونا بودند، مطمئنا یه جا خفتم میکردند! ولی اینجا که هیچکس نیست! پس کیه این سایه؟

بیخیالش شدم و به راهم ادامه دادم! از دور، مامان و راحیل و دیدم که داشتند خرید میکردند. رفتم پیششون. مامان برای راحیل یه کیف دستی چرم خرید. برا خودش یه پالتو پوست خیلی شیک! خواست برا منم یه پالتوی چرم قهوه ای که الحق، معرکه بود و خودم دلم براش ضعف رفت، بخره، اما من نداشتم! گفتم که خودم پول دارم. لازمم بشه میام میخرم!

اما مامان به حرفم گوش نکرد و گفت باید برش دارم! خلاصه هر جور بود، مامان پالتوه رو برام خرید.

- راستی مامان. من اینجا تو یه باشگاه کونگفو تدریس میکنم!

- جدی؟! کجا؟ چجوری پیداش کردی؟

- اولاً که باشگاه منو پیدا کرد.. خنخ دوما مدیر باشگاه، عموی کیتی. اون به من معرفی کرد.

- خیلی خوبه! حتما قبل رفتنم، ببرم تا محیطشو ببینم!

- چشم قربان

- مامان..! فرزین کو؟ یهو غیب شد!

- رفتش تا جایی کار داشت! به راننده سپرد تا ما رو ببره هتل!

- وا..؟! چه بی خبر! لااقل یه چیزی میگفت!

- گفت دیگه بیچاره!

- اوکی!

- میگما.. بریم یه چندتا عکس بندازیم؟

- اینهمه از صبح تا حالا عکس گرفتیم! بس نیست؟

- ا..! مامان! نگاش کن! خب چی میشه اینجا هم یه عکس بگیریم؟

- اینجا؟ وسط مرکز خرید؟

- اینجا نه! بغل اون مرده که روی چوب ایستاده!

"توی لندن پر بود از این چیزا، از دور گردای رقص بگیر.. تا دانشجویهای هنر که یا گیتار میزدند یه گوشه ای، یا اینکه قیافشونو عجیب غریب میکردن و مردم کنارشون عکس میگرفتند! درست مثله اونروز که یه مردی از این چوبهای بلند به پاش بسته بود و قدش و بلند کرده بود. کل صورتشم نقره ای کرده بود و مثلاً ادای آدم آهنی رو در میاورد!"

از نظر من که خیلی مسخره بود، اما چون راحیل خیلی اصرار کرد، رفتیم و سه تایی، کنارش عکس گرفتیم!

بالاخره بعد از ۲ ساعت اینور و اونور کردن و عکس گرفتن، راحیل خانم، اجازه دادند که برگردیم. سوار ماشین آخرین مدلی که فرزین از طرف هتل سفارش داده بود، شدیم! حدود ۳۰ دقیقه بعد، به جلوی هتل رسیدیم. مامان و کیتی رفتند تو هتل! اما جای تعجبش این بود، که مامان و راحیل، اصلاً نگفتند که منم باهاشون برم هتل! هـ ی..! مادر و خواهر ما رو ببین! معلوم نیست اومدن منو ببینند، یا این کشور و! با لب و دهانی آویزون، به طرف خوابگاه رفتیم، که یهو یه ماشین مدل بالا، کنار پام، ترمز کرد! قلبم کلا ریخت تو حلقم! ترسون و لرزون، رومو برگردوندم طرف صاحب ماشین، که دیدم فرزین پشت فرمونه و برام دست تکون میده!

دستم و گذاشتم روی قلبم و یه نفس عمیق از سر آسودگی کشیدم! در ماشین رو باز کرد و اومد روبروم ایستاد!

- سلام عرض شد بانو

- سلام فرزین جان! ترسوندیم بابا

لبخند کوچیکی زد و گفت:

- انقدر که ازم فرار میکنی، هروقت می بینیم، شوکه میشی و می ترسی!

اینروزها، خیلی فرزین دمق بود. انگار که می خواست چیزی بگه، اما نمی تونست و براش هم قابل قبول نبود! خیلی نگرانش بودم! یعنی چش بود؟

- این چه حرفیه فرزین جان؟ فقط استرس درسام، کمی عصبیم کرده! پرخاشگر شدم! وگرنه چرا باید از تو فرار کنم؟

دستی به چونه مردونه اش کشید و گفت:

- پس اگه ازم فرار نمی کنی، یه امشب رو افتخار نوشیدن یه فنجون قهوه رو بمن بده!
کمی فکر کردم. خیلی زشت بود اگر دعوتش رو رد می کردم! بیچاره فکر می کنه من ازش بدم میاد، بهمین خاطر، قبول کردم!

خیلی خوشحال شد، در جلوی ماشین رو برام باز کرد و بعد هم خودش پشت فرمون نشست!

- یه خیابون بالاتر، یه کافی شاپ خیلی شیک و آروم هست! میریم اونجا

- باشه! خسیس. حالا چی می شد، شام مهمونم می کردی؟

یهو به صورتم نگاه کرد و لبخند زد.

- شام هم بهت میدم! نگران نباش هنوز تا شام، خیلی مونده

- باوشه

جلوی کافی شاپ، منو پیاده کرد و خودش رفت تا ماشین رو پشت کافی شاپ، پارک کنه!

فرزین که رفت، باز هم اون حس همیشگی اومد سراغم! اون سایه... اون شخصی که نمیخواست، بفهمم کیه!

عجیب اینروزها، ذهنمو بخودش مشغول کرده بود. این سایه کیه؟

داختم به اطرافم نگاه می کردم و دنبال ردی از "سایه" می گشتم، که فرزین سر رسید.

- چیزی شده رها؟

به خودم اومدم و گفتم:

- نه! نه! نه! چیزی نشده! بریم

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- بریم

وارد کافی شاپ شدیم، روی میزی که کنار شومینه ای با نمای سنگی بود، نشستیم! فضای خیلی قشنگ و

آرومی داشت. که یه موسیقی لایت، آرامشش رو دو چندان می کرد!

داختم طبق عادت، اونجا رو وارسی می کردم، که سنگینی نگاه فرزین رو رو خودم حس کردم! نگاهمو به

سمتش چرخوندم و توی چشماش خیره شدم!

- میشه این شکلی نگام نکنی؟

- چه شکلی؟

کمی توی صورتم دقیق شد و بعد گفت:

- بگذریم

- باشه

قهوه هایی که سفارش داده بودیم رو آوردن، به همراه یه کیک شکلاتی کوچولو! دلم داشت قار و قور می کرد. برای همینم، بی توجه به سکوت فرزین و نگاههای بی وقفش، یه تکه بزرگ از کیک جدا کردم و گذاشتم توی دهانم! کیک رو که قورت دادم، فنجون رو جلوی دهانم گرفتم و یه قلوپ ازش نوشیدم که ای کاش می مردم و نمی خوردمش! چنان داااغ بود، که تا نای ام سوخت! اما برای حفظ ظاهر، هیچی نگفتم و فنجون و آروم گذاشتم رو میز که فرزین زد زیر خنده:

- دختر مگه تو هولی؟ خب صبر کن خنک شه! نترس بازم برات می خرم!

اخمام و در هم گره کردم!

- چی شد؟ چرا اخم؟

- شام که به آدم نمیدی، یه فنجون قهوه دادی، اونم اتقدر داغ بود که تمام پرزای زبونم، رفت!

بازهم خندید:

- عزیز من شام هم بهت میدم! الان که وقته شام نشده که!

خودمم از دیوونه بازیای خودم، خنده ام گرفت! یکی هم که من رو آدم حساب می کرد و می آوردم یه جای شیک، اینجوری خرابکاری می کردم! یعنی یه چنین شخصیتی داشتم من! خنخ فرزین باز هم سکوت کرد و محو صورتم شد. من اما خودم و زدم به اون راه و مثلاً خودمو با دید زدن کافی شاپ مشغول کردم:

- یادته می گفتم، دو تا چشمت ستاره اند؟ چرا منو از دیدن این ستاره ها محروم می کنی؟

به طرفش برگشتم و نگاهمو توی چشماش قفل کردم!

- تو هنوزم سامیار رو دوستداری درسته؟

سرمو پایین گرفتم و بعد مکثی کوتاه، خیلی جدی و مصمم گفتم:

- نه!

- باور کنم؟

- هر جور میلته! باور کردن یا نکردن این حقیقت، پای خودته!

وقتی جمله آخرم تموم شد، فرزین دستش رو به سمت گونه ام دراز کرد، تا خواست دستش رو به گونه ام، بکشه.. صورتمو کنار کشیدم و با عصبانیت، از جام بلند شدم، خواستم برم که مچم رو گرفت و منم ناچاراً، کنار میزی که فرزین روی صندلیش نشسته بود، ایستادم!

- اگه دوشش نداری، پس چرا به من یه فرصت نمیدی؟ مگه نمیدونی که عاشقتم؟ چرا نمی خواهی باور کنی؟ مچم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- من دیگه هیچ قلبی ندارم، تا با کسی تقسیمش کنم! تو مثل برادر منی! متاسفم!

از در کافی شاپ بیرون زدم و فرزین هم پول کافی شاپ رو روی میزی که نشسته بودیم گذاشت و سریع دنبالم اومد! دوید و خودشو بهم رسوند، جلوی پام ایستاد و گفت:

- اما من، کاری می کنم که بهم علاقه مند بشی، تا روری که زنده ام، پات و ای میسم و تا وقتی نفهمم که هنوز هم دلت با اونه، بیخیالت نمیشم! الان هم وایسا تا ماشینو بیارم!
و خیلی جدی و محکم گفت:

- جایی نمیری تا برگردم

منم حرفی نزدم و منتظر موندم تا ماشین و بیاره!

توی ماشین هر دو سکوت کردیم! سکوتی که فریادی بود بلند و قابل لمس! فریادی از ته قلب من، که از عشق خسته بود و فریادی غریب از قلب فرزین که هنوز هم برام نا آشنا بود..اره..! قلب فرزین برام غریبه بود. این قلب مال من نبود..!

فرزین، من رو به هتلی که خودش و مامان اینا اقامت داشتند، برد.

- براچی منو آوردی اینجا؟

- بیا پایین تا علتشو بفهمی!

- تا ندونم، نمیام

اخمهاش رفت تو هم و اینبار دستم رو کشید و با خودش برد داخل هتل! فرزین خیلی عصبی بود. دست من رو می کشید و با خودش، به طرف یکی از اتاقهای هتل می برد! والای که چه حال بدی داشتم اون لحظه! خیلی ترسیده بودم! یعنی فرزین می خواست با من، چیکار کنه؟ نه..! خدای من!

درو که خواست باز کنه و منو ببره توی اتاق، چنان لگدی زدم بهش، که اگه فیل هم بود، مرده بود، اما فرزین، فقط کمی، جابجا شد. و لباساش خاکی شد! همینجور داشت بهم نزدیکتر میشد. منم براش گارد گرفته بودم، که نفهمیدم و عقب عقب رفتم تو در که یهو در باز شد!

وارد اتاق که شدم، با صدای مهیب ترکیدن بادکنکهایی که جلوی روم بود، ۶متر پریدم هوا! قلبم دیگه داشت از کار می افتاد! یه دستم و به دیوار تکیه دادم و دست دیگه امو به طرف راحیل، که مته درخت جلوم وایساده بود، به نشانه تهدید گرفتم!

نفس

عمیقی کشیدم و یهو جیغ کشیدم:

- راحیل

و افتادم دنبالش، اون بدو و من بدو، که وقتی به پذیرایی اون سوویت بزرگ رسیدیم، رفت پشت مامان قایم شد:

- دیوونه..! مارو بگو براکی تولد گرفتیم!

مامان هم اومد نزدیکم و گفت:

- تولدت مبارک گل دخترم!

از تعجب، فکم چسبید به زمین..! ن - ه؟! مگه تولدمه؟!!

متعجب به همه نگاه کردم، فرزین با یه خنده ی موزیانه، دست به جیب، کناری تکیه زده بود، مامان و راحیل هم کنارم ایستاده بودند!

از اون حالت گنگی در اومدم و آویزون مامان شدم که دیدم کیتی، کیک به دست، به طرفمون اومد!

از مامان جدا شدم و گفتم:

- به به..! میبینم که جمعتون جمع بود و

به طرف خودم اشاره کردم،

- گلتون کم بود

راحیل گفت:

- آره خب..خل مون کم بود!

مامان چشم غره ای بهش رفت، که اونم شونه بالا انداخت:

- چیه خب؟ خله دیگه ! ببینش.. ! نه فقط قیافشو ببین ! فهمیده براش تولد گرفتیم، الان از ذوق گرقتن کادو، قیافش شبیه نیمرخ چنگال شده !

با این حرفه راحیل، همه ترکیدند از خنده، حتی کیتی، با وجود اینکه چیزی از حرفای راحیل نفهمیده بود، با خنده ی ما، خندید !

افتادم رو سر راحیل و دِ بزَن !

که فرزین اومد جلو و جدامون کرد:

- بسه بابا کشتین همو ! بیاید تولدمونو بگیریم !

منم از ذوق تولد، بیخیال راحیل شدم و خیلی متشخصانه، بعد از شناسایی موقعیت، صاف ایستادم و پیرهمنو تکون دادم، تا از اون حالت آشفته در بیاد، با دستم، طره مویی که رو صورتم افتاده بود و کنار زدم و گفتم:

- بله بله ! از هرچه بگذریم، سخن تولد خوش تر است.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

کنار مامان، روی یکی از مبلهای راحتی اتاقشون نشستم، کیتی هم کنارم نشست. فرزین هم روبروم نشست، راحیل رفت و چاقو آورد تا یکم رو(شبیه یه قلب بود که وسطش نوشته بود، برای بهترینم..رها ! تولدت مبارک ! ! !)

بیرم !

جمله ی روش، منو به فکر فرو برد. اون لحظه هر کی مشغول کاری بود، هر کدوم داشتند، کادوشونو آماده می کردند ! من اما تو فکر بودم ! "برای بهترینم..رها ! " سرمو که بالا گرفتم، نگاهم تو نگاه غم زده ی فرزین، قفل شد ! این پسر تنها کسی بود که تمام حواس من رو درک می کرد. وقتی نگاهم میکرد، حس میکردم که تا ته افکارم رو میخونه !

لحظه ای بعد، روشو ازم برگردوند و از جاش بلند شد ! رفت تو یکی از اتاقها ! نمیدونم یهو کجا گذاشت و رفت.

رومو به طرف کیتی و راحیل و مامان کردم و به روی هر سه شون، لبخند زدم.

کیک رو بریدیم و هرکی یه تکه برا خودش برداشت. فرزین هم با دو بسته کادویی از اتاق بیرون اومد. و بعد خوردن کیک، ایستاد تا کادو ها رو اعلام کنه !

اول از همه، کادوی کیتی رو باز کرد. یکی از کتابهای saki رو برام گرفته بود. آثار saki خیلی درکشون سخت بود، اما من داستانهاشو خیلی دوست داشتم! گونشو بوسیدم و ازش تشکر کردم.
کادوی بعدی، ماله مامان بود.

یه چکمه ی چرم، که تا زیر زانوم بود، و تقریباً ۸، ۶ سانتی پاشنه داشت!
خیلی این چکمه ها رو دوست داشتم. مامان خوب میدونست که سلیقه من چیه و برای همین همیشه، بهترین رو برام میخواست.

کادوی سوم، کادوی راحیل بود.

این یکی رو خودش بلند شد و همچنین با عشق، آورد جلوم گرفت که کلی حال کردم.
گونمو بوسید و گفت:

- ابجی گلم، تولدت مبارک. ایشالا صد و بیست ساله بشی عشقم!
اوه چه مهربون شده!

چشمهاشو درشت تر از حد معمول کرد و مظلوم نگام کرد:

- نمیخواهی بازش کنی؟

- چرا گلم! از خدایه کادوی تو رو..

هنوز حرفم تموم نشده بود که با باز کردن آخرین تایی کادو، یهو یچیزی از توی جعبه کادو زد بیرون و اومد تو صورتم!
کادو رو پرت کردم رو زمین و یه جیغ بنفش کشیدم:

- راح! یل! گفتم این مارمولک، هیچوقت بامن مهربون نمیشه ها! نگو میخواستی کرم بیرون کنه!

مامان چشم غره بدی بهش رفت که حساب کار دستش اومد و گفت:

- نه ولی خداییش، زیر این دلککه، کادوتو گذاشتم! بده گفتم جمع شاد شن یکم؟!

سرمو به نشانه تاسف تکون دادم و کادوش رو از زمین برداشتم!

این دلککه رو بیرون کشیدم و زیرش، یه گردنبند خیلی ظریف (یه نیم دایره، شبیه هلال ماه، با یه ستاره براق و درخشان، کنارش، خیلی شیک بود به خصوص اون زنجیر ظریف و بلندش)
نگاهی به راحیل کردم و گفتم:

- ابجی خودمی دیگه! روانیتم من لعنت ی!

نیشش تا بنا گوشش باز شد و اومد کنارم. گونمو بوسید و کنار رفت!

حالا نوبت رسید به آخرین کادوی آخرین نفر...فرزین!

رو به جمع گفت:

- من امشب دو تا کادو برای رها جان دارم. یکیش از طرف منه و یکی دیگه اش هم از طرفه...

کمی مکث کرد و گفت:

از طرف یکی که نخواست اسمشو بگم! فقط کادو رو داد و رفت.

بیشتر مشکوک شدم! یعنی کی بود؟ کسی دیگه تو این کشور منو نمیشناسه، چه رسد به اینکه تولدمو بدونه.

هرکی بود، که فرزین حتما میشناختش، خب آخه دیده بودش!

کادوی اول رو داد دستم و خواست که بازش کنم!

کمی به فرزین نگاه کردم، تو صورتش خیره شدم و دنبال جواب سوالم میگشتم، که اشاره کرد، کادو تو باز کن!

کادومو باز کردم. وای خدای من.. یه کلاه و شال گردن ست. به رنگ گلبهی! به اضافه ی یه بافت کرمی خیلی

شیک، که گره های بزرگ با یه مدل عجیبی داشت!

- این کادوی من بود، البته ناقابل

بافته رو جلوی لباسم گرفتم و همزمان که نگاهش میکردم، از فرزین بابت کادوش، تشکر کردم!

که کادوی دوم رو جلوم گرفت.

- بازش کن!

کادو رو که یه جعبه بزرگ بود، باز کردم.

از دیدن چیزی که توی جعبه بود، یه حس عجیب، حسی که با کمی ترس و. تعجب، ادغام شده بود، تمام تنم رو

لرزوند.

این امکان نداره، کسی منو ندید، کسی ندید که من از این پیراهن خوشم اومد. مطمئنم که حتی فرزین هم اون

حوالی نبود. پس او هم نبود. مامان و راحیل هم که خیلی دور بودند. پس این کیه؟ این کیه که میدونست من

تولدمه، میدونست من از این پیراهن خیلی خوشم اومده؟

تو سرم پر سوالات رنگارنگ بود که همینجور، جلوم رژه میرفتند!

بعد از خوندن آواز تولدت مبارک، من و کیتی، به سمت خوابگاه راه افتادیم، دیگه داشت از وقت ورودمون،

میگذشت و فقط ۱۰ دقیقه فرصت داشتیم که به خوابگاه برگردیم.

مامان و راحیل و بوسیدم و ازشون تشکر کردم. همینطور از فرزین، که داشت به اتاقش میرفت.

خواستم ازش بپرسم که قضیه چیه، اما فرصت نشد!

به خوابگاه رسیدیم. نمازمو خوندم و به تختم پناه بردم، کیتی هم نیم ساعتی می شد، که خوابیده بود.

فکری به سرم زد. گوشیمو از روی میز کنار تخت برداشتم و این پیام رو برای فرزین نوشتم:

"لطفا بهم بگو. بهم بگو که کی این کادو رو بهت داد؟ مطمئنم که میدونی کیه!"

لحظه ای بعد، این پیام برام اومد:

"نپرس کیه. اگه میخواست تو بدونی، که خودش کادو رو میاورد. فقط بدون که خیلی براش عزیزی! بیشتر از

اینهم نپرس! شب بخیر"

گوشیمو پرت کردم به طرف و دستم رو توی موهام بردم و سرم رو تکیه دادم به زانوم!

پوف چی میشد میگفتی کیه؟! اه!!

اون شب و با کلی فکر و خیال، گذروندم و آخرم خوابم برد.

صبح روز بعد، با صدای زنگ موبایلم، بیدار شدم. یعنی بیدار که چه عرض کنم، جفت چشمم بسته بود و به هیچ

عنوان حاضر به باز کردنشون نبودم! با دستم، به دنبال گوشیم گشتم، که وقتی دستم خورد

بهش، برداشتمش، کورمال کورمال، دکمه اتصال و زدم و گفتم:

- الووو؟!!

- صبح عالی پرتهالی.. بخواب یکم وقت کردی!

با همون چشمهای بسته، گفتم:

- راحیل.. باز چته تو، اول صبحی.. بذار بخوابم خو!

- خیلی خنگی رها! ما داریم امروز برمیگردیم ایران. اونوقت جنابعالی، خواب تشریف داری؟

واللی نه!! اصلا یادم نبود. سریع از تخت خواب پریدم پایین و پام گیر کرد به تختم و محکم خوردم زمین!

- اوخ

- نمی ری!

- الان میام! اومدم اومدم!

گوشی رو قطع کردم و سریع صورتمو شستم. کیتی هم با سر و صدای من، بیدار شد! چشمه‌هاشو با پشت دستش مالید و کمی به بدنش کش و قوس داد و بعد یه خمیازه طولانی، گفت:

- کجا؟! اول صبحی؟

همزمانی که لباسهامو هول هولی می پوشیدم، گفتم:

- مامان اینا دارن بر میگردن! میرم. فرودگاه

کیتی تندى از جاش بلند شد و در حالی که به طرف دستشویی می دوید، گفت:

- وایسا الان حاضر می شم با هم بریم!

- باشه فقط زوداااا!

لباسام رو پوشیدم، دنبال شال گردنم می گشتم، که دیدم زیر اون کادوهای فرزین، کادو رو. خواستم کنار بزنم که افتاد زمین، منم بیخیال، شال گردنمو از روی زمین برداشتم و خواستم رد بشم برم که چشمم به تکه کاغذی که از داخل جعبه کادوی فرزین، زده بود بیرون، افتاد!

نگاهی به ساعت کردم، دقیقا ۶:۰۰ بود! باید زودتر می رفتم. اما حس فضولیمم ول نمی کرد لامصب!

دلا شدم و کاغذ رو از روی زمین برداشتم. تا خواستم بخونمش، یهو کیتی اومد بیرون و گفت:

- بریم!

نگاهی به سر تا پاش کردم که آماده جلوم ایستاده بود!

ا... این کی حاضر شد؟

بیخیال کاغذ شدم و انداختمش توی عمیق ترین قسمت پالتوم (جیبش)!

- باشه بریم!

به همراه کیتی، به سمت هتل مامان اینا رفتیم، که دیدم مامان و راحیل، توی لابی هتل ساک به دست، نشستند!

به سمتشون دویدم. کیتی هم همراهم دوید.

- سلام عرض شد خانم خوشخواب، سلام کیتی جونى

کیتی به راحیل و مامان سلام کرد.

- ای بابا! خو دیر خوابیدم راحیلی!

لبشو کج کرد و سرشو کمی خم کرد، با چشمهای ریز شده، به سمتم خیز آورد و گفت:

- چرا دیر خوابیدی؟ها؟

زدمش کنار و گوشو بوسیدم.
 - به تو چه فضول چه!
 رفتم بغل مامان:
 - عشق من... شیرین من... چطوره؟
 مامان، غمگین نگاهی بهم کرد، دستی به گونه ام کشید:
 - دختر.. آخه دلم نیامد تو این مملکت غریب ولت کنم برم!
 - مادر من.. آخه قربون شکل ماهت برم من! من الان ۲۳ سالمه! اینجا هم که برای تفریح نیومدم، درسم تموم شه، برمیگردم میشینم ور دل خودت!
 - چی بگم آخه بهت! باشه! خیلی مراقب خودت باشی ها!
 - وایسا حالا بریم فرودگاه، بعد نصیحت کن!
 - نه نمیخواد بیای تا فرودگاه! همین جا بمون به درست برس!
 - همیشه که مامان...
 - همین که گفتم! شما جایی نمیای!
 ناراحت شدم، چرا مامان نمیذاشت تا آخرین لحظه بینمش؟
 تو حال خودم بودم که، راحیل گفت:
 - مامان.. فرزین اومد. بریم!
 رومو به طرف در ورودی هتل گرفتم. فرزین با اون قد بلند و هیکل مردونه اش، با یه کت بارونی بلند و یه چکمه ساقدار خیلی شیک، وارد هتل شد! کیتی با دیدنش، انگار یه جوری شد، نمیدونم چجوری بگم! اما هیچوقت این شکلی ندیده بودمش!
 من سرمو به طرف مامان برگردوندم!
 - خیلی بدی مامان!
 - قیافتو اون شکلی نکن! همین که گفتم! به خودت خوب برس، مراقب خودتم باش، لباس گرم بپوش! غذا هم خوب بخور، مریض شدی، زود برو دکتر تا بیماریت کهنه نشه! با من هم در تماس باش!
 - چشم! حتما!

گونمو بوسید و از کیتی هم خداحافظی کرد و کلی منو به اون سپرد. و بعدشم به سمت در خروجی رفت!

راحیل هم گونمو بوسید و گفت:

- خداحافظا آجی خله خودم! دیوونه میوونتتم که من آخه!

از خودم جداش کردم:

- منم دوست دارم تپلی! مراقب مامان باش!

- چشم حتما! مراقب خودمم هستم!

با این شیطنتاش..! لپشو کشیدم:

- برو دیگه دیره!

- اوکی! بای تا های بعدی!

راحیل هم از کیتی خداحافظی کرد و به دنبال مامان دوید! مامان یهو ایستاد و به طرفم برگشت!

ا..پس چرا مامان داره بر می گرده؟

- یادم رفت بگم. خودم نرسیدم باشگاهی که توش کار می کنی و ببینم، از فرزین خواستم بره چک کنه موقعیت

و محلیتشو، گفت که جای خوبیه! اما یه گروه نژاد پرست داره، خیلی مراقب باش! اصلا نمیخواه دیگه

بری، خودم برات پول میفرستم!

- مامان..! اذیتم نکن دیگه! بابا این حرفه ی منه! نترس چیزیم نمیشه! حواسم هست!

کمی فکر کرد و گفت:

- خیلی خب پس اگه میری، یکی رو هم با خودت ببر، تنها نرو اصلا!

ای خدا.. الان من از کجا یکی و پیدا کنم با من بیاد باشگاه؟

- باشه مادر من! چشم!

دوباره منو به آغوش کشید و اینبار رفت!

چقدر دلم گرفت وقتی دیدم که از پیشم میرن!

کیتی به خوابگاه برگشت. من اما، موندم توی لابی! مامان حتی نداشت برم فرودگاه! علت این کارش. چی

بود، نفهمیدم!

سرم رو به روی دستهام تکیه دادم و به فکر فرو رفتم! چند دقیقه ای نگذشت که، صدای قدم هایی به گوشم

رسید، قدم هایی که. هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می شد! سرمو بالا گرفتم که فرزین رو مقابلم دیدم!

- میشه بشینم؟

با تعجب نگاهش کردم:

- مگه نرفتید شما؟

کنارم نشست!

- مامانت و خواهرت و رسوندم فرودگاه، خودمم تا چند دقیقه دیگه بر میگردم!

- چرا نرفتی باهاشون پس؟

اخماش رفت تو هم:

- من آخه مته بعضیا بی معرفت نیستم که بی خداحافظی بذارم برم!

وای اصلا یادم نبود که از فرزین خداحافظی کنم! شرمنده سرمو پایین انداختم:

- ببخشید! اصلا حواسم نبود!

- عیب نداره! عادت کردم.

برای اینکه بحث رو عوض کنم، گفتم:

- مامانم نداشت من پیام فرودگاه که..!

- اوهوم! گفت که اگه بیای فرودگاه دیگه نمیتونه بره، واسه همین ازت خواست که نیای!

دلخیزی گرفتم. باز سرم و پایین گرفتم، که حس کردم، با دستش چونه ام رو بالا آورد!

- میشه ناراحت نباشی؟! دوست دارم همیشه بخندی!

دستش رو پس زدم و تا اومدم خودمو عقب بکشم، نفهمیدم چجوری کاغذ از توی جیبم افتاد، اصلا حواسم نبود!

فرزین نگاهی به کاغذی که روی زمین بود، کرد و لبخند محزونی زد!

- بالاخره خوندیش؟

نگاهی به کاغذی که در دستش بود، کردم و گفتم:

- من که هنوز اونو نخوندم.

خوشحال شد، خواستم کاغذ و ازش بگیرم، که اجازه نداد و سریع گذاشتش تو جیبش!

عصبانی گفتم:

- اون برای من بود! بده میخوام بخونمش!

- نمیشه! من به قولم وفا کردم! اما همش دعا می کردم که نخونیش! انگار دعای مستجاب شد! من این

کاغذو پیش خودم نگه میدارم، اینجوری هم به قولم وفا کردم، هم به خواسته دلخیزی رسیدم!

گیج نگاهش کردم!

- چی میگی تو!؟ خواسته دلت یه تیکه کاغذ؟

- خواسته دلم نخونده شدن محتوای این کاغذ بود، که برآورده شد!

فضولیم صد برابر شد! یعنی چی بود تو این نامه؟ مگه برا خود فرزین نبود؟ پس چرا نداشت بخونمش؟ اه..! ای کاش همون لحظه می خوندمش!

هرکاری کردم، بهم پشش نداد. دست آخر هم، ازم خداحافظی کرد و رفت! رفت و باز هم من رو توی دریای سوالات بی جوابم، غرق کرد!

با رفتن فرزین، من هم به خوابگاه برگشتم. اما انگار یچیزی روی دلم سنگینی می کرد و راه گلوم و سد کرده بود. نمی دونم چرا! اما خیلی خسته بودم. خیلی! این خستگی ها، بیشتر روحم رو آزار می داد تا جسمم! سالانه سالانه، از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. همین که پامو گذاشتم توی اتاق، کیتی اومد جلومو گفت: رفتن؟! -

غمگین کیفم رو روی زمین کشیدم و سرم و پایین گرفتم.

- چی شدی؟! -

بغضم تو بغل کیتی، ترکید:

- کیتی..! مامانم حتی نداشت من برم باهاشون فرودگاه! خیلی بده که نداشت تا لحظه اخر ببینمش! دستی به روی موهام کشید:

- گریه نکن عزیزم! مطمئنم که مامانت به خاطر خودت نخواسته که بری فرودگاه! ناراحت نباش.

کلی کیتی برام حرف زد، حرفاش خیلی بهم روحیه داد!

ساعت نزدیکهای ۸ صبح شده بود، یه صبحانه ی مختصر خوردیم. و با کیتی به سمت دانشگاه رفتیم. وارد حیاط دانشگاه شدیم. هوا خیلی سرد بود. دلم یه نسکافه ی داغ داغ می خواست، اما خب یک: اینکه تازه صبحانه خورده بودم و دوم اینکه: خیلی کلاسمون دیر شده بود. اونروز، اولین روزی بود که توی اون ترم، با کیتی، همکلاس بودیم! به طرف کلاس دویدیم. پشت در کلاس، نفس نفس زنان، کمی مکث کردیم! کیتی طبق معمول همیشه، استرس داشت برا همینم منو انداخت جلو. لباسام رو صاف کردم و صاف ایستادم، در زدم که باصدای، "بفرمایید" استاد، هر دو وارد کلاس شدیم.

با دیدن کسی که جای استاد نشسته بود، شاخ هام در اومد!

ای خ - دا !! بازم که اینهههه ! یعنی تمام درسهای ما رو این برداشته؟! ای خ - دا!!! !
 کیتی به من که انگار کوه رو سرم خراب شده بود، نگاه می کرد و ریز ریز می خندید ! کلا سر جام خشکم زده بود، که کیتی دستم و کشید و برد که بشینم روی صندلی ! کیتی نشست، اما همین که من اومدم بشینم، یهو استاد گفت:

- من به شما اجازه دادم بشینید؟

نگاه متعجب و گنگی به روش کردم:

- ببخشید؟

- دیر رسیدید. نمیدونم میدونید یا نه، اما....

و به طرف بچه ها اشاره کرد که همه با هم یک صدا گفتند:

- هر کسی که قبل استاد بیاد سر کلاس، باید بشینه کنار استاد و چیزهایی که استاد میگه رو واو به واو، بنویسه !

مرسی هماهنگی.. ! والا گروه سرودش انقد هماهنگی نداره که اینا دارند ! اوففف !

خودمو زدم به کوچه علی چپ و لبخند گشادی زدم و خواستم بشینم که استاد با اخم نگاهم کرد و با تشر گفت:

- شما اینجا می شینید !

ای بابا ! بخشکی شانس ! بابا من به کی بگم که از این بشر فراری ام؟! خدایا جان من بیخیال ما شو ! این کی

بود آخه گذاشتیش وسط زندگی من؟! !

عصبی، از جام بلند شدم و به طرف صندلی مجاور استاد رفتم و روی اون نشستم ! یهو یادم افتاد که کیتی هم

دیر رسیده بود که..؟! ! برگشتم نگاهی به کیتی کردم، که دیدم لیز داد خودش رو و رفت پایین صندلیش تا دیده

نشه ! منم دیگه دیدم ترسیده، چیزی نگفتم !

(چه کنیم دیگه خراب رفاقتیم. بعد له اینجوریااا!)

خودکار و دفترم رو از داخل کیفم در آوردم و بدون اینکه نیم نگاهی به روی استاد بکنم، شروع کردم به نوشتن !

خودمم نمیدونستم چی مینویسم، ! فقط مینوشتم ! که یهو گفت:

- ببخشید.. ! من که هنوز مطلبی نگفتم شما داری می نویسی !

یهو کلاس منفجر شد. انقد حرصی شدم که مداد و با فشار توی دستم گرفته بودم ! دیگه انگشتای دستم به

سفیدی می زد ! با نگاهی گستاخ و عصبی، به روی استاد غریدم:

- کی گفت من دارم می نویسم؟ داشتم خودمو آماده میکردم تا نطق های شما رو بنویسم !

و لبخند موزیانه و فاتحانه ای زدم و به خیال خودم که کنفش کردم! داشتم برا خودم تو افق سیر میکردم که دیدم دفترمو جلوم تکون داد و با اشاره به خط خطی های داخلش، گفت:
- کاملامشخصه!

منم دیگه در اون لحظه یه حسی بس انتقام جویانه بهم دست داد! خیلی بدم میومد یکی تو جمع ضایعم کنه!
اینم اد دست گذاشت رو نقطه ضعفم! یا خودم گفتم: دارم برات mr robinson!

تا اخر کلاس، با اخمهایی که از عصبانیت به اندازه ی پاچه های بز در هم گره خورده بود، نشستیم و تمام سخنان این استاد از خود راضی رو نوشتیم! اخر کلاس بود که خواستم نوشته ها رو بدم بهش که کیتی اومد پیشم! اکثر بچه ها از کلاس رفته بودند و کم و بیش ته کلاس مونده بودند و داشتند وسایلشونو جمع می کردند، به همراه کیتی به سمت استاد رایینسون رفتم، دفتر رو سمتش گرفتم:

- اینم از نوشته ها!

نگاهی بهم کرد و بعدش گفت:

- اینا جریمه ی دیر اومدنت بود، بندازشون دور!

و راهشو کشید و رفت، که منم دیگه جوش اوردم و با یه دستم برگه ها رو مشت کردم و گرفتم بالای سرم و با دست دیگم، به طرفش اشاره میکردم:

- ما باز هم همدیگرو میبینیم آقای جیمز رایینسون!

اما اون در حالی که پشتش به من بود، دستی رو هوا برام تکون داد و بی هیچ حرفی، رفت.

غرغر کنان، برگشتم که دیدم کیتی همینجوری مثله مجسمه، مسخ شده و ایستاده! تکونش دادم:

- کیتی.. کیتی؟! الو؟ زنده ای؟

بی هیچ حرفی، به سمت استاد که حالا در پیچ راهرو گم میشد، دوید:

- آقای رایینسون؟ آقای رایینسون؟ تورو خدا وایستید!

استاد ایستاد و کیتی دستش رو روی سینش گذاشت و آب دهانشو قورت داد تا نفس نفس زدنش تموم شه:

- آقای رایینسون من... من!

استاد دستی به شونش زد و سرش رو بالا آورد، مستقیم به چشمهایش نگاه کرد و گفت:

- اروم باش دختر! تو چی؟

- من.. یعنی شما!

- میخوای بشینی؟

کیتی سرشو تکون داد و به همراه استاد روی یکی از نیمکت هایی که توی راهرو بود نشست، منم در فاصله ی خیلی خیلی کم، از اونها بودم و به خوبی حرفاشونو میشنیدم.

- خب؟ میشنوم

- من کیتی هستم! منو یادتونه؟

استاد کمی گنگ نگاهش کرد و گفت:

- خب؟ تو دانشجوی منی دیگه!

- نه نه! شما بابا لنگ دراز منید! یعنی من شک ندارم که خودتونید!

استاد اول کمی بهش نگاه کرد و بعد زد زیر خنده:

- خیلی با مزه بود! تو دختر جالبی هستی!

دستی روی شونش زد و از کنارش بلند شد و داشت می رفت که بین راه گفت:

- در ضمن بابالنگ دراز مجهول الهویه بود! اگه دنبالشی، وایسا تا خودش پیدا بشه!

حرفش خیلی عجیب بود! این یعنی چی؟ چرا دو پهلو حرف میزد؟

بیخیال اون شدم و به سمت کیتی که حالا داشت گریه میکرد، رفتم:

- رها..؟ تو حرفمو باور میکنی؟ بخدا این همون بابا لنگ دراز منه! این ادم همونیه که همیشه دورادور حواسش

بههم بوده و هست!

- عزیز من ممکنه صدتا ادم دیگه با همین اسم و فامیل باشه، پیدا کردن اون مثل گشتن دنبال سوزن تو انبار

گاه! اگه میخواست، خودشو نشون میداد! اصلا شاید یه پیرمرد باشه!

با این حرفم کیتی لبخند زد که گفتم:

- آ آ دیدی خندیدی؟ افرین بزن بریم که کلی کار داریم!

اشکاشو پاک کرد و گفت:

- چیکار؟

- بیا با من بریم باشگاه!

به بازوم زد و گفت:

- تو اگه نبودی که من دق میکردم!

- خدا نکنه عزیزم. بابا لنگ درازتیم!

- رهاااااا! اذیتم نکن! من میدونم که خودشه!

- باشه بابا باشه! من تسلیم!

اونروز خیلی سعی کردم تا کیتی رو خوشحال کنم! آخر شب به خوابگاه برگشتیم! روی صندلی پایه دار و بلندی که کنار پنجره اتاقمون بود، نشستم و همزمانی که یه فنجان قهوه تو دستم بود، به کیتی نگاه کردم! این دختر چرا فکر میکرد که جیمز رابینسون بابالنگ دراز یا بهتره بگم قیّم اش بود؟ وقتی نگاه خیره امو دید، گفت:

- چیه؟

- کیتی؟

- جانم؟

- چرا فکر میکنی اون بابالنگ درازته؟ چرا حالا به این فکر افتادی؟

کنارم روی دسته ی تخت نشست:

- من فکر نمیکنم، مطمئنم. راستش من تا امروز اسمشو نمیدونستم! وقتی تو اسمشو گفتی، مطمئن شدم که خودشه!

- اخه دختر گل، مگه با یه اسم و فامیل ساده، میشه یکیو شناسایی کرد؟ تو حتی قیافشم ندیدی!

سرشو پایین انداخت!

- چی شدی؟

- من من بهت دروغ گفتم!

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه من اونو قبلا وقتی خیلی کوچیکتر بودم، دیدم! اما اون نفهمید که من دیدمش! وقتی که عمو تام همه چیزو مخفی میکرد، یه روز خودم رفتم دنبال کسی که سالهای سال بود، دورادور مراقبم بود! اونروز، یه پسر بچه کوچولو، برام کادویی آورد (همون عروسک پرنسسی که چشممو بدجور گرفته بود)! دنبال پسر بچه

دویدم و دیدم که رفت پیش یه مردی با قد بلند. از دور تونستم چهرشو ببینم! اون خیلی خوش تیپ و خوشگل بود. اما تا اومدم برم سمتش، دیگه خیلی ازم دور شده بود! اونروز اولین و آخرین باری بود که دیدمش! و فقط یه اسم و فامیل رو ازش به یدک میکشیدم!

- آخه کیتی جان این برا چندین سال پیشه! الان باید دو برابر این یارو رابینسون سن داشته باشه!

- نمیدونم! نمیدونم رها! اما شک ندارم که هر کی هست، با استاد ارتباط داره، اون خیلی شبیهشه!

با خودم گفتم:

این شبیه کی نیست؟ خخخ!

زدم پشت کمرش و گفتم:

- بیخیال بابا! خودش بالاخره اعتراف میکنه! آخر قصه "جودی ابوت"، بابا لنگ دراز، خودشو نشون داد! برای

تو هم خودشو نشون میده!

- امیدوارم!

در هفته حدودا سه بار با این استاد کلاس داشتیم و هر بار هم منو ضایع میکرد، اصلا عجیب علاقه داشت که

منو سوژه کنه! یک روز کلاس که تموم شد، کیتی و من داشتیم میرفتیم از کلاس بیرون، که استاد صدام زد:

- بمون کارت دارم نیازی!

به طرفش برگشتم:

- بله استاد؟

کیتی هنوز کنارم ایستاده بود، رو به کیتی گفت:

- شما میتونید برید!

کیتی خیلی ناراحت شد! دلم براش سوخت! دستشو گرفتم و نداشتم بره:

- هر حرفی دارید میتونید همینجوری بگید!

کیتی نگاهی به استاد کرد و بعد دستش رو از دستم جدا کرد:

- عزیزم من میرم خوابگاه! منتظرتم!

و راهشو گرفت و رفت! عصبی رو به استاد گفتم:

- الان راحت شدید؟ ناراحت شد!

- تو چرا انقدر لجبازی؟

- بیخشید؟

کمی نزدیک تر شد! هر یه قدمی که بهم نزدیک میشد، من یه قدم میرفتم عقب!

- من از تو خوشم اومده! یعنی واقعا نفهمیدی؟

- شما استاد من هستید! فقط همین الان هم بهتره که من برم. دیگه حرفی نمونده!

مچمو گرفت که منم سریع دستمو از دستش بیرون کشیدم!

- من بابا لنگ دراز کیتی نیستم! پدرم بود که قیّمش بود. من فقط واسطه بودم!

- این چه ربطی به من داره؟

- چیکار باید بکنم که بهت ثابت شه دوستت دارم؟

- هیچ کار! من علاقه ای به شما ندارم. لطفا حد خودتونو حفظ کنید! از سر راهم برید کنار.

- این حرف اخرته؟

مصمم به چشمش خیره شدم:

- حرف اخرمه!

از جلوی در کنار رفت و من رد شدم و به سمت خوابگاه راه افتادم.

پسره ی عوضی.. فکر کرده کیه که بمن اینجوری میگه؟ کیتی بیچاره رو بگو از کی که دل به بابالنگ درازش

بسته! غافل از اینکه دیگه بابالنگ درازی در کار نیست.

به جلوی خوابگاه رسیدم، از پله ها بالا رفتم و به اتاقمون رسیدم.

کلید رو توی در چرخوندم وارد اتاق شدم که دیدم کیتی داره گریه میکنه:

- کیتی چی شده؟

دستمو پس زد و عصبی گفت:

- همش تقصیره تو! میدونستم که تو رو دوست داره. اون ماله منه! من.

- چی میگی تو؟ من کوچکتین علاقه ای به اون ندارم. دز ضمن اون پسر اونی که دنبالش نیست! پدرش غیّم

تو بود و بعد پدرش، اون فقط یه واسطه بوده!

- دروغ میگی!

- برای چی باید دروغ بگم؟ خودش بهم گفت!

روی زمین زانو زد. و مثل ادمایی که چیزی گم کردن، مسخ شده بود.

- کیتی عزیزم! بهش فکر نکن. اون شخصی که تو دنبالش دیگه تو این دنیا نیست! این پسرشه که این چند سال اخیر، راه پدرشو رفته.

- میدونستم! میدونستم که یه ربطی به بابا لنگ دراز داره

- اوهوم

اشکاشو پاک کرد:

- گفت که دوست داره نه؟

- ای بابا عزیزم! من اصلا با اون کاری ندارم. تو لایق بهترینی. فراموشش کن!

- رها من از وقتی که یادمه عاشق شخصی شدم که مدام در هاله ای از ابهام، تو ذهنم خونه کرده بود، حالا که

پیداش کردم، میبینم اشتباه کردم! کاخ ارزو هام رو سرم خراب شد رها!

بغلش کردم:

- اروم باش عزیزم. اروم باش. تو مثل من نباش! تو محبت و گدایی نکن! بذار کسی که لایقته و قدر تو

میدونه، بیاد پیشت!

لبخند محزونی زد و گفت:

- کی منو دوست داره اخه؟

لبخند شیطونی زد:

- م - ن!

- رها!!!!!

از کنارش بلند شدم و خلاصه کلی زدیم تو سر و کله هم. بالاخره تونستم اروم بشم! کنم!

فصل نهم

نگاه نهم: دیوونتم زیاد

روزها از پی هم سپری می شد. استاد رایبسون هم وقتی دید من واقعا علاقه ای بهش ندارم، از اون دانشگاه رفت و البته گفت که تمام مدت بخاطر حضور من بوده که به این دانشگاه اومده. وقتی که استاد از کشور انگلستان رفت، کیتی دیگه رسماً تبدیل شد به یه دختر تنها و غمگین. انگار که دیگه هیچ کسی رو تو دنیا نداشته باشه. تنها کسی که داشت، من بودم. و من هم خیلی خیلی سعی در اروم کردنش و پر کردن خلا تنهایی هاش می کردم.

مامان اینا هم چند بار دیگه هم اومدند دیدنم، مرتب هم تماس می گرفتند.

دیگه چیزی تا پایان تحصیل توی این کشور غریب نمونده بود. تنها یک امتحان دیگه مونده بود تا مدرکم رو بگیرم. کیتی هم همپای من درس می خوند.

خوب یادمه که اونروز بعد اینکه آخرین امتحانم رو دادم. قبل از کیتی، به طرف خوابگاه راه افتادم. خیلی وقت بود که دیگه حضور اون سایه رو حس نمی کردم. بیخیال وارد اتاق شدم. لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

تمام زندگیم در بستر قطاری از خاطرات جلوی چشمم رژه می رفت. کی بودم و کی شدم؟ من، رها نیازی، حالا یه دختر ۲۵ ساله ام. یه دختری که ۱۸۰ درجه با گذشتش فرق کرده یکی که قلبش سنگی شده. دیگه هیچ حسی به کسی که یه روز براش همه کار می کرد، نداره!

چقدر دلم برای بابا تنگ شده بود. اهی کشیدم و در کسری از ثانیه، چشمهام گرم شد و خوابم برد. هنوز ۵ دقیقه ای از خوابیدنم نگذشته بود، که یهو صدای موبایلم بلند شد.

این دیگه کیه؟! اه

- الو؟

صدای هق هق مامان و می شنیدم.

- الو؟ مامان؟ چیشده؟ چرا گریه میکنی؟

بازهم هق هق

- ماماان؟

- رها.. رها اقا جون..!

از جام بلند شدم:

- اقا جون چی شده مامان؟ حرف بزن

- رها آقاجون همین امروز تموم کرد

دنیا رو سرم خراب شد. گوشه توی دستم لغزید و روی زمین افتاد. دو تا دستم رو روی سرم گذاشتم. سرم به تنم سنگینی می کرد.

- رها؟ مادر الو؟؟

گوشی رو به سختی برداشتم. بغض راه گلوم رو سد کرده بود. خیلی وقت بود که اشکی نریخته بودم، خیلی وقت بود که سنگی شده بودم، اما مرگ ناگهانی آقاجون، آبم کرد! قلب یخیم و ذوب کرد و حاصلش شد همین قطرات اشکی که بی مهابا از چشمهام میچکید.

- اینجام. چرا اینطور شد مامان؟

- مدتی بود که قلبش ناراحت بود، دیگه امروز اجل مهلت نداد و آقاجون و ازمون گرفت.

- باورم نمی شه مامان!

- ما هم همین طور. رها؟

- جانم مامان؟

با صدای بغض آلود گفت

- تو باید بیای ایران رها!

- باشه مامان حتما. اما بذار کارای مدرکم و انجام بدم، بعد

مامان عصبی شد:

- پدر بزرگت مهم تره یا مدرکت؟

مامان حق داشت! اما چرا اصلا پام به سمت ایران کشیده نمی شد؟ چرا نمیخواستم دیگه به عمارت برگردم؟ چرا؟

گوشی رو توی دستم جابه جا کردم:

- بسیار خب. برای فردا بلیط می گیرم!

- منتظر تیم دخترم. مراقب خودت باش

- باشه مامان، خدا حافظ

- خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم و به مرگ ناگهانی آقاجون و بازگشتم به ایران، کشوری که برام پایتخت تمام خاطراتم بود، فکر کردم.

حدود نیم ساعت بعد، کیتی به خوابگاه برگشت و من همچنان توی خلیصه ی عجیب افکارم، غرق بودم.

- رها...؟! سلاااا! کجایی تو دختر؟ امتحان چطور بود؟

تنها به چشمه‌هاش زل زدم و سکوت کردم. چشمهام، دریای چشمهای کیتی رو حلاجی می کرد و ذهنم به سمت زمانهایی که گذشت، پر می کشید.

دستش رو جلوی صورتم تکون داد:

- رها؟!!

چشم از نگاهش گرفتم و لب باز کردم:

- من باید برگردم ایران

چشمه‌هاش از تعجب گرد شد:

- چی؟!!

- کیتی جان، پدر بزرگم فوت کرده و من باید برم ایران.

- اما دانشگاهت چی؟! پایان نامه؟ مدرک؟! ها؟

- بر می گردم کیتی. بر میگردم! قول میدم که برگردم.

اشک توی آبی چشمه‌هاش جمع شد و دستم رو فشرد:

- تو بری، من تو این کشور چی کار کنم؟ دیگه جز تو کی رو دارم؟!!

- تو خدا رو داری عزیزم! منم قول میدم که برگردم!

- باشه تو هم برو تنهام بذار، مثل خانوادم، مثل بابا لنگ دراز، مثل عمو تام!

(عمو تام ۶ ماهی می شد که بر اثر سکته مغزی فوت کرد، همسرش باشگاه رو فروخت و منم این چند ماه اخیر

بیکار شدم و به لطف مامان، تونستم خرج زندگیمو بدم. کیتی دیگه حسابی تنها شده بود)!

یهو فکری به ذهنم رسید:

- تو هم با من بیا ایران

- چی -؟! کجا بیام؟!!

دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

- با من بیا ایران، اونجا، هم تنها نیستی، هم اینکه انقدر بزرگه که برای تو یه نفر، جا خیلی زیاده!

کمی دو به شک شد و نگاه گنگش رو توی چشمهام چرخوند! لحظه ای بعد گفت:

- مزاحمت نیستم؟!!

به اغوش کشیدمش:

- دیوونه این چه حرفیه؟! تو هم مثل راحیل. بدو وسایلتو جمع کن که فردا مسافریم!

لبخند گشادی تحویلیم داد و از جاش بلند شد اما انگار که چیزی یادش بیفته، یهو گفت:

- ..! پس بلیط چی؟

چشمکی بهش زدم گفتم:

- اون با من! با یکی از دوستانم که توی آژانس هواپیمایی تماس می گیرم. اون همه چیزو ردیف میکنه! حسابی

بههم مدیونه و الان وقت تلافیه!

دستش رو بهم کوبید و رفت تا وسایلیش رو جمع کنه!

کیتی برای دیدن ایران لحظه شماری می کرد و من...! من اما هیچ حسی نداشتم!

تنها حسی که توی وجودم غوغا می کرد، حس ناراحتی بود که در اثر مرگ اقا جون، قلبم رو می فشرد.

کیتی درحال جمع کردن وسایل بود. یهو یاد این افتادم که کیتی ویزا نداره و بدون ویزا نمیتونست بیاد

ایران. گفتم:

- کیتی...؟! تو که نمیتونی بیای ایران!

- چطور؟

- تو که ویزا نداری؟!!

لب و لوچش اویزون شد:

- حالا چیکار کنم؟ یعنی من و نمیبیری؟

لبخندی به روش زدم:

- الان زنگ میزنم به دوستم تا زودتر کاراتو ردیف کنه، حداقل یه هفته ای طول میکشه، کارت که درست شد، تو هم میای ایران! چطوره؟!
 - باشه من منتظر می مونم تا ویزام آماده شه! دوستدارم زودتر پیام ایران.
 چشمکی به روش زدم!
 - افرین اجی گلم

چشمهام رو بستم و کل راه رو توی هواپیما خوابیدم، البته خواب که نه، قیلوله! کیتی لندن موند تا کارهای ویزاش درست شه و بیاد ایران. بنده خدا چقدرم ذوق داشت که ایران و بیینه، غافل از اینکه، اینجا هیچ خبری نیست.

چند ساعتی می شد که چشمهام همینطور روی هم بود که یکی از مهمان دارها اومد و صدام کرد.
 - رسیدیم به فرودگاه ایران خانمی..! بیدار شو

با پشت دستم چشمهام رو مالیدم، نگاهی به ساعت کردم. ساعت ۶:۳۰ صبح بود! تشکری ازش کردم. وقتی که رفت، اینه کوچکمو از توی کیفم در آوردم. نگاهی اجمالی به صورتم انداختم. توی این ۲ سالی که دور بودم، چهارم تغییر چندانی نکرده بود، تنها کمی جا افتاده تر شده بودم، بین تمام اجزای صورتم، چشمهام بیشترین خودنمایی رو می کرد. مثل همیشه، هیچ آرایشی نداشتم. لبهای خوش فرمی داشتم که بدون رژ هم، زیبا بود و نبازی به رژ زدن نمیدیدم. طره ای از موهای خرمایی و بلندم که هنوز هم کوتاهشون نکرده بودم و تا پایین کمرم می رسید، رو از صورتم کنار زدم. کمی شالم رو روی سرم مرتب کردم. یقه ی ماتتوی تونیک مانندم رو هم صاف کردم، کمی عطر به زیر گردنم و روی مچ دستم زدم.

حدود ۲۰ دقیقه ی بعد، هواپیما به زمین نشست. و من هم در بین همه ی مردمی که برای دیدن عزیزانشون، تند و تند پله های خروجی هواپیما رو طی میکردند، از هواپیما، خارج شدم.

دیگه توی وطن خودم بودم، نفس عمیقی کشیدم. دوستداشتم هواشو با تمام وجودم حس کنم. حتی الودگی اش هم برام خواستنی بود.

گوشیمو در اوردم تا به عمارت زنگ بزوم و بگم که من رسیدم، اما با خودم گفتم که اونها به خاطر مراسم ختم اقا جون، همگیشون باید خسته باشند، به همین خاطر، منصرف شدم و به سمت تاکسی های جلوی فرودگاه رفتم و یک ماشین برای سمت نیاوران گرفتم.

ماشین که از خیابون ها میگذشت، من هم با شگفتی همه جا رو نگاه می کردم. هیچ چیز عوض نشده بود و درست مثل سابق بود. به اتوبوس هایی که زمانی وسیله نقلیه ام بودند، نگاه می کردم. یاد شیطنتهای دوران بچگیم افتادم، چقدر شر و شیطون و پر انرژی بودم، همه از دست خودم و خرابکاریام، عاصی بودند! با یاد گذشته، لبخندی روی لبم نشست. بین راه بودیم که ناخودآگاه یاد بابا افتادم. چقدر دلتنگش بودم. با این فکر، سریع از راننده خواستم، تغییر مسیر بده و به سمت (...) بره تا بتونم فاتحه ای برای بابا بخونم. مرد، اول کمی غر غر کرد، اما تا گفتم پول کرایتون رو بیشتر میدم، دیگه چیزی نگفت.

به سر مزار بابا رسیدم، از راننده خواستم که منتظرم بمونه. با یه برانداز کوچک، قبر بابا رو پیدا کردم و سریع روش خیمه زد. اشک بی مهابا از چشمهام میچکید. سنگ قبر بابا رو با حرصی که از شدت دل تنگی بود، به اغوش کشیدم. تمام لباسهام غرق خاک شد. اما اهمیتی نداشت. از سنگ قبر بابا جدا شدم. کنارش نشستم و باهاش درد و دل کردم:

- بابای قشنگم...! رهاات برگشته. بابایی دیگه بزرگ شدم، خانم شدم. بابایی.. درس خوندم، همونجوری که تو میخواستی.

بابایی.. یادته چقدر کار میکردی تا ما مرفه باشیم؟ بابا یادته چقدر دستات با تیغ گلها زخمی می شد؟! الهی که رها قربون اون دستای زخمیت بشه. کجایی اخه بابای قشنگم؟! بابایی؟ دارم بر میگرم عمارت.

بابا بزرگ اومده پیش خودت. بابایی! خواهش میکنم ببخشش. خیلی از اینکه دلت رو شکسته بود، پشیمون بود. بابایی تو قلب مهربونی داشتی. پس ببخشش!

بابا؟! چرا دلم نمیخواد برم به اون عمارت؟ چرا انقدر سنگی شدم؟ بابا.. میدونم که سامیار تا آلان دیگه با شهنش ازدواج کرده. مامان میگفت که چند وقتیه که ازش خبری نیست. پس حتما ازدواج کرده! بابا! من دیگه دلم نمیخواد دوشش داشته باشم. الان ۲ ساله که فراموشش کردم. بهم ثابت شد که اون منو نمیخواد! دیگه شدم همون دختر مغرور بابایی، که به هیچ مردی جز پدرش عشق نمی ورزید.

چند ساعتی رو کنار بابا بودم، ساعت حدود ۸ صبح شده بود که با همون تاکسی، به سمت عمارت رفتم. توی دلم اشوب بود. خیلی استرس داشتم. اما به روی خودم نمی اوردم و مثل همین چند سال اخیر، نقاب غرور و بی خیالی رو به چهرم زدم.

جلوی در عمارت از تاکسی پیاده شدم، کرایه اش رو حساب کردم

به سمت در ورودی عمارت قدم برداشتم، دستم به سمت زنگ رفت، که همزمان با من، در عمارت باز شد و مش عباس باغبون، از در عمارت بیرون اومد، متوجه من نشده بود، داشت رد می شد که عینک دودی رو از چشمم برداشتم و صداش زدم:

- مش عباس؟!!

بنده خدا ترسید و یهو به عقب برگشت، از دیدن من، شوکه شد. کمی مکث کرد و انگار داشت از خودش می پرسید، که من کی ام، که اسمش رو میدونم! پیر مرد بیچاره الزایمر داشت!
نزدیکش رفتم:

- مش عباس.. منم رها! دختر شیرین خانم. نوه ی اقا بزرگ
یهو گفت:

- وای سلام دخترم! اصلا نشناختم. ماشالا هزار ماشالا چقدر بزرگ شدی. چه خانمی شدی.
یهو زد زیر گریه و گفت:

- چقدر اقا بزرگ، دلش میخواست بیینتت. خدا بیامرز. خیلی مرد شریف و بزرگی بود.
دلم گرفت. چرا من نتونستم اقا جون و بینم؟ خودم رو نمیبخشم که تو لحظه ی اخر عمرش، کنارش نبودم و ندیدمش. سکوت کردم که گفت:

- برو تو بابا. برو تو! الاناست که خانم بیدار بشند! حتما بیینت خوشحال میشن!
- مرسی مش عباس. چشم الان میرم. با اجازه

پیرمرد رفت و من هم پا به عمارت گذاشتم. همه چیز سر جای اولش بود. تنها بخشی از باغ عمارت، در حال تعمیر بود و انگار می خواستند، سقف یکی از الاچیق ها رو بازسازی کنند. درخت های بید مجنون هنوز هم، زیبا بودند. درختهای اون سمت باغ هم، هنوز.. سرسبز و تنومند به طرف اسمون قد کشیده بودند. اوایل تابستان بود و همه جا حال و هوای دیگه ای داشت. فواره وسط حیاط همچنان، در حال جوشش بود و گلهای باغ، عطرشون رو در هوا پخش کرده بودند. وقتی که خوب اطراف رو نگاه کردم، خواستم وارد عمارت بشم که با صدای جیغ کرولاین جون، از جا پریدم. از در عمارت بیرون اومده بود و با دیدن من، با هیجان به طرفم می دوید. من هم سرعت قدمهام رو بیشتر کردم و نهایتا خودم رو توی اغوشش دیدم.

- سلام رها جان! خوش اومدی دخترم. چه بی خبر؟ چرا نگفتی بیایم فرودگاه دنبالت؟ مامانت منتظر تماست بود، خیلی نگرانته!

- سلام کرو لاین جون! خواستم کسی رو از خواب بیدار نکنم اخه ۶ صبح رسیدم.

همینطور به من چشم دوخته بود و حرفی نمیزد. بازوش و تکون ارومی دادم:

- زندایی؟! حالتون خوبه؟

دستی به صورتم کشید:

- چقدر ماه شدی رها. مهربون و دوست داشتنی.. مثل گذشته!

دستش رو که به گونم بود، با دستم گرفتم و گفتم:

- شما هم ماشالا اصلا تکون نخوردیدا! روز به روز زیاتر میشید.

- ممنونم عزیزم. بیا بریم تو. همه منتظرند.

- میدونستید من امروز میرسم؟

- اره مامانت گفته بود که امروز میای، اما گفت ساعت دقیق پروازت مشخص نیست. براهمینم از صبح، همه

منتظریم! بیا بریم تو دخترم

به همراه زندایی، وارد عمارت شدم. همه جا بوی غم گرفته بود. تمام خدمتکارها مشکی پوشیده بودند. روی یکی از

میزهای کنار در، عکس اقا جون به همراه یه ربان مشکی، گذاشته شده بود. دو تا شمع مشکی بزرگ هم کنار

عکس اقا جون، در حال سوختن بود. انگار که شعله های آتش این شمعها، چهره ی اقا جون رو اسمونی

میکرد. چقدر جای خالی اقا جون توی این خونه ی بزرگ، حس میشد. همه ی خدمتکارها جلوم ردیف ایستادند و

بههم خوش آمد گفتند. حتی زهرا خانم هم اومد و بههم خوش آمد گفت. هیچ کدومشون تغییر نکرده بودند، تنها زهرا

خانم بود که تعدادی چین باریک، روی صورتش خودنمایی میکرد.

مامان، راحیل و دایی هم به استقبال اومدند، همگی مشکی پوشیده بودند و به وضوح می شد دید، که چقدر مرگ

اقا جون براشون سخت بوده. دایی و مامان هردو، پیر شده بودند اینو از لرزش دستاشون و خطوط عمیق روی

صورتشون فهمیدم.

مامان و راحیل با دیدنم، سریع بغلم کردند:

مامان خوش اومدی دخترم. چرا خبر نکردی بیایم دنبالت؟ میدونی چقدر نگران بودم؟

توی اغوشم فشردمش و گفتم که فکر کردم شاید خواب باشید.

اشک مامان از گوشش جاری شد. اشکهاش رو با سر انگشت پاک کردم:

- تسلیت میگم مامان! نمیدونم چی بگم!

مامان که حالش بد شده بود، به همراه یکی از خدمتکارها، روی کاناپه نشست. راحیل اومد کنارم. چقدر ناز شده بود. بعد از آخرین باری که دیدمش، حسابی تغییر کرده بود. الان دیگه یه دختر ۱۸ ساله بود، دیگه مثل قدیم تپل نبود و حسابی لاغر کرده بود، حالا که با این ظاهر می دیدمش، میفهمیدم که یه جورایی شبیه خودمه! محکم بغلم کرد و بوسیدتم:

- خوش اومدی ابجی بزرگه!

- مرسی خانم خوشگله! چقدر لاغر شدی. چجوری طی ۶، ۷ ماه انقدر لاغر کردی؟

- یادت رفته که به من میگن راحی - ل، نه برگ چغندر؟ کلی باشگاه لاغری رفتم و رژیم گرفتم. اما بازم به پای اجی خوش اندام نمیرسم که!

لپشو کشیدم:

- چه مهربون شدی؟

- چه کنیم دیگه! یه خواهر که بیشتر نداریم!

مثل گذشته، دستمو توی موهاش فرو بردم و اونا رو بهم ریختم.

حالا نوبت دایی بود، انگار کمرش زیر بار این مصیبت شکسته بود. اخه دایی علاقه شدیدی به اقاچون داشت. رفتم نزدیکش، که پیشونیم رو بوسید.

- چقدر پیر شدی دایی!! واقعا که جای اقاچون خیلی خالیه!

بغض کرده بود و حلقه ی اشک توی چشماش نشست، کاملا پیدا بود، که غرورش بهش اجازه ی گریه کردن، اون هم جلوی من و خواهرش رو نمی داد.

بغلس کردم:

- دیدی دایی جان؟ دیدی اقاچون پر کشید و رفت؟ تا آخرین لحظات عمرش، بی تاب دیدن تو بود. چقدر بزرگ و خانم شدی قشنگم. دلم خیلی برات تنگ شده بود عروسک دایی

- منم همینطور دایی جون. بخدا قسم که منم دل تنگ تک تکتون بودم، اما خب نشد که برای دیدنتون پیام. واقعا شرمندم.

- دشمنت شرمنده عزیزم. برو لباساتو عوض کن. میدونم خسته ای. برو که فردا مراسم سوم اقاچون و کلی کار داریم.

- چشم دایی جان

رفتم پیش مامان، کمی باهش حرف زدم و سعی کردم تا تسلی بخش دل غمدارش بشم. کمی که اروم شد. به طرف اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم. خیلی دلم میخواست، حتی یکبار دیگه هم که شده بود، اقا جون رو می دیدم. دلم برای بد اخلاقی هاش، تنگ بود. با فکر اقا جون، بغضی که مدتی بود که نمیخواستم جلوی مامان و بقیه، بشکنم، شکسته شد.

چمدون لباسام رو یکی از خدمتکارها به اتاقم برد. و بعد هم رفت. اشکهام رو پاک کردم. دستم روی دستگیره ی در اتاقم لغزید. خواستم وارد اتاقم بشم، که ناخودآگاه چشمم به سمت اتاق روبرویی که سالها بود منتظر تک نگاهی از جانب صاحبش بودم، کشیده شد. چقدر دلم تنگش بود. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. اما دیگه نمیخواستم مثل رهای سابق، حقیر باشم. اون دیگه مال من نبود. از رفتن به اتاقش، منصرف شدم و وارد اتاقم شدم. همه چیز سر جای خودش بود، تمیز و مرتب. به کنار پنجره اتاقم رفتم و پرده ها رو کنار زدم. نگاهی به حیاط دل انگیز روبروی اتاقم کردم و نفس عمیقی کشیدم. از کنار پنجره به سمت تختم رفتم و خودم رو روی تختم پرت کردم. از شدت خستگی، نفهمیدم چطور خوابم برد.

مدتی بعد، با نوازش دستهای مامان، از خواب بیدار شدم.

- ساعت چنده مامان؟ خیلی خوابیدم؟

- نه عزیزم. او مدم سرت بزدم و برات صبحانتو بیارم که دیدم با همون لباسات خوابیدی. صبحانت رو میخوری

الان یا میای پایین؟!

کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم:

- میام پایین مامان. کی خونه است؟

- سارا اینا اومدند! بیا پایین دیگه عزیزم

- باشه

مامان رفت و منم بعد از اینکه یه دوش آب گرم گرفتم، لباسهام رو با یه شلوار لی نفتی و یه پیرهن مشکی چهارخونه بلند که فیت تنم بود، عوض کردم. یه شال مشکی توری هم روی سرم انداختم. از پله ها رفتم پایین که دیدم جلوی راه پله ها، سارا و ارشام ایستاده اند. ارشام با دیدن من، سریع شناختم و از بغل مامانش جدا شد و به

سمت من دوید:

- خاله جون خاله جون!

بغلش کردم. ارشام هم دیگه الان ۵ سالش بود و جالبیش اینه که اونم حسابی وزن کم کرده بود. لپشو کشیدم و گفتم:

- سلام جونم! چطوری دوست من! منو یادته؟

سرش و تکون داد و با اون زبون شیرینش گفت:

- اله یادمه خاله رها اودمی

- اخ قربون تو بشه خاله رها! چقدر تو لاغر شدی؟!!

تو این لحظه، سارا اومد جلو و گفت:

- دیگه خیلی خیلی شده بود، باید یکم وزن کم میکرد... سلام!

ارشام رو گذاشتم زمین و به سارا سلام کردم. خیلی تپیش بهتر شده بود و سنگین تر و افتاده تر شده بود. دیگه شده بود یه مامان درست و حسابی. یه شومیز مشکی و بلند با یه ساپورت کلفت مشکی پوشیده بود، در کل خیلی نسبت به قبلش، بهتر شده بود.

- رها جون خیلی خوش اومدی! از دیدنت خیلی خوشحالم

بغلش کردم و گفتم:

- ممنونم عزیزم. منم خیلی از دیدنت خوشحالم. پس اقا هومن کجان؟!!

ازم جدا شد و گفت:

- هومن و بابا رفتند دنبال کارای مراسم فردا!

وبعد محزون، سرش رو پایین انداخت.

- رها..! خیلی مرگ اقا جون ناگهانی بود. هنوزم باورم نمیشه.

دستش رو فشرم:

- منم همینطور عزیزم. فقط برای شادی روحش دعا کن و قران بخون. بابام همیشه می گفت که قران خوندن

برای روح اموات، خیلی ثواب داره و براشون کمکه!

- حتما عزیزم.

لبخندی به روش زدم که ارشام دستم رو کشید.

- خاله خاله؟!!

کمی خم شدم تا هم قدش بشم:

- جون خاله؟

- خاله دادائو میدی بهم؟!

- اره عزیزم! بیا بریم کاکائو بدم بهت.

چشمکی برای سارا زدم و به همراه ارشام، به اسپزخونه رفتیم. زهرا خانم گفت که صبحانم امدست، تشکری کردم و ازش خواستم که بقیش رو به خودم بسپره. زهرا خانم من و ارشام رو تنها گذاشت.

از داخل کابینت، یه بسته شکلات براش در اوردم و دادم دستش تا بخوره! نشوندمش روی صندلی میز ناهارخوری ای که توی اسپزخونه بود. خودمم پشت به در اسپزخونه و دقیقا روبروی ارشام نشستم و مشغول صبحانه خوردن شدم. چند دقیقه ای گذشت، که ارشام تمام کاکائوشو خورد و کل لباساش و میز رو هم کثیف کرده بود.

- ای شیطون. چقدر کثیف کاری کردی!

لبخند شیطونی زد و سرشو خاروند که لپشو کشیدم و رفتم به سمت ظرفشویی تا یه دستمال بردارم و اونجا رو تمیز کنم. مشغول پیدا کردن دستمال بودم، که دیدم ارشام داره میخنده، با شتاب به طرفش برگشتم که سرم محکم خورد به تیزی در کابینت. چشمم یک لحظه سیاهی رفت. روی زمین افتادم. لحظه ای بعد، حس کردم که دستی دور بازوم قلاب شد و من و از روی زمین بلند کرد. چشمهام هنوز سیاهی می رفت و تنها صدای ارشام رو شنیدم:

- خاله جون. خاله جون سرت داله خون میاد

دستم رو به سرم گرفتم و دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

چشمهام رو که باز کردم، خودم رو توی تخت خوابم دیدم. سرم حسابی درد می کرد. کسی توی اتاقم نبود. به سختی از روی تختم بلند شدم و رفتم تا دست و صورتم رو بشویم. چشمم که به خودم توی اینه افتاد، وحشت کردم، سرم باند پیچی شده بود. رنگ و روم مثله گچ، سفید شده بود. یهو یادم اومد که سرم خرده بود به کابینت. اما یعنی انقدر خونریزی زیاد بوده، که من غش کردم؟! با تعجب دستی روی بانداژم کشیدم که سرم درد گرفت و سریع دستم رو کشیدم. خواستم بازش کنم، اما دیدم خیلی درد میکنه، بنابراین منصرف شدم. بعد اینکه نمازمو خوندم، در اتاقم رو باز کردم برم بیرون، که همزمان در اتاق روبرویی هم باز شد. نگاهی به روبروم نکردم، چون با

خودم گفتم حتما یکی از خدمتکارهاست، همین که کمی از اتاقها دور شدم، با شنیدن یه صدا، در جا خشکم زد، اصلا نه میتونستم برگردم و نه میتونستم به راهم ادامه بدم.

- قدیما یادمه که در اتاقت که باز میشد، اول از همه سمت اتاق من سرک می کشیدی، حالا حتی یه نگاه هم نمیکنی؟

باورم نمی شد که بعد ۲ سال، صداشو می شنیدم. دلم داشت براش پر میکشید. اما اصلا نمیخواستم مثل سابق رفتار کنم. من اونو توی دلم دفن کرده بودم. اما چرا بازم حتی با شنیدن صداش، قلبم اینطور دیوونه وار داره تو سینم میکوبه؟

وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم، اومد نزدیکتر و دقیقا روبروم ایستاد. چهرش هیچ تغییری نکرده بود و تنها کمی جا افتاده تر شده بود. ته ریشی که گذشته بود، چهره زیبا و جذابش رو صد برابر خواستنی تر کرده بود. مثل همیشه خوشتیپ بود. اما خیلی ضعیف شده بود. نگاهش هنوز هم مغرور و وحشی بود. توی چشمهام زل زد و گفت:

- خوش اومدی !

قلبم داشت از جا کنده می شد، اما توی این مدت دوری، خوب یاد گرفته بودم که نقاب بی تفاوتی به صورت بگیرم. خیلی سرد و خونسرد، توی چشمهاس نگاه کردم و گفتم:

- ممنونم !

وقتی مستقیم توی چشمهاس نگاه کردم، برای چند لحظه بی حرکت ایستاد و زل زد بهم. انگار نگاهش توی نگاهم قفل شده بود و مثل ادمهای مسخ شده، فقط من رو نگاه میکرد.

این نگاهها از کسی مثل سامیار بعید بود. داشتم زیر نگاهش آب می شدم، برا همینم، از کنارش رد شدم که برم. یهو با صدایی که نگرانی درش موج میزد، گفت:

- سرت بهتره؟ دیگه درد نداری؟

بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازم، بی تفاوت گفتم:

- خوبم

از پله ها پایین رفتم. همه توی پذیرایی نشسته بودند. مامان داشت با تسبیح، صلوات می فرستاد، راحیل داشت درس میخوند و دایی و زندایی هم داشتند میوه می خوردند. جلوتر رفتم. و بلند سلام کردم. همه به طرفم برگشتند. مامان سریع اومد جلوم و بغلم کرد:

- بهتری مادر؟! حالت خوبه؟

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

- چیزیم نیست که مامان!

راحیل اومد وسط و گفت:

- چیزیت نشد و غش کردی و. اون کله پوکتم ۳ تا بخیه خورد؟

با تعجب گفتم:

چ ی؟! بخیه ه؟!!

مامان گفت:

- اره عزیزم، دکتر اومد و سرتو بخیه زد، گفت خیلی شانس اورده که ضربه به چشمش نخورده! دقیقا به فاصله

ی سه انگشت بالای چشمت بخیه خورده!

زندایی که تا اون لحظه داشت با نگرانی نگاهم میکرد، گفت:

- خدا رو شکر که سامیار اونجا بود و سریع ما رو خبر کرد. حواست کجاست دختر؟

پس اون بود که اومد تو اشپزخونه؟ اما کی اومده بود که من نفهمیدم؟

مامان اره عمه فداش بشه! دستش درد نکنه!

دایی کاری نکرده که خواهر من! الانم که ماشالا رها سُر و مُر و گُنده وایساده روبرومون! لبخندی به روشن

زدم و تشکر کردم. رو به زندایی گفتم:

- زندایی پس سارا و ارشام کجانند؟

- عزیزم ارشام که تو رو توی اون وضع دید، خیلی گریه کرد. دیگه سارا گفت میرم خونه تا اینجا اروم باشه، رها

استراحت کنه.

گفتم:

- وای چرا! اون بچه که کاری بمن نداشت!

- حالا بازم میان عزیزم!

- باشه!

کنار مامان، روی یکی از مبلها نشستم. چندتا دونه میوه برا خودم برداشتم و مشغول پوست گرفتنشون شدم که

صدای سامیار اومد:

- مامان، بابا، عمه جان... امری با من ندارید؟

- تو دیگه کجا؟

- میرم خونه! یکم کار دارم. فرزین بیرون منتظرمه

مامان!؟! جدا؟ پس بگو بیاد تو عمه جان، الان بفهمه رها اومده، جتما خوشحال میشه، مطمئنم خبرش نکنی، بعدا حسابی از مون شاکی میشه!

به وضوح دیدم که سامیار عصبی شد، اخماش رفت تو هم و با نگاهی غمگین، توی چشمهام نگاه کرد و لحظه ای بعد، رفت که فرزین و خبر کنه بیاد تو.

فرزین با دیدن من توی اون وضعیت، با نگرانی به سمتم اومد، خواست دستی روی سرم بکشه، که خودمو کشیدم عقب، اونم سریع خودشو جمع و جور کرد و جو رو عوض کرد

فرزین سلام رها جان، خوبی عزیزم؟ خیلی خوش امدی. به سلامتی کی رسیدی؟! خب خبرم میکردی پیام دنبالت من سلامت باشی عزیز. والا همین صبح بود که رسیدم دیگه گفتم مزاحم کسی نباشم.

فرزین این چه حرفیه تو هیچ وقت مزاحم نیستی.

سامیار یهو صداس رو صاف کرد و رو به فرزین گفت:

- فرزین جان شما کاری نداشتی احیانا؟

فرزین نه! اتفاقا امروز بیکارم.

زندایی رو به سامیار گفت:

پسرم تو خودت میخوای بری برو، فرزین تازه اومده!

سامیار عصبی چشم غره ای به فرزین رفت و با صدایی که از شدت عصبانیت مرتعش شده بود، گفت:

- خیلی خب من میرم! خداحافظ

سوییچ رو با عصبانیت از روی جا کلیدی برداشت و از در زد بیرون.

چش بود اخه؟ کسی که چیزی بهش نگفت!

هه ببین رفتن شهروش خانم با اقا چکار کرده!

لحظه ای بعد، همه رفتند دنبال کار خودشون. فرزین اومد پیشم و گفت:

رها؟ سرت چیشده؟ حالت خوبه؟ چه بلایی سرت اومده عزیزم؟

- خوبم، چیزی نیست. به ضربه کوچولو خردم؟ الانم مشکلی ندارم!

فرزین مطمئن باشم؟

- مطمئن باش!

فرزین پس خدا رو شکر

یک ساعتی از اومدن فرزین می گذشت. ناهار رو که خوردیم، از جمع جدا شدم و رفتم توی باغ تا یکم هوا بخورم. توی یکی از الاچیق ها نشستم، سرم رو به دو دستم تکیه دادم. توی حال و هوای خودم بودم و داشتم فکر میکردم، که فرزین اومد جلوی الاچیق ایستاد.

- میشه بشینم؟

سرم رو بالا گرفتم. خودمو جمع و جور کردم:

- اره حتما!

فرزین اومد رو بروم نشست. دستش رو زیر چونش گذاشت و به من خیره شد. معذب شده بودم. تک سرفه ای کردم و گفتم:

- خب؟

- خب؟

- خب چیکارم داشتی؟

کمی عقب تر رفت و به نیمکت تکیه زد. موهای پر پشت و مشکیش رو کنار زد و نفسش رو با صدا بیرون داد. بعد یه مکث تقریبا طولانی گفت:

- هنوز هم پای حرفت هستی؟

- کدوم حرف؟

- نمیدونی یعنی؟

- باید بدونم؟

- خیلی خب. فرض بر اینکه نمیدونی! من بهت میگم.

- می شنوم

- هنوز هم سامیار رو دوستداری درسته؟
- از حرفش شوکه شدم. خیلی ناگهانی بود. انگار به برق ۲۲۰ ولتی وصل شدم. تمام تنم درجا خشک شد. زبون توی دهنم نمی چرخید. مغزم هنگ کرده بود. سکوتم رو که دید، گفت:
- سکوت علامت رضاست! پس یعنی هنوزم به فکرشی.
- عصبی شد. کلافه دستی توی موهایش فرو برد. دست برد داخل جیبش و یه نخ سیگار دراورد. خواست روشن کنه که انگار چیزی یادش اومد. به سمتم برگشت و گفت:
- با دودش که مشکلی نداری؟
- بی تفاوت شونه ای بالا انداختم.
- پس مشکلی نداری.
- سیگارش رو روشن کرد. پک محکمی به سیگار زد. و به دودش خیره شد:
- مثل این دود سیگار شدم.
- بیخشید؟
- هه! بخشیدمت به تک رفیقم!
- با عصبانیت از جام بلند شدم. چرا انقدر با کلمات بازی میکرد؟ قصدش از اینکارها و حرفای دو پهلو چی بود؟ خواستم برم که دستم رو گرفت. دستم رو از دستش بیرون کشیدم. اما باز دستم رو گرفت. انقدر محکم که نمیتونستم تکون بخورم. با تشر گفت:
- بشین باهات حرف دارم.
- لجبازی رو جایز ندیدم و رفتم و سر جام نشستم.
- نگاهش توی چشمم قفل شد:
- ۲ سال پیش هم بهت گفتم که چقدر دوستت دارم. یادته؟
- فقط نگاهش کردم. که ادامه داد:
- توی این مدتی که نبود، خیلی فکر کردم. اکثرا میومدم اینجا، هر بار به یه بهونه ای. تا ازت خبری بگیرم. اما هیچکسی هیچ نشونی ازت نداشت. یعنی اگرم داشت، حرفی نمیزد. تا اینکه یه روز، وقتی راحیل دید چقدر تابلو شدم، همه چیز رو برام گفت. گفت که کجایی و برای چی نمیخواهی کسی بدونه! این شد که اصرار کردم باهاشون پیام بپوشتم. اونجا فهمیدم که هنوز هم هیچ علاقه ای بمن نداری. میدونی چطور فهمیدم؟

باز هم سکوت.

- هه.دیگه حتی نمیخواهی باهام حرف بزنی. باشه عیب نداره. همینکه گوش میکنی برام کافیه.
کمی مکث کرد و ادامه داد:

- وقتی به لندن اومدم، دیدم که چقدر عوض شدی. دیگه اون رهای سابق نبودى. با خودم گفتم که پس امکانش هست که منو قبول کنه. اون شب با خودم بردمت بیرون. بازهم ازت همون سوال رو پرسیدم که سامیار و دوستداری یا نه؟ تو بازم سکوت کردی. هر بار که اسم سامیار میومد، تو سکوت میکردی و هنوز هم می کنی. این یعنی اینکه تو هنوز هم بهش علاقه داری و بهش بی میل نیستی. حالا میخوام از خودت بپرسم و اینبار جواب میخوام. اگر جوابت اونى که فکر میکنم بود، کلا قسم میخورم که فراموشت کنم. در غیر اینصورت، بخاطرت میجنگم.

میجنگه؟! با کی؟

به چشمه‌هاش نگاه کردم و منتظره شنیدن سوالش بودم که گفت:

- با من ازدواج میکنی؟

چشمام گرد شد. دستم رو جلوی دهانم گرفتم و بدون هیچ فکری گفتم:

- نه!!

توی همین لحظه بود، که در عمارت باز شد و سامیار با ماشینش وارد عمارت شد.

با شتاب ماشین رو برد توی پارکینگ و پارکش کرد. توی این فاصله، فرزین نگاهی بهم کرد و گفت:

- درکش کن! خواهر گلم

روی کلمه ی "خواهر"، بیشتر تاکید کرد و بعدش چشمکی برام زد. سامیار سوییچش رو با عصبانیت ته جیبش انداخت و با خشم، به سمتون اومد. سامیار نزدیکتر میشد که فرزین اروم زیر گوشم گفت:

- یادت نره چی بهت گفتم.

و به سمت سامیار رفت. دستش رو به سمت سامیار دراز کرد و بهش دست داد. سامیار همزمانی که دست فرزین رو می فشرد، زیر چشمی بمن نگاه می کرد. رومو ازش گرفتم. خواستم از کنارشون رد بشم که یهو سامیار گفت:

- سلام

رومو به طرفش گرفتم و گفتم:

- سلام.

فرزین دستی به کمر سامیار زد و گفت:

- کاراتو انجام دادی داداش؟

سامیار چشمش به سمت من بود و مخاطبش فرزین بود:

- حله !

فرزین خداحافظی کوتاهی از هر دومون کرد و رفت سمت عمارت تا از بقیه هم خداحافظی کنه !

من و سامیار تنها شدیم. اصلا نمیتونستم تنها باهاش بمونم ! خیلی معذبم می کرد. همش دلم میخواست از اون

موقعیتی که باهاش بودم، فرار کنم. این پا و اون پا می کردم تا برم که، سامیار گفت:

- چرا اونکارو کردی؟

گنگ نگاهش کردم، که گفت:

- چرا ۲ سال پیش خودتو به اب و اتیش زدی تا رضایت بگیری؟ مگه بهت نگفته بودم که توی کارام دخالت

نکنی؟! خیلی کارت اشتباه بود.

لبخند تمسخرآمیزی بهش زدم و گفتم:

- اره تو درست میگی ! اشتباه کردم ! اشتباه کردم که خودمو بخاطر ادمی مثل تو، کوچک کردم.

با یادآوری گذشته، بغض داشت خفم می کرد. هرآن ممکن بود اشکم در بیاد، برای همینم به سرعت از کنارش رد

شدم و به داخل عمارت برگشتم. وقتی وارد عمارت شدم، فرزین دیگه داشت می رفت. من جلوی در ورودی

بودم، او مد کنارم و گفت:

- چیکارش کردی باز قاطی کرده؟

و با چشمش به پشت سرم اشاره کرد. برگشتم و دیدم که سامیار با عصبانیت به زمین می کوبید و سنگ ریزه

های باغ رو به اینور و اونور پرتاب می کرد.

نگاهم رو ازش گرفتم که گفت:

- این ۲ سال خیلی اذیت شد. درکش کن ! بذار حرف بزنه.

- فرزین جان. دیگه نمیخوام چیزی راجع به گذشته بشنوم ! میشه بس کنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خوددانی ! اما بدون که خیلی کارا کرد تا به حرفاش گوش بدی ! خداحافظ

توی فکر فرو رفتم و از فرزین خداحافظی کردم.

بی توجه به بقیه، به اتاقم پناه بردم.

دچار یه تضاد احساسی مبهم نسبت به سامیار شده بودم. هم میخواستمش، هم نمیخواستمش. دیگه نمیخواستم گذشته تکرار بشه! برای همین مدام ازش فرار می کردم. اون دلم رو شکسته بود. غرورم و له کرده بود. نمیتونستم کاراشو فراموش کنم. با دنیایی از افکار مختلف که به سرم هجوم آورده بود. رفتم و روی تختم دراز کشیدم. نمیدونستم باید چیکار کنم! فقط همه چیز رو به زمان سپردم!

زمان، بهترین حلال مشکلات بود.

مراسم سوم اقا جون به بهترین شکل ممکن، انجام گرفت. مامان و دایی خیلی اذیت شدند. مامان چندین بار از هوش رفت. دایی هم با اون حال زارش، مامان رو اروم می کرد.

**

یک هفته ای از اومدنم به ایران می گذشت. این مدت سامیار تا موقعیتی پیدا می کرد، می خواست باهام حرف بزنه، اما من بی تفاوت، از کنارش رد می شدم.

روی صندلی روبروی اینه ام نشسته بودم. داشتم موهامو شونه میکردم که صدای گوشیم بلند شد. برداشتم. دکمه اتصال رو زدم:

- الو؟

- الو؟ رها؟

با شنیدن صدای کیتی، از جام پریدم.

- سلام کیتی. تو کجایی؟

- من فرودگاه ایران ام. همین چند دقیقه پیش رسیدم. چیکار کنم؟

- از جات جم نخور. الان میام دنبالت!

- باشه

- جایی نریا

- باشه حتما

به سرعت، یه مانتوی بلند از توی کمد برداشتم و انداختم تنم. شالم رو همینطور انداختم رو سرم و سریع از اتاق زدم بیرون. بین راه، مامان جلومو گرفت و پرسید که کجا میرم، منم گفتم که کیتی رسیده (قبلا جریان اومدنش رو به مامان گفته بودم). ازم خواست که با ماشین خودش برم. سویچ رو برام انداخت و منم تند و تیز، به سمت پارکینگ رفتم. سوار ماشین شدم و به سمت فرودگاه، راه افتادم.

اون مسیر و به قدری تند رفتم، که نیم ساعته رسیدم. شانس اوردم که خیابونا اونقدرها هم شلوغ نبود. وارد فرودگاه شدم. از پرسنل فرودگاه پرسیدم که مسافرای پرواز لندن به تهران، کجا ایستادن؟ که نشونم داد. به همون سمت دویدم. کیتی روی یکی از نیمکتها نشسته بود. ساکش رو محکم چسبیده بود و با تعجبی که کمی هم ترس، چاشنیش بود، به اطراف نگاه میکرد. مدام ساعتش رو چک میکرد. رفتم پشتش و دستم رو روی دو چشمش گذاشتم. یهو از ترس، از جاش بلند شد و جیغ خفیفی کشید. مردم هم که انگار خارجی ندیده، چپ چپ نگاهش می کردند. انصافا کیتی خیلی خوشگل بود. با دیدن من، دستش رو روی قلبش گذاشت. نفسی عمیق از سر اسودگی کشید و گفت:

- تویی رها؟ ترسوندیم.

- پس میخواستی کی باشه؟ ببینم. نکنه منتظر کسی دیگه بودی شیطون؟

- رها... اذیتم نکن. من اخه جز تو کی و توی این کشور غریب دارم؟

بغلش کردم و گفتم:

- خوش اومدی عزیزم

کیتی در حالی که همپای من، از فرودگاه خارج می شد و با کنجکاوی همه جا رو از نظر می گذروند، گفت:

- مرسی عزیزم

ساکش رو صندوق عقب جا دادم. خودم هم پشت فرمون نشستم. کیتی هنوز بیرون ایستاده بود. شیشه ماشین رو پایین کشیدم و گفتم:

- نمیخواهی بیای بالا؟

تازه به خودش اومد و گفت:

- اره اره بریم

کیتی نشست. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. بین راه به مامان زنگ زدم و گفتم که همه چیز رو آماده کنه که کیتی رو دارم میبرم.

مامان هم که عشق مهمون، خوشحال شد و گفت "رها. درست رانندگی کنیابی کله نری، بلایی سر دختر مردم بیاد خدایی نکرده"

چشمی گفتم و گوشی رو قطع کردم. کیتی با شیفتگی تمام، کل تهران رو نگاه می کرد و هربار به چیزی اشاره می کرد و می گفت:
- رها.. اینو ببین.

والی اینو نگاه کن چقدر قشنگه! وای اونور و ببین...

می خواستم منم اشاره کنم به هوا و بگم:

- وای دود و دماش و نگاه کن! چقدر قشنگ و رماتیکه! والا...!

ساعتی بعد، به عمارت رسیدیم. ماشین رو پارک کردم و خواستم برم و وسایل کیتی رو از صندوق بردارم، که متوجه حضور یه ماشین غریبه توی پارکینگ شدم. یه بنز مشکی دقیقا جای پارک ماشین سامیار، پارک بود. (سامیار دیگه خونه اش مجزا بود. بنابراین جای پارکش خالی بود)!

کنجکاو شدم که ببینم، کی توی خونه است. وسایل کیتی رو گذاشتم بغلش و گفتم:

- اینارو خودت بیار، بیا تو

کیتی هم که کلا مثل منگا داشت فقط عمارت و باغ و گل و گیاهاشو میدید و حسابی مجذوبش شده بود. حقم داشت. منم بار اول که اینجا رو دیدم، حسابی غافلگیر شده بودم.

- رها.. چه خونه ی قشنگ و بزرگی دارید.

به سمت عمارت میرفتم که گفتم:

- مرسی! یخت اب شد، بیا تو!

سرش رو تکون داد و کیف به دست، دور تا دور باغ رو می گشت.

وارد عمارت شدم. که راحیل اومد جلوی در و در حالی که دور و ور من و سرک می کشید، گفت:

- پس کیتی کو؟

- تو جیب منه!

- نمکدون! کجا گذاشتیش این دختره رو! بلایی سرش نیوردی که؟ اخه از تو بعید نیست!

- نخیر. داره حیاط رو دید میزنه! الان میاد. کی خونه است؟ مهمون داریم؟

در حالی که من رو از جلوی در کنار میزد، گفت:

- اره این دوست دایی با خانوادشه ! برو تو. منم برم کیتی رو بیارم. با این مهمون نوازیت. مامان کلی براش تدارک دیده.

- باوش

وارد پذیرایی شدم. خانواده دوست دایی اونجا بودند. یه مرد تقریباً میانسال، با موهای جو گندمی و چشمهای درشت، که در کل قیافه ی معمولی داشت. به همراه یه دختر تقریباً ۲۷، ۲۸ ساله. که موهای بلوندی داشت و کلا عمل بود صورتش. بینی عروسکی، گونه هایی که کاشته بود، درست مثله دو تا توپ پینگ پونگ بودند. وقتی میخندید، این توپا قلمبه میشد، میومد بالا.

و اما همسر آقای دکتر لطفی. یه زن فوق العاده شیک پوش. با موهای زیتونی و چشمهای عسلی. قیافه ی نازی داشت و تنها کمی ته ارایش داشت. جلو رفتم و سلام بلند بالایی گفتم.

همه جلوی پام بلند شدند و سلام کردند. مامان اومد کنارم و به بازوم زد و گفت:

- اومدی رها جان؟

- بله با اجازتون

رو به جمع گفت:

- معرفی میکنم. ایشون رها جون دختر بزرگ من هستند.

زن دکتر، اومد جلو و به گرمی دستم رو فشرد و گفت: خوشبختم دخترم.

ازم فاصله گرفت و نگاه خریدارانه اش رو به صورتم پاشید.

بعد از اون، دخترش اومد جلو، لامصب مثل توپ چهل تیکه بود. همه جاش عملی و وصل پینه ای بود.

خیلی سرد بهم دست داد و با عشوه گفت:

- خوشوقتم

پدرش هم نهایتاً اومد جلو و سلام و احوال پرسی گرمی کرد.

واقعا از این پدر و مادر، چنین دختری بعید بود.

خواستم بشینم که، مامان گفت:

- اخ راستی. کیتی کو؟

با یاد کیتی، مثل فنر از جام پریدم و رفتم که از توی حیاط بیارمش ! بیچاره رو همینجور سپرده بودمش به امان

خدا

- ای وای ! کیتی رو یادم رفت

رو به جمع ببخشیدی گفتم و به سمت حیاط دویدم. در حال دویدن بودم، که محکم خوردم به یکی. سرم رو بالا اوردم تا بدوبیراه، نثارش کنم که دیدم..! این..! اینکه پرهامه با دیدن من، نگاه متعجب و تحسین امیزی بهم کرد و گفت:
- رها خانم ! خودتونی؟

من همچنان گنگ نگاهش می کردم. چقدر عوض شده بود. چند تا تار موی کنار شقیقه اش، سفید شده بود. چشماش مثل سابق، مهربون بود. موهای مشکیش رو به سمت بالا زده بود. یه پیرهن سفید پوشیده بود و یه پاپیون مشکی بسته بود. پس پرهام، پسر دکتر لطفی بود. اینو تازه فهمیده بودم.

چشمهام رو حول صورتش چرخوندم.

اینم بد نبود..! همینجور داشتیم با خودم راجع به محاسن این آقای دکتر، حساب و کتاب می کردم که با صدای کیتی و راحیل، که حالا وارد عمارت می شدند، به خودم اومدم. سری تکون دادم و گفتم:
- ای وای ! کیتی رو یادم رفت.

خواستم برم که پرهام نداشت و گفت:

- مهمون دارید گویا درسته؟

عجله ای از کنارش رد شدم:

- بله ! ببخشید بعدا حرف می زنیم.

یوفی کرد و دو دستش رو به پشت سرش گرفت و گفت:

هنوزم مثل سابق فراری ای !

بیخیال رد شدم و رفتم.

کیتی وارد عمارت شد. در و دیوار عمارت رو با شعف خاصی نگاه می کرد. رو به من گفت:

- واو ! رها ! ! خونتونو خیلی دوسدارم

راحیل دستش رو کشید و گفت:

- خونه ما هم تو رو دوستداره

و چشمکی به من زد و ساک کیتی رو گرفت:

- رها! من ساک کیتی رو می برم! تو ببرش پیش بقیه!

- اوکی

کیتی رو با خودم بردم توی پذیرایی پیش بقیه. همگی جلوی پامون بلند شدند. اینبار حتی پرهام هم توی جمع بود. مامان به سمت کیتی اومد و اونو به اغوش کشید:

خوش اومدی عزیز دلم!

کیتی ممنونم! مزاحم شما

مامان با دلخوری گفت:

نگو اینجوری دخترم! تو هم مثل رها و راحیل می! قدمت سر چشم

کیتی لبخندی زد و تشکر کرد. با همه احوالپرسی کرد. بعد از اون هم رفت بالا تا لباساش رو عوض کنه. ببخشیدی گفتم و از جمع جدا شدم. باید لباسام رو عوض می کردم. به اتاقم رفتم و مانتومو در آوردم. شالمو گوشه ی تختم انداختم و دستی توی موهام بردم و اونها رو دورم ریختم!

رو روی اینه ام نشستم. نگاهی به زخم بالای ابروم انداختم. کار دکتر حرف نداشت. خیلی خوب شده بود. اصلا جاش هم نمونه بود. دستی روی رد زخم کوچولویی که مونده بود زدم. دلم هری ریخت!

"سامی - ار!" چرا من اینجوری شده بودم؟ چرا نمیذاشتم نزدیکم بشه؟ چی می خواست بهم بگه؟ بیچاره اونروز، بعد از اینکه فرزین رفت، به بهونه رفتن به اتاقش، اومد جلوی اتاقم. در زد و اجازه خواست تا بیاد تو. اما من هیچ جوابی ندادم. فکر کرد که خوابم. بنابراین از جلوی اتاقم رفت و لحظه ای بعد، صدای قدمهاش، توی راه پله پیچید و دورتر و دورتر شد.

نمی دونستم چه مرگمه! اما نمیخواستم حتی یک کلمه از حرفاشو گوش کنم.

سرمو تکون دادم تا از فکر و خیال بیرون بیام. لباسام رو با یه تونیک مغز پسته ای بلند، عوض کردم. شال قهوه ای ابریشمی ام رو هم ازادانه روی سرم انداختم. نفس عمیقی کشیدم و رفتم پایین.

پام رو روی آخرین پله گذاشتم که چشمم خورد به یک جفت چشم وحشی عسلی! نگاهش توی چشمام قفل شده بود. پشتم لرزید! مشتتم توی هم گره خورد. عرق سردی روی بدنم نشست!

من چم شده بود؟! بی هوا، دست لرزوم رو به دستش گرفت. نمیدونم چرا! ولی هیچ تلاشی برای رهایی دستم از حصار دستاش نکردم. سرم همونطور پایین بود که گفت:

- حالت خوبه؟ رنگت حسابی پریده!

اب دهانم رو با صدا قورت دادم. به ارومی دستم رو از دستش بیرون کشیدم:

- من خوب. خوبم!

با نگاهی نافذ، توی صورتم دقیق شد.

- چرا دروغ می گی؟

- دروغی ندارم بگم! برو کنار می خوام رد بشم

عصبی شد. انگار خیلی بهش برخورد. چون سریع از کنارم رد شد و رفت بالا توی اتاقش!

برای چند لحظه روی همون پله اخر نشستم. نمی دونستم باید چیکار کنم. درست مثل بچه های لجبازی شده بودم که همه کارهاشون بیانگر درونشونه! اه! چقدر من ضعیف بودم. اما نه! مگه نه اینکه مال یکی دیگه است؟ مگه نه اینکه این همه وقت منو دست انداخت و به سُخره گرفتیم؟ اون شهنوش رو به من ترجیح داد! خودش گفت که هیچ وقت به کسی مثل من نگاه نمی کنه.

اره حرفاش یادم نرفته. من دیگه اون ادم سابق نیستم. اونم دیگه سامیار سابق نیست. خیلی شکسته شده. این دقیقا چیزیه که ذهنمو اینروزا درگیر کرده. "چرا انقدر شکسته شده؟"

توی حال و هوای خودم بودم که کیتی اومد کنارم. زد روی شونم و گفت:

- چرا اینجا نشستی؟ من الان نیم ساعته که لباسامو عوض کردم و اومدم پیش مهمونا! کجایی پس؟

- چه زود حاضر شدی!!! ببخشید یکم کار داشتم.

از روی پله بلند شدم و دستش رو گرفتم

- بیا بریم!

قبل ناهار، میز سلف سرویس چیده بودند. هر مهمومی میرفت و برای خودش غذا می کشید. این بین، پرهام مدام دور و برم می پلکید. و این از چشم سامیار و بقیه دور نبود.

سامیار هر بار که پرهام میومد سمتم، به یه بهونه ای اونو می کشیدش کنار و به من هم با دلخوری اخم می کرد. من اما رومو ازش می گرفتم. سامیار وقتی ناهارش رو خورد، حتی یک دقیقه هم توی عمارت نموند و رفت خونه ی خودش!

خواهر پرهام (پانه آ)، حسابی از کیتی خوشش اومده بود و باهاش گرم گرفته بود. راحیل هم می رفت پیششون و توی بحثاشون شرکت می کرد. زندایی و مامان و خانم لطفی هم با هم گپ می زدند! این وسط فقط من بودم که تنها نشسته بودم. بنابراین پرهام هم مدام دورو برم بود و تا فرصتی پیدا میکرد، از من سوال می کرد! انگار قصد داشت که زیر و بم زندگیمو بریزم براش روی داریه!

مهمونها رفتند. کیتی و راحیل هم رفتند تا کمی استراحت کنند. بقیه هم رفتند تا کارهای شخصیشونو انجام بدن! خونه حسابی سکوت و کور شده بود.

روزها از پس هم سپری می شد و من و کیتی سخت درگیر کارای پروژه پایان ناممون بودیم. درست سه ماهی بود که برگشته بودم ایران. دیگه سامیار هم زیاد نمیومد عمارت. منم کاریش نداشتم. چیزی دیگه تا پایان مهلت پایان ناممون نمونه بود.

اونروز حسابی خسته بودم. روی صندلی میز تحریرم نشسته بودم. خودم رو از روی دریای برگه ها کنار کشیدم. کش و قوسی به بدنم دادم. قلنج انگشتمو شکستم. پشتمو نگاه کردم و کیتی رو دیدم که بین برگه هاش، بیهوش افتاده. لبخندی بهش زدم و فنجون چایی که چند دقیقه قبل برا خودم ریخته بودم رو به دستم گرفتم. یه قلپ ازش نوشیدم. یه دستم فنجون بود و با دست دیگم برگه هارو زیر و رو می کردم. مشغول کاوش بین برگه هام بودم، که صدای موبایلم بلند شد. برای اینکه کیتی بیدار نشه، پریدم روی گوشیم و برداشتم:

- الو؟

- سلام رها جان! خوبی؟

(پرهام بود. این مدت بدجور باهام اُخت شده بود. و من تنها به چشم یه دوست می دیدمش. دقیقاً هفته ی پیش بود که می خواستم برم دندون پزشکی، که مامان گفت برم پیش پرهام، چون اونم دندون پزشکیه. زنگ زدم که ادرسو از خانم لطفی بگیرم که اون شماره موبایل پرهامو داد! باهاش تماس گرفتم تا وقت بگیرم. و این شد که شماره منم پرهام یادگرفت).

- سلام پرهام! خوبم. تو خوبی؟

- ممنونم. رها زنگ زدم بینم برای فردا چیکاره ای؟

- فردا؟ والا باید برم دادگاه حقوقی، یه سری تحقیق دارم.

خندید.

- چرا میخندی؟

- برای اینکه فردا جمعه است! حسنی به مکتب نمی رفت...
- نگاهی به تقویم روی میز انداختم! حق با اون بود. فردا جمعه بود.
- ای وای! اصلا حواسم نبود. انقدر شب تا صبح، درگیر پایان نامم هستم، دیگه تاریخ روزا از دستم در میره!
- بله! اینم تموم میشه. منم این دوره ها رو گذروندم!
- اوهوم!
- خب نگفتی فردا بیکاری؟
- اره دیگه یه جمعه مال خودمه!
- خوبه پس! ببین فردا اکیپ شدیم با بچه ها، بریم ایستگاه ۷! هستی؟
- ک - وه؟ نه جان تو! من کوه بیا نیستم. شما برید!
- رها اذیت نکن دیگه! راحیل و کیتی دوستتم بیار. باشه؟
- حالا ببینم چی میشه! خبر میدم
- باشه پس من منتظرتم! فعلا
- باشه خدافظ
- گوشی رو شوت کردم روی تخت. خودمم رفتم و دوش اب گرمی گرفتم. خیلی بهش احتیاج داشتم! حمام کردن، حسابی حالمو جا میآورد.
- از حمام که بیرون اومدم، دیگه کیتی هم بیدار شده بود. کیتی رفت پایین و من هم، بعد اینکه نمازمو خوندم، رفتم پیشش.
- مامان و کیتی نشسته بودند. رفتم پیششون.
- میگما..! مامان؟
- مامان سرش رو بالا آورد و گفت:
- چی شده؟
- بغلش نشستم و گونشو بوسیدم.
- مهربون شدی رها؟
- بده اخه بوست میکنم؟
- نه بد نیست! اما مشکوک شدی!

- نه عزیزم! مشکوک نشدم. باهات حرف دارم!

مشغول عوض کردن کانالهای تلویزیون شد و گفت:

- بگو می شنوم

- مامانم؟ نمیخواهی مشکیتو در بیاری؟ به خدا اقا جون هم ناراحت میشه تو انقدر پکری و مشکیتو در نمیاری!

کنترل رو کنار گذاشت و نگام کرد.

- کدوم دختری رو دیدی که بعد مرگ پدرش شاد باشه، لباس رنگی رنگی بپوشه و به خودش برسه؟ هان؟ خود

تو وقتی بابات فوت کرد و یادت نیست؟ پدرمون در اومد تا برت گردونیم به حال عادیت!

حق با مامان بود. من خیلی بعد مرگ بابا اذیت شدم! اما خب دوست نداشتیم مامانمو توی این وضع ببینم. دایی

بهتر با مرگ اقا جون کنار اومده بود. اما مامان همچنان هم می نشست و گریه می کرد. به هیچ کسی اجازه

نمیداد تا مشکیش رو از تنش در بیاره! می گفت شماها میخواید لباس عوض کنید، بکنید! من رخت عزای

بابامو در نمیارم!

موهاشو اروم نوازش کردم و پیشونیشو بوسیدم.

- باشه مامان! اگه خودت اینو میخوای، من دیگه اصراری ندارم.

به ارومی پلکهایش رو روی هم فشرد. قطره اشکی که روی گونش نشسته بود و با سرانگشتش پاک کرد و بعد

برای اینکه بحثو عوض کنه، خندید و گفت:

- ببینم رها؟ این کیتی بیچاره الان ۲ ماهه اومده ایران! نمیخواهی بگری بگردونیش؟ الان میگه ایرانیا رسم

مهمون نوازی رو نمیدونن!

رفتم کنار کیتی و از کنار بغلش کردم. رو به مامان گفتم:

- اتفاقا فردا میخوایم با پرهام اینا بریم بیرون! کیتی و راحیل هم میبریم!

- میدونم

- ا! شما از کجا میدونین؟ اشکالی نداره که برم؟

- نه عیبی نداره! برو. کیتی و راحیل هم ببر

برام عجیب بود! مامان هیچ از پرهام خوشش نمیومد. وقتی فهمید پرهام گهگاهی بهم زنگ میزنه، کلی شاکی

شد که چرا اصلا بمن پیشنهاد داده که برم پیش اون تا دندونمو درست کنه. حالا چرا ازش بدش

میومد، نمیدونستم.

و بیشتر از همه متعجب بودم که از کجا میدونست فردا قراره باهاش بریم بیرون و چطور اجازه داد. یکم اصرار کردم تا بگه دلیلشو. اما وقتی دیدم، چیزی نمیگه، بیخیال شدم.

- کیتی..!

کارد و بشقاب رو کنار گذاشت و گفت:

- بله؟

- میای بریم که؟

تعجب کرد.

- کجا!!؟

- خونه پسر شجاع!

- خونشون کجاست؟

من و مامان زدیم زیر خنده. مشغول خندیدن بودیم، که راحیل خسته و کوفته، با دستی پر از کتاب و جزوه، و کوله پشتی ای که از سنگینی، کم از خورجین نداشت، وارد شد.

جزوه هاشو شوت کرد روی کاناپه. که مامان دعواش کرد. اونم سریع جمع کرد وسایلشو.

- صدای خندتون تا ته باغ میاد. چه خبره؟ بگید ما هم بخندیم.

مامان- دختر ادبت کجا رفته؟ سلامت کو؟

راحیل دستش رو روی سینهش گذاشت و تا کمر خم شد:

- سلام بر شیرین بانوی شیرین سخن! چطوری مادرم؟

مامان دستی به کمر راحیل زد و در حالی که به سمت اشپزخونه میرفت، گفت:

نمیخواه زبون بریزی. سلام بکن! بقیه پیش کش!

همینطور به سمت اشپزخونه می رفت و غرغر میکرد که:

(حالا هی بفرستشون برند درس بخوندند. بدتر میشند)!

بلند گفتم:

- مامان خانم! با من که نیستید احیانا!

در حالی که در پیچ اشپزخونه گم می شد، بلند گفت:

اینم خواهر تو دیگه ! چه فرقی داره

به شوخی گوش راحیل و گرفتم و گفتم:

- یعنی من تورو میکشم خپل ! بین همش جور تو رو من باید بکشم !

- ای ای.. ! چته بابا وحشی ! ۲۵ سالته خیرسرت ! کجام خپله دیگه؟

کیتی این وسط گفت:

- رها؟ نگفتی خونه پسر شجاع کجاست؟

راحیل که تازه از علت خنده ما با خبر شده بود، زد زیر خنده !

- همین بغل به جون مرغای همسایمون ! باور کن.

- مرغ؟

راحیل خندش بیشتر اوج گرفت. زدم تو سرش و گفتم کیتی رو اذیت نکنه.

دست کیتی رو گرفتم و گفتم:

- این دیوونه رو ول کن کیتی ! خونه پسر شجاع، یه مثل که ما ایرانیه به منظور پیچوندن موضوع مورد بحث، که

شامل (کجا، کی، با کی و...) همیشه، میزنیم !

کیتی با حالت با مزه ای گفت:

حالا اینا چه ربطی به مرغای همسایتون داره؟ همسایتون مگه مرغ داره؟

دیگه راحیل داشت زمینو گاز میزد. با لگد زدم زیر شکمش و گفتم:

- پاشو خودتو جمع کن بابا

رو به کیتی گفتم:

- کیتی جون ! این راحیل ما مغز نداره ! یعنی یه گلوله بزنی تو سرش، گلوله میچرخه توی مغزش و اخر میزنه

بیرون میگه:

(من تسلیم ! مغزی یافت نشد) ! یعنی اینجوری داغونه ها.

کیتی هنوز هم گنگ و با دهن باز نگاهم میکرد. که زدم رو شونش:

- بیخیال عزیزم ! فقط میخوام بگم که اینو جدی بگیر.

باهمون حالت گنگ و متعجبش سرش رو به علامت تصدیق تکون داد.

داستان بیرون رفتن فردا رو برای راحیل و کیتی گفتم.

راحیل هم که کلا از درس فراری، سریع قبول کرد. کیتی هم دوستداشت بیشتر با جاهای مختلف ایران آشنا شه، بنابراین قبول کرد.

صبح روز بعد، ساعت حدودا ۶ بود، که صدای ساعت کوکیم که دقیقا روی میز بغل تختم بود، بلند شد. سریع دستم رو روی زنگش گذاشتم تا صداش خفه شه. این ساعت خیلی قدیمی، یادگار اقاچون بود. چون من همیشه صبح ها دیر بیدار می شدم، یه بار این ساعت رو بالا سرم گذاشت و من با صدای زنگ تیزش، ۲ متر از جا پریدم. که گفتم: اینو میذارم بالا سرت، تا یاد بگیری در شأن یه دختر خانم نیست که اینقدر تنبل و خواب الود باشه،!

ه - ی کجایی اقاچون که بینی اینروزا چقدر عوض شدم..!

روی تختم نشستم. با پشت دستم، چشمهامو مالیدم و دستم رو توی موهام فرو بردم و اونها رو به سمت بالا زدم. تختم رو مرتب کردم. دوش آب گرمی گرفتم و بعد از اون، وضو گرفتم و نماز خوندم، لحظه ای بعد هم شروع کردم به آماده شدن.

خیلی وقت بود که جایی نرفته بودم. حس می کردم که واقعا به یکم تنوع و گردش، احتیاج دارم. اونروز حسابی سر حال بودم. رفتم جلوی کمد لباسهام. داشتم دنبال یه ست شیک می گشتم، که صدای گوشیم بلند شد.

از روی میز اینه ام برداشتم. دکمه اتصال رو زدم:

- الو!؟

- سلام رها جان. بیدار شدی دیگه؟

- ا.. سلام پرهام! اره دارم حاضر می شم.

- باشه پس من و پاتنه آ تا نیم ساعت دیگه میایم اونجا دنبالتون!

ایششش با اون دماغش!

- اوکی! فعلا

- بای

صبح بود و به احتمال زیاد، همه خواب بودند، بنابراین، به جای راه رفتن توی راهروی اتاق ها، گوشی رو برداشتم و اول شماره کیتی رو گرفتم و بیدارش کردم.

(یکی از ۱۵ اتاق عمارت که حدود ۲ تا اتاق با من فاصله داشت، رو به کیتی دادیم).

بعد از اون هم، شماره راحیل رو گرفتم. خیلی خوب بود که مامان برایش یه گوشی خریده بود(البته از این ۱۱۰۰ ها بود). مامان می گفت که هنوز وقت خریدن گوشی مدل بالا برای راحیل نیست. راحیل هم مدام غر میزد که چرا رها باید گوشی ۳ میلیونی داشته باشه و من یه گوشی داغون فکستنی؟ و هر بار هم با جواب دندون شکن مامان ساکت می شد "اون ۲۵ سالشه و تو ۱۸ سال، هنوز تو توی رشد فکری و بلوغ هستی، این گوشی هایی که امکانات زیادی داره، برات مناسب نیست!"

وقتی از بیدار بودن اون دوتا مطمئن شدم، خودم برگشتم سروقت لباسام. هوا خوب شده بود و نزدیک بهار بود. اما خب کوه، سرد بود. بنابراین یه مانتوی مخملی بادمجونی رنگ، برداشتم و اونو با یه شلوار جین مشکی، ست کردم. شال مشکی و گرمی هم برداشتم. کیگرز های مشکی ام رو برداشتم و گذاشتمش کنار تا بپوشم.

جلوی اینه نشستیم. ته آرایشی کردم. چشمهام با همین یه کم آرایش هم، حسابی عوض شد و چشمگیر. موهام رو محکم بردم بالای سرم و بستمش. خواستم موهای جلوم رو هم بزنم بالا. اما نمیدونم چی شد که تصمیم عوض شد و اونو رو به شکل چتری، ریختم جلوی صورتم.

حالا آماده بودم.

در اتاقم رو باز کردم، که متوجه در اتاق سامیار شدم. نیمه باز بود، کمی به سمت اتاقش خم شدم. صدایی به گوش نمی رسید.

سامیار که خونه خودش بود. پس در اتاقش چرا بازه؟

حتما خدمتکارها اومدن اتاقش رو تمیز کنند. اما نه! اون به هیچ کسی اجازه ورود به اتاقشو نمیده.

خواستم بی تفاوت باشم و از کنار اتاقش رد شم، اما یه حس درونی، من رو به سمت اتاقش هول داد.

در اتاقش رو به ارومی باز کردم، اول سرم رو داخل اتاق کردم و با چشمم داخل اتاق رو دید زدم. هیچ خبری نبود. کسی اونجا نبود.

خواستم برگردم و برم که یه چیزی نظرم رو جلب کرد.

قدم به اتاق سامیار گذاشتم. روی پنجه پا راه می رفتم. لحظه ای بعد، در فاصله ی نیم متری تختش بودم.

یادمه قبلا عکس یه دختری روی یکی از دیوارهای اتاقش بود. یکی که پشتش به بیننده بود و داشت توی سبزِ جنگل، گم می شد. اما الان... الان دیگه اون دخترک اونجا نبود. فقط یه دیوار به رنگ سفید بود. خیلی وقت بود که تصویر گنگ این دختر برام سوال برانگیز بود. نگاهم رو از اون دیوار گرفتم و به قاب عکس کنار تختش نگاه کردم. عکس یه دختر بود.

یعنی کی میتونست باشه؟

کمی نزدیکتر شدم. قاب عکس رو از روی میز برداشتم و از دیدن کسی که توی قاب می دیدم، شوکه شدم. دست و پام یخ کرد. زانوهام سست شد. روی زمین زانو زدم.
نه...! این امکان نداشت. نه! ه!

این... اینکه من بودم. این عکس من بود.

این عکس رو سامیار توی مهمونی اون شب ازم گرفته بود. با همون لباس سفید با خال خالهای مشکی. اما.. اما مگه سامیار نگفت که می خواسته از گلهای پشت سرم عکس بگیره و من عکسش رو خراب کردم؟ حالا چرا عکس منو گذاشته کنار تختش؟

نکنه...؟ نه این امکان نداره. یاید الان عکس شهروش اینجا می بود نه من. خواستم عکسم رو از توی قاب بردارم، که یهو صدای در حمام اتاقش به صدا دراومد.

وای نه! پس توی اتاقشه. تا قبل اینکه سامیار بخواد وارد اتاقش بشه، من از اتاقش به سرعت بیرون زدم. اما حسابی پکر شده بودم. اچه چرا؟ چرا باید عکس منو توی اتاقش بذاره؟

توی فکر خودم غوطه ور بودم که کیتی از اتاقش زد بیرون. حاضر و آماده و مثل همیشه خواستنی. یه تونیک تقریبا کلفت و استخونی رنگ پوشیده بود. موهایش رو بالا بسته بود و هیچ آرایشی نداشت. شال سفید خیلی به رنگ پوست سفیدش میومد و هارمونی خاصی ایجاد کرده بود.

- صبح بخیر رها!

به روش لبخند زدم.

- صبحت بخیر گلم.

مثل همیشه همه حاضریم الا این راحیل!

تا اسمش اومد، مثل جن ظاهر شد.

- من که حاضرم!! رها خانم کمتر پشت سر مردم حرف بزن!

لپشو کشیدم و گفتم:

- کی پشت سر مردم حرف زد؟ بیا بریم که الاناس پانته آ و پرهام برس!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

بریم!

کولش رو گرفتم و نگهش داشتم. به سمتم برگشت و گفت:

- کوله رو ول کن!

اشاره ای به لباسش کردم و گفتم:

- اینجوری می خوای بیای؟ توی کوه هوا سرده! برو لباس گرم بپوش. ما پایین منتظریم!

- نه منم میام! خوبه لباسام

چشم غره ای بهش رفتم:

- راحیل..! با اون مانتو و روسری نازک یخ میزنی بیچاره! برو تا مامانو صدا نکردم.

- مامان خانم بیدار هستن و پایین تشریف دارن. تو یعنی نمی شناسیش؟

راست میگفت مامان همیشه هروقت ما می خواستیم بریم جایی، حتی ۵ صبحم بود، بیدار می شد تا راهیمون کنه!

- بهر حال! برو زود بیا

با لب و لوچه ی اویزون، رفت تا لباسش رو عوض کنه.

من و کیتی رفتیم پایین. دایی داشت می رفت سر کار. تند تند از مون خداحافظی کرد و رفت. (خدا و کیلی تکه

این داییم. اصلا با وجود من و مامان اینا توی خونس مشکل نداشت. "اخه بابا بزرگ عمارت و کارخونه ابریشم

سازی رو به نام دایی زده بود و بقیه اموال رو به نام مامان. "حتی از حضور کیتی هم گله ای نمیکرد. در کل

خودش و زندایی، ماه بودند!

مامان، بعد از کلی نصیحت کردن و سپردن کیتی و راحیل، اول به خدا، بعدم به من، اجازه ی خروج دادند. بیچاره بعد از آخرین باری که کوه رفتیم، چشمش حسابی ترسیده بود. به همراه کیتی، رفتیم توی باغ. چند دقیقه بعد، صدای بوق ماشینی از پشت درهای بسته باغ به گوش رسید. به امیر اقا (راننده مون) گفتم که در و باز کنه.

پرهام با ماشینش، وارد باغ شد. جلوی پامون ترمز زد. نگاه تحسین امیزی به سر تا پام کرد و بعد با هر دو مون سلام و احوالپرسی کرد.. پانته آ. اما همچنان سرد و خشک بود. همگی سوار ماشین شدیم، که بالاخره راحیل خانم تشریف فرما شدند. تا خر خره لباس پوشیده بود. طوری که همه با دیدنش زدیم زیرخنده. حتی پانته آ ی از دماغ فیل افتاده هم، خندید.

راحیل الان خوشحالید من باهاتون اومدم!..! خدایی من نباشم یه طرفتون صحراس! برید حالشو ببرید. زدم تو سرش. که آخش در اومد.

من و کیتی و راحیل عقب نشستیم. من پشت راننده افتادم. پانته آ هم، کنار داداشش نشست. دقیقه ای بعد، پرهام به سمت جمشیدیه راهی شد.

بین راه، مدام از توی اینه، نگاهم می کرد. نگاه های گاه و بیگاهش داشت خستم می کرد. برا همینم کاملاً به طرف شیشه ماشین چرخیدم و نگاهم رو به بیرون دوختم.

فکرم به سمت سامیار پر کشید. اینکه چرا عکس من توی اتاقش و کنار تختش بود. اینکه چی می خواست توی این مدت بهم بگه و اینکه چه بلایی سر رابطش با شهروش اومده..! همه و همه ذهنم رو درگیر کرد طوری که نفهمیدم کی رسیدیم.

پرهام ماشین رو روی یه سربالایی پارک کرد. همگی پیاده شدیم.

پانته آ یه مانتوی تنگ و کوتاه قرمز، با یه سویت شرت پرپری پوشیده بود. ارایشش مثل همیشه غلیظ نبود، اما خب.. همیشه هم گفت که کم ارایش کرده بود.

خیلی جالب بود که پرهام با این وضع تیپ زدنش مشکل نداشت و بهش گیر نمیداد. خب شوهرش نبود، داداشش بود. اما بازم..!

خود پرهام، یه سویت شرت طوسی رنگ پوشیده بود. شیش تیغه کرده بود. موهاش رو با مهارت خاصی به سمت بالا زده بود. خیلی موهای خوش حالتی داشت. وقتی دید دارم نگاهش می کنم، چشمهاش برق زد. و به روم لبخند زد.

انصافا هیچ چیزی از تیپ و قیافه کم نداشت و مطمئنا اکثر دخترها به راحتی جذبش می شدند. اما من هیچ کششی به سمتش نداشتم.

کیتی و راحیل جلو جلو، راه افتادند، پانته آ هم که انقدر لباساش تنگ بود که نمیتونست راه بره. برا همینم رو به پرهام گفت:

من میرم جلوتر شما هم بیاید

پرهام تنها سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

اونم با قدمهای اهسته، از ما دور شد.

من و پرهام تنها شدیم. با یک گام بلند، خودش رو بهم رسوند. با دو دستم خودم رو بغل کرده بودم و راه می رفتم. کمی سردم شده بود.

- سردت شد؟

به طرفش نگاه کردم:

- نه نه! خوبم

یهو ایستاد. کمی ازش جلو زدم. وقتی دیدم راه نیامد، برگشتم و گفتم:

- چرا نمیای پس؟

کمی مکث کرد. توی چشمهام زل زد. بعد راه افتاد.

- راستش. می خواستم یه چیزی بهت بگم

بی تفاوت به حرفش، قدمهام رو تند تر کردم. باز هم با یه گام بلند، بهم رسید.

- حالا بعدا بگو. الان بیا بریم از بچه ها عقب می مونیم.

دیگه چیزی نگفت.

تا ایستگاه ۱ بالا رفتیم. کیتی با شعف، همه جا رو دید می زد و با راحیل، بگو بخند می کردند. کیتی خیلی خوب داشت فارسی رو یاد می گرفت و اکثر اوقات فارسی حرف میزد. اما تا به جایی میرسید، که نمیتونست، احساساتش

رو توصیف کنه ،انگلیسی حرف می زد.پانته آ هم داشت نفس نفس می زد و حسابی خسته شده بود.من اما عادی بودم.چون می دونستم چطور باید به طور منظم تنفس کرد.

پرهام که دید خواهرش داره تلف میشه ،پیشنهاد داد تا بریم و توی یکی از رستورانهای بین راهی بشینیم و صبحانه بخوریم.

همگی قبول کردیم و رفتیم به رستوران.

همه روی صندلی های چوبی رستوران،جا گرفتیم.پرهام سفارش عدسی داغ و نیمرو داد.همه منتظر سفارشا بودیم،که پرهام گوشیش زنگ خورد.برای همینم بیخشیدی گفت و رفت بیرون.

همینکه پرهام رفت،سفارش ها هم اومد.

هرکسی مشغول صرف صبحونش بود،که پرهام برگشت و گفت که یکی از دوستاش هم داره میاد.یرا همینم ما باید اونجا منتظر می موندیم،تا برسه.

۱ ساعت بعد،گوشی پرهام بازهم زنگ خورد.اینبار وقتی که رفت بیرون،به همراه یکی وارد شد.

من اما سرم پایین بود و داشتم با موبایلم بازی می کردم.بنابراین،به شخصی که همراهش بود،نگاه نکردم. با صدای سلامی که شنیدم،سرم رو بالا آوردم.

با دیدنش دلم ریخت.یه کت پاییزه ی بلند،به همراه یه چکمه ی ساقدار قهوه ای رنگ پوشیده بود.یه پیرهن پاییزه ی استخونی هم تنش بود.موهانش رو ریخته بود توی صورتش.عینک دودی rai ben اش رو از چشمش برداشت و به همه سلام کرد.

این بین متوجه شدم که نه تنها من،بلکه پانته آ و تک و توک دختری که اونجا بودند،محوش شده بودند.

برام خیلی تعجب اور بود،که حتی کیتی هم با دهانی باز،داشت سامیار رو نگاه می کرد.

تک نگاهی هم به سمت هیچکدومشون نکرد.اما نگاه مغرور و وحشیش رو به چشمهام دوخت.نگاهش اتیشم زد.اما ناخودآگاه، اخمهام در هم گره خورد و رومو ازش گرفتم.

علت رفتارهای سردم،بر میگشت به سالهای قبل ! برمیگشت به رفتارهای خودش، با من.

اما..اما کیتی دیگه چرا؟!اون چرا باید اینجوری میخس می شد؟!اصلا سامیار از کجا فهمید که ما اینجاییم؟شماره پرهام و از کجا آورده بود؟

سامیار- میتونم بشینم؟

پرهام دستش رو زد پشت سامیار و گفت:

بفرما داداش! بفرما!

سامیار، کنار پرهام و دقیقاً، روبروی من نشست. توی این فاصله، کیتی سریع اومد کنارم نشست. و اروم کنار گوشم گفت:

- استاد.. استاد رایینسون هم ایرانه؟

بقی خندیدم. اما نه اونقدر بلند که بقیه رو متوجه خودم کنم:

- کیتی.. مگه تو سامیار رو قبلاً ندیده بودی؟ بابا این پسر داییمه! نه استاد رایینسون.

همینطور زل زده بود، به سامیار و چشم ازش بر نمیداشت. سامیار انگار سنگینی نگاهش رو حس کرد. چون یهو سرش رو آورد بالا. اما نگاهش به سمت کیتی نبود. به سمت من بود. هیچ حرکتی نکردم. حتی چشم هم ازش برنداشتم. همینطور بهم خیره شده بودیم، که کیتی زد به بازوم و باعث شد که نگاهمو از سامیار بگیرم.

- نه من بهش توجه نکرده بودم قبلاً که توی عمارت بود. الان تازه قشنگ دیدمش! رها! این همزاد استاده. من شک ندارم. اینقدر شباهت امکان نداره.

کمی خم شدم و در گوشش گفتم:

- حالا که میبینی داره! پس من تو لندن چی بتو می گفتم؟ تو باور نمیکردی.

نگاهش رو از سامی گرفت و گفت:

- فکر نمی کردم که عشقت انقدر خوشگل و خوشتیپ باشه

با عصبانیت نگاهش کردم و با صدایی که اصلاً در اختیار خودم نبود. گفتم:

- من عاشقش نیستم

کیتی بیچاره کُپ کرد. خودم هم از کارم پشیمون شدم. گوشش رو بوسیدم و گفتم ببخشید.

سامیار که انگار صدامو شنیده بود، بهم نگاه کرد. یک لحظه حس کردم که چشمه‌هاش نمناک شد. التماس و خواهش رو از نگاهش میخوندم. تحمل دیدن اون صحنه رو نداشتم. برای همین هم، از رستوران بیرون زدم.

روی سکوی روبروی رستوران نشستم. سرم رو به دو دستم تکیه زدم. حالم خیلی بد بود. گُر گرفته بودم. تاب ندیدنش رو نداشتم. از طرفی هم دیدنش، معذبم می کرد. چقدر این تضاد بده. مثل برزخ می مونه.

چند دقیقه ای اونجا نشستم که دیدم بقیه هم اومدند بیرون. هرکدومشون یه چیزی گفتند، کیتی گفت، چته. راحیل گفت باز زده به سرت. پرهام هم خیلی سعی کرد تا ارومم کنه. اما من فقط به گفتن کلمه ی "خوبم"، اکتفا کردم و گفتم که یکمی می شینم و بعد بهشون می رسم.

همه از رستوران دور می شدند. آخرین نفری که از در رستوران خارج شد، سامیار بود. سرم پایین بود. کنارم ایستاد و کمی با نوک کفشش، روی زمین زد، بعد هم لب باز کرد:

- حالت خوبه رها؟

چرا صداش می لرزید؟

سرم رو گرفتم بالا. پالتوش رو مرتب کرد و کنارم نشست. به جاده خاکی و پر پیچ جلوم خیره شدم.

- خوبم.

نفس عمیقی کشید:

- ناراحتی که من اینجا؟

سکوت کردم. که گفت:

- فکر نمی کردم که انقدر حضورم اذیتت بکنه!

از کنارم بلند شد و خواست بره، که سریع از جام بلند شدم:

- تو از کجا می دونستی که ما اینجا؟

ایستاد. به سمتم برگشت:

- عمه خبرم کرد دیروز، شماره پرهامم اون بهم داد. ازم خواست که پیام باهاتون تا تنها نباشید.

اه! پس کار مامان بود. همچنین به خاطر من نیومده بود. ه - ی !!

سرم رو پایین انداختم و از کنارش رد شدم که صدام زد:

- ره - ا؟!!

بدون اینکه به طرفش برگردم، در جا ایستادم.

اومد کنارم و با دستش به مسیر اشاره کرد:

- میشه قدم بزنینم. می ترسم از بچه ها جا بمونیم.

باهاش هم قدم شدم. کمی که مسیر رو طی کردیم. رسیدیم به بچه ها. تقریباً ۳۰ متری ازشون فاصله داشتیم. اما خوب می دیدیمشون.

سامیار انگار که می خواست باهام حرف بزنه، قدمهاش رو کندتر کرد و منم مجبور کرد که ارومتر برم.
- رها؟ می شه فقط یک دقیقه به حرفام گوش کنی.

خیلی جدی گفتم:

- نه

دستم رو گرفت.

- رها! وایسا. باهات حرف دارم. خواهش می کنم

رنگ نگاهش عوض شد. چشمهاش برق می زد. اما خیلی توش غم داشت. دلم نیومد که دست رد به سینه اش بزنم. خیلی وقته که می خواد حرف بزنه. بیشتر از این صلاح نبود بدونمش.

- می شنوم

- رها...! چقدر عوض شدی. رهای من اینجوری نبود

"رهای من"!! چقدر این دو کلمه برام دلنشین بود. خیلی وقت بود که منتظر شنیدنش بودم. چه حس خوبی داشتم اون لحظه... خدا میدونه.

اما باز هم چهره ی بی تفاوتی به خودم گرفتم و گفتم:

- هه! رهای تو؟ نه جونم اشتباه نکن. اونی که مال توء من نیستم. شهنوشه.

یادم نرفته که تو به دخترایی مثل من، حتی نگاهم نمی کنی.

سرش رو پایین گرفت و با صدایی غمگین گفت:

- رها! اینطوری نگو. من شهنوش رو هیچوقت توی زندگیم راه هم ندادم، چه برسه به اینکه اونو مال خودم بدونم. همه اون حرفام هم، از روی غرور بی جام بود.

به خداوندی خدا، فقط یک نفر توی قلب و زندگی منه! اونم..

دیگه نزدیک بچه ها شده بودیم. تا خواست ادامه حرفشو بگه، من نفهمیدم چجوری یه بخش از کوهی که در جوار مسیر بود، به شکل سنگهای ریزه، به سمتم هجوم آوردند. سیل عظیمی از سنگریزه ها، به سمتم غوطه ور بود، که یهو صدای فریاد سامیار رو شنیدم:

- رها!!

لحظه ای بعد، خودم رو توی حصار اغوشش دیدم. هیچ چیم نشد.

همه بچه ها دورمون جمع شده بودند.

من همچنان توی اغوش سامیار بودم. تا چشمم به بچه ها خورد، سریع از بغلش بلند شدم. بدون اینکه به سامیار نگاهی کنم، لباسهام رو تکون دادم. داشتم به دستام نگاه می کردم، که مطمئن شدم، زخمی نشده، که یهو با صدای جیغ راحیل، سرمو چرخوندم.

از دیدن صحنه ی روبروم، شوکه شدم. پاهام سست شد. حس کردم که کمرم شکست. روی زمین افتادم و جیغ کشیدم:

سامیـ ا ر ! ! ! !

صورتش غرق خون شده بود. دستش هم جراحت کمی برداشته بود.

همه رو کنار زدم و رفتم کنارش نشستم.

- سامیار؟ سامیار؟

چشمه‌اش رو به ارومی باز کرد. چشمه‌اش پر اشک بود. توی چشمهام خیره شد. نمی خواستم کسی اشکهای سامیارم رو ببینه. سامیار با غرورش قشنگ بود.

به بچه ها اشاره کردم که متفرق بشند. اول قبول نکردند اما با دادی که سرشون زدم، از مون فاصله گرفتند. یهو صدام زد.

- ره - ا؟

دستش رو به دستم گرفتم و گفتم:

- من اینجا سامیار.

- تو حالت خوبه؟ طوریت که نشد؟

- من خوبم سامیار. تو اما آسیب دیدی. میخوایم بیریمت بیمارستان. پس اروم باش.

بلند شدم تا پرهامو صدا بزنم. دستم رو گرفت. اونقدر محکم که توان هیچ حرکتی نداشتم. به دستش که درگیر نگه داشتن دستم بود، نگاه کردم. بعد هم رد نگاهم رو تا توی صورتش دنبال کردم.

- باز چیشد؟

- رها؟ بازم اینجا یه اتفاق ناگوار افتاد. تو هیچ وقت مراقب خودت نیستی.

فکرم به سمت دو سال پیش پر کشید. درست توی همین جا بودیم که من پام سر خورد و سامیار رو هم با خودم به طرف پایین کوه کشیدم. انگار که دقیقا توی همون لحظه بودم. چشمهام رو که برای بار دوم حول صورتش گردوندم، متوجه موقعیت فعلیمون شدم.

لبخند تلخی به روش زدم و پرهام رو صدا کردم.

پرهام بچه ها رو رسوند عمارت. و رفت تا مامان اینا رو خبر کنه. من قبول کردم که پیشش بمونم. خوشبختانه آسیب جدی ای ندیده بود. فقط سرش شکسته بود. که بعد از یه سی تی اسکن مغزی، مطمئن شدند که به مغزش آسیبی نرسیده. دستش و بخشی از صورتش، کمی خراشیده شده بود.

با این حال دکتر گفت که باید ۲،۳ ساعتی تحت نظر باشه.

روی تخت دراز کشیده بود. صورتش به سمت پنجره بود. کور نوری که از پنجره می تابید، بخشی از صورتش رو روشن کرده بود. خواستم پرده رو کامل کنار بزنم که نداشت.

- رها؟ بیا باهات حرف دارم.

- سامیار. تو باید استراحت کنی. الان وقت این حرفها نیست.

- لطفا

روی صندلی کنار تختش نشستم.

- ممنون که نجاتم دادی.

انگار اصلا این جمله ام رو نشنید. پلکهایش رو اروم روی هم فشرد. نفس عمیقی کشید و بعد از مکثی کوتاه، گفت:

- درست دو سال پیش بود که یه دختر ساده و شیطون، وارد زندگی یکنواختم شد. و خودش رو دختر عمه ام معرفی کرد.

زندگی من سراسر غرور و تکبر بود. هیچ دختری اجازه ی ورود به حریمم رو نداشت. اما اون دختر برای اولین بار، با شیطنت هاش وارد حریمم شد و اون رو شکست. باهانش جنگ کردم. بهر بهانه ای خردش می کردم تا حریمم رو حفظ کنم. اما اون بارهای بار، بعد از اون هم، وارد این حریم شد. به شیطنت هاش عادت کردم. من پسری نبودم که به این راحتی دل و دینم رو ببازم. از خودم مطمئن بودم. هیچ وقت به هیچ دختری اجازه نمی دادم که نزدیکم بشه. اما به این دختر اجازه دادم. با خودم می گفتم. این دختر نمی تونه منو به زانو در بیاره و مدام هم به اون دختر تاکید می کردم که از دخترایی مثل اون بیزارم.

اما اون خیلی فراتر از اونی بود که من می خواستم. شیطنت هاش و کارهای بامزش، مدام منو به خنده مینداخت. کم کم دیدم که داره توی ته تهای دلم جا باز می کنه. این دختر سرشار از محبت بود. هر بار که اذیتش

می کردم، باز هم ناراحت نمی شد و برمیگشت سمتم. با خودم گفتم این دختر هیچ غروری نداره؟

یه روز اومد و بهم گفت که دوسم داره. خدا میدونه که چه حالی شدم. اما باز هم غرور لعنتیم، جلودارم شد. پشش زدم.

روزها می گذشت و دخترک تنهاتر و تنهاتر می شد. آب شدنش رو میدیدم. دیگه بالا و پایین نمی پرید. شیطنت نمی کرد. نمی خندید و حتی نمی دونست که یکی با همین شیطنت ها و سادگی های اونه که زنده است. نمیدونست که یکی که کوه غروره، جلوش کم آورده.

شبهها میرفتم زیر پنجره اتاقش. انقدر می ایستادم تا خوابش ببره. اینو با خاموش شدن چراغ اتاقش می فهمیدم. هرروز بیشتر از روز قبل، بهش دل بسته می شدم.

کمی مکث کرد. لبخند قشنگی زد. انگار با یادآوری گذشته، درعین ناراحتی، خوشحال بود.

اون شب توی اون لباس، فوق العاده شده بود. وقتی داشت با آرشام بازی می کرد. معصومیت چشمهاش، پاگیرم کرد. لنز دوربینم به سمت اون دخترک زیبا و خواستنی کشیده شد. نفهمیدم چطور ازش عکس گرفتم. شاکی شدم. می خواستم بگم که چقدر دوستداشتتم که عکسش رو داشته باشم تا وقتی که نیستم، عکسش رو با خودم داشته باشم... اما باز هم.. بازهم...

اشکم در اومده بود. هیچ کنترلی روی احساسم نداشتم. گفتم:

- بازهم خردش کردی. له اش کردی! نگفتی اونم آدمه.. دل داره. احساس داره!

دستم رو در دستاش گرفت و فشرد. می خواست آرومم کنه. وادارم کرد که باز هم گوش کنم.

- غرور کاذبم جلو دارم شد. بازهم از خودم روندمش. هر بار که از خودم دورش می کردم. به خودم بد و بیراه می گفتم.

تنها کسی که از این حس من با خبر بود، اقا جون بود. اینو روزای آخر عمرش بهم گفت. گفت که پیشنهاد ازدواج من رو مطرح کرد، تا من لب باز کنم و اعتراف کنم. اما باز هم من اینکار رو نکردم.

به خدا قسم که هیچ دختری برام رنگ و بوی اونو نداشت.

اون شب مهمونی.. خواستم بهش اعتراف کنم. خواستم حرف بزنم اما.. اما دیدم که یه پسری دیگه کنارشه. یکی که رفیق و برادرمه!

می خواستم پیام جلو و هردوشون و بکشم. اما غرورم اجازه ابراز خشمم رو نداد. رفتم سمت اولین دختری که به روم لبخند زد! "شهنوش".

کنار شهنوش بودم، اما چشمم فقط اون دختر رو می دید. من رو که کنار شهنوش دید، بغض کرد. چشمه‌هاش رنگ غم گرفت. می خواستم برم و ارومش کنم. میخواستم بهش بگم که همه اینا یه بازی بچه گانه، برای درآوردن لج اون بوده. اما.. اما یکی دیگه برای اروم کردنش رفت.

اون شب کلی به خودم ناسزا گفتم. شهنوش و پس زدم و به طرف اتاقش دویدم. اما دیدم که فرزین کنارشه. خون جلوی چشمم رو گرفت. خواستم باهاش یقه به یقه بشم. اما دخترک، فرزین رو زود راهی کرد تا کدورتی پیش نیاد. می خواستم بگم غلط کردم. میخواستم بگم که شهنوش اصلا برام اهمیتی نداره. اما باز هم برعکس شد. بازهم دلش رو شکستم. از خودم بدم میومد.

این شد که تصمیم گرفتم از اون خونه برم. تا دیگه کمتر اسیب ببینه. تحمل ندیدنش رو نداشتم. اما با حضورم توی عمارت، اون دختر هرروز بیشتر آب می شد. خیلی ظالمانه ترکش کردم. خواستم فراموشم کنه ! اما خودم چی؟

توی اون خونه تک و تنها می نشستم و تمام روز رو فقط به اون فکر می کردم. انقدر ذهنم درگیرش بود که اون شب تصادف کردم.

یهو مکث کرد. نگاهی دقیق به تک تک اجزای صورتم انداخت. با سرانگشت، اشکهام رو پاک کرد. دستش رو پس زدم. از کنارش بلند شدم. رفتم و جلوی پنجره ایستادم. ادامه داد:

اون دختر خیلی دنبال کارام دوید تا رضایت بگیره ! صورت قشنگش سیلی خورد به خاطر منه لعنتی !
عصبی شدم. به سمتش برگشتم و داد زدم:

اره ! ! منه احمق به خاطر تو سیلی خوردم. حقیر شدم. خرد شدم ! اما تو چیکار کردی؟ ها؟ تو فقط بد و بیراه بارم کردی ! حتی یکبار هم روی خوشی ازت ندیدم. بخاطرت می خواستم از ارزوی دیرینم بگذرم. از درسم بزنم. اما وقتی اون حرفت رو شنیدم. وقتی گفتمی به من ربطی نداشته. به معنی واقعی کلمه.. خرد شدم.
عصبی شده بودم. مدام توی اون اتاق، قدم می زدم که ادامه داد.

من اینو نمیدونستم رها ! فرزین برام گفت. خدا شاهده که مته سگ پشیمون شده بودم. اما پشیمونی فایده نداشت.

وقتی به عمارت برگشتم، تو دیگه ایران نبود. اون سی دی و پاکت نامت رو که خوندم. زدم تو سر خودم. گفتم که سامیار بدبخت شدی.

از همه سراغت رو گرفتم. مته در به در، به همه التماس می کردم تا نشونیتو بهم بدن. اما ندادن. مادرم می دونست تو کجایی اما انگار باهام سرلج افتاده بود. می گفت که حقته. لیاقتش رو نداشتی. شهنوش این بین مدام پیله می کرد بهم که ازدواج کنیم. از حال و روز من خبر نداشت. باهانش دعوی مفصلی کردم و گفتم که هیچ وقت دوشش نداشتم و نخواهم داشت. از زندگیم پرش کردم بیرون. تمام مدتی که تو لندن بودی، از فرزین کمک می خواستم تا ردی ازت پیدا کنه. تا خواست ادامه حرفش رو بگه، در اتاق باز شد. مامان و دایی و زندایی، اومدن توی اتاق.

زندایی با دیدن سامیار که سرش باندپیچی شده بود، زد زیر گریه و سامیار رو بغل کرد. مامان نگران پرسید:
- رها چیشده؟ سامیار چش شده؟

دایی هم رفت بالا سر سامیار و بوسیدش.

سکوت کرده بودم. حالم بد بود. خیلی بد...! نمیتونستم بیشتر از این توی اون جو بمونم. از شون عذر خواهی کردم و گفتم که میرم خونه. هر سه دور سامی جمع شدند. من هم از در بیرون رفتم. اشکم بی مهابا می بارید. دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا صدای گریه هام اوج نگیره و کل مسیر راهروی بیمارستان رو دویدم.

فقط می دویدم. اصلا حالم دست خودم نبود. روی اولین نیمکتی که توی پارک کنار بیمارستان دیدم، نشستم تا نفسم جا بیاد. دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم. بازهم بغضم ترکید. پس سامیار این همه مدت با من بازی کرده بوده. حتی فکرش هم از ارم می داد. نمی تونستم حرفاش رو هضم کنم. انگار که قلب و عقلم، با احساسات ابراز شده ی سامیار، ساز ناکوک می زد. هیچ جوهره دلم باهانش صاف نمی شد.

گوشیم زنگ خورد. با بی حوصلگی جواب دادم:

- الو؟

- رها؟ کجا رفتی دختر بیهویی؟ خیلی کارت زشت بود

- مامان تو رو خدا دست از سرم بردار.

- الان کجایی؟

- جای دوری نیستم.

- نرفتی خونه؟

حوصله بحث کردن با مامان و نداشتم، بنابراین گفتم که تو راهه خونه ام. خیالش که از بابتم راحت شد، تماس رو قطع کرد.

کمی دیگه روی نیمکت نشستم. بعد هم یه تاکسی گرفتم و برگشتم خونه.

به خونه که رسیدم. بیخیال سوآلات راحیل و کیتی، به اتاقم پناه بردم.

سرم حسابی دردناک شده بود و روی تنم سنگینی می کرد. رفتم حمام تا کمی دوش آب گرم، جسم خسته ام رو تسکین بده.

زیر دوش، مدام حرفاش رو مرور می کردم. هربار هم چیزی جز یه بغض لعنی، عاید نمی شد.

از حمام بیرون اومدم. لباسام رو عوض کردم. روی تختم نشستم.

چقدر دلم می خواست با بابا حرف بزنم. باید میرفتم پیشش.

با این فکر، با همون موهای خیس، به سرعت مانتویی روی تنم انداختم و شالم رو هم ازادانه روی سرم گذاشتم

. سوییچ رو از روی پاتختیم برداشتم و از اتاقم بیرون زدم. راحیل و کیتی هنوز توی پذیرایی بودند. راحیل دوید

جلوی پله ها.

- رها کجا؟ چته تو؟ سامی حالش خوبه؟

- راحیل جان برو کنار از سر راهم باید جایی برم. آره خوبه حالش.

در حالی که به سمت. در ورودی میرفتم، گفتم:

- به مامان چی بگم؟

- بگو رفت پیش بابا!

و در این لحظه در و محکم بهم کوبیدم و به سمت ماشینم رفتم. خواستم سوارش بشم، که دایی به همراه سامیار

و زندایی و مامان، وارد عمارت شدند. سوار ماشینم شدم.

به کنار ماشین که اونا سوار بودند، رسیدم. دایی شیشه رو پایین کشید. سنگینی نگاه سامیار رو حس می کردم. اما

نیم نگاهی هم بهش نداختم. رو به مامان که عقب نشسته بود، گفتم:

- میرم سر خاک بابا!

مامان از ماشین پیاده شد و گفت که اونم میاد. از دایی اینا تشکری کردم و بعد از خداحافظی، به همراه

مامان، رفتیم به مزار بابا.

شاخه گلی که برای بابا گرفته بودم رو به همراه یه بطری اب معدنی، از روی داشبورده برداشتم. نشستم کنار مزارش و شروع کردم به شستن سنگ قبرش.

مامان هم کنارم نشست و گل رو پر پر کرد و روی قبر بابا ریخت. همزمان، بیصدا اشک می ریخت. چند دقیقه ای گذشت که گفتم:

- مامان؟

با دستمالی که به دست داشت، اشکش رو پاک کرد.

- جانم؟

- میشه منو با بابا تنها بذاری؟ فقط چند دقیقه.

کمی مکث کرد. به صورتم خیره شد. بعد هم فاتحه ای خوند و بی هیچ حرفی، رفت و توی ماشین نشست. خم شدم و قبرش رو بوسیدم.

به حالت نوازش، دستم رو روی قبرش بالا و پایین می کشیدم.

- بابایی جونم؟ ببین رها ت اومده!

کاش پیشم بودی بابا. اگه بودی، موهامو ناز می کردی و میگفتی، نبینم غمتو گل دخترم!

بابا..! حالا ببین، ببین که چقدر دلم غم داره. ببین که جقدر بدبختم. انقدر بدبختم که بازیچه دست کسی شدم که همه دنیا بود. بابا کجای کارم غلط بود؟ کجای راه رو کج رفتم؟ چرا باید اینجوری بشه؟ چرا! مگه من چیکار کردم که یکبار حاضر نشد حرف دلش رو بزنه؟ الان دیگه خیلی دیر شده.

دیگه نه چیزی از غرور اون مونده و نه چیزی از عشق من! شدم یه تیکه آهن. نمیتونم ببخشمش. دیگه نمیتونم بخواشم.. نمیتونم م!

اشکام شدت گرفت. به طوری که برای چکیدن روی قبر بابا، مسابقه گذاشته بودند. حالا دیگه احساس سبکی می کردم.

لحظه ای بعد، فاتحه ای نثار روح بابا کردم و رفتم به سمت ماشین.

توی ماشین که نشستم، حس کردم مامان ازم دلخوره. به سمتش خم شدم و کمر بندش رو براش بستم.

نمیخواستم بدونم که غم دارم. برا همینم لبخند شیطونی به روش زدم.

- شیرین خانم با ما قهره؟

خنده اش گرفته بود، اما سعی داشت خنده اش رو مخفی کنه و قیافه ی جدی ای بگیره.

- نخیر

- اخه قربونت بشم! تو که بلد نیستی کم محلی کنی، چرا روتو ازم بر میگردونی؟

جوابی نداد.

شیطون گفتم:

- مام ان؟؟!

خندید و گفت:

- بله؟

- اها حالا شدی شیرین مامان خودم!

بیخشید خب کمی عصبی بودم.

ماشین رو روشن کردم و در بین مسیر، کل جریان رو برای مامان گفتم. مامان من و راحیل رو طوری بار آورده بود که اصلا نمی توانستیم، چیزی رو ازش مخفی کنیم.

مامان خیلی خوشحال شد و گفت: " که می دونستم، بالاخره به حرف میاد".

اما من دیگه هیچ حسی نداشتم. شاید اگه ۲ سال پیش این حرفها رو برام می زد، خیلی خوشحال و ذوق زده می شدم، اما الان چی؟

یک هفته ای از اون روز می گذشت. من و کیتی دیگه آخرای کار پایان ناممون بود. و تقریباً سه چهارم حجم کارهای پایان ناممون رو، انجام داده بودیم.

این مدت، فرزین گهگاهی میومد عمارت. سامیار دیگه نمی رفت به خونه خودش. و همه از این کارش، متعجب بودند به جز من! چون می دونستم به خاطر منه که اینجا مونده. من اما همچنان نگاهش نمی کردم. تنها حرفی هم که بینمون رد و بدل می شد، سلام و خدافظ بود.

یکروز که فرزین اومده بود عمارت، متوجه نگاههای مخفیانش به کیتی و چهره ی گلگون از شرم کیتی شدم. تا متوجه می شد که دارم نگاهش می کنم، نگاهشو از کیتی می گرفت و خجالت زده، سرش رو پایین می انداخت.

کشیدمش کنار و آروم در گوشش گفتم:

- از کیتی خوشت اومده داداش؟

کمی من و من کرد و بعد از مکشی تقریباً طولانی، گفت:

- از همون بار اولی که توی لندن دیدمش، ازش خوشم اومد

چشمهام گرد شد. این که می گفت، عاشق منه.. حتی ازم خواستگاری کرد؟؟

قیافه منو که دید، زد زیر خنده و گفت:

- تعجب کردی که چرا پس به تو ابراز علاقه کردم اره؟

سرم رو تکون دادم که یعنی آره!

گفت:

- همه اونا یه نقشه از قبل طراحی شده بود. در واقع من حواسم به کیتی بود.

اینو گفت و دستی روی شونم زد و از کنارم رد شد.

سر جام خشک شده بودم. چی داشت می گفت این؟ یعنی؟ یعنی فرزین هم...؟

کیتی اینروزها حسابی درگیر یه عشق تازه بود.

راحیل هم درگیر درس و کنکور. سارا و هومن و آرشام، خیلی کم به عمارت میومدند. اما خب وقتی هم

میومدند، آرشام کلی شیطونی می کرد و مجبور می شدند، زود برن. زندایی از طرف خانم یکی از دوستان دایی، به

عنوان مسوول مکاتبات و مصاحبات خارجی یکی از بزرگترین کارخونه های مطرح (....) دعوت به همکاری

شد. دایی اول مخالفت کرد. اما با اصرار و اشتیاق زندایی، ناچاراً قبول کرد. مامان، به کلاسهای مختلف آسپزی می

رفت و حسابی سرش شلوغ بود. خلاصه همگی درگیر بودند. بجز من و... و شاید سامیار.

اینروزها خیلی تو خودش بود. اکثراً یا توی اتاقش بود، یا به همراه فرزین می رفت شرکت. زیاد نمی دیدمش.

بعداز ظهر روز جمعه بود که تلفن عمارت زنگ خورد. زهرا خانم خواست جواب بده، که مامان گفت من جواب

میدم.

خانواده دکتر لطفی بودند. می خواستند شب رو بیان تا دورهم توی باغ، شام بخوریم.

همه در حال آماده کردن اسباب شام بودند. من هم روبروی تلویزیون نشسته بودم و داشتم شبکه ها رو بالا و

پایین می کردم. که روی همون کاناپه خوابم برد.

خوب یادمه که هیچ چیزی روم نداختم و خوابیدم. توی خواب خیلی سردم شده بود. اما انقدر سنگین شده بودم

که نمیتونستم برم به اتاقم و اونجا که گرم و نرمه بخوابم.

یهو دورم گرم شد.بوی عطری آشنا توی فضای اون قسمتی که خواب بودم،پیچید.
 اما لحظه ای بعد،اون بوی خوش از بین رفت.
 داشتم خواب می دیدم.باز هم اون کابوس همیشگی.
 سامیار دست در دست یه دختر،از جلوی نظرم دور و دورتر می شدند.
 یک لحظه هردو ایستادند.اول سامیار روشو برگردوند و بعد هم اون دختر! با دیدن صورت اون دختر،از خواب پریدم.

چشمهام رو باز کردم و دیدم که یه پتو رومه!
 نگاهی به دور و اطرافم کردم،که دیدم سامیار روی کاناپه روبروی من نشسته.داشت نگاهم می کرد.سریع خودم و جمع و جور کردم و سرجام نشستم.
 - تو..تو اینجا چیکار می کنی؟
 - بالاخره نگام کردی!

سرم رو مشغول جمع کردن پتو کردم که گفت:
 - موقع خواب حتما یه چیزی بنداز روت.ممکنه سرما بخوری.
 پس پتو رو سامیار روم انداخته بود.کلافه بودم.اون دختر...اون دختر. "من" بودم.دختری که همیشه و همیشه کابوس خوابهام بود.کسی که حس می کردم سامیار رو ازم می گیره...درواقع خودم بودم.
 دیدم سامیار داره کنجکاو نگام می کنه. سرم رو به طرفین تکون دادم و بهش فهموندم که "چیبه؟نگاه داره؟"
 - داشتی توی خواب صدام می زدی.چرا؟
 وای خیت کردم که! اه لعنتی.

بیخیال جواب دادن به سوالش شدم و پتو رو انداختم توی بغلش و از کنارش رد شدم.
 به طرف اتاقم دویدم و محکم کلمو کوبیدم توی تختم! خیلی از خودم شاکی بودم.
 ساعت حدودای ۷ بود،که پرهام اینا اومدند.لباسام رو با یه بلوز شکلاتی رنگ که از قسمت کمر،کشی بود و تنگ می شد و یه زنجیر به شکل آویز روی اون رو مزین کرده بود،عوض کردم.ساپورت مشکی کلفتی پوشیدم.کفش شکلاتی پاشنه بلندم رو هم پام کردم.گوشواره های طلا سفیدم رو انداختم.دستبند ستش رو هم که یک قلب کوچیک بهش آویزون بود،به علاوه ی گردنبند خیلی ظریفش که طرح یه قلب بود رو

انداختم. آرایش کمی کردم و کمی عطر به زیر گردن و میچ دو دستم زدم. نهایتاً با شال مشکی حریری که روی سرم انداختم، کاملاً حاضر بودم.

در اتاق رو باز کردم تا برم بیرون که با فررین و سامیار، چشم تو چشم شدم!

فرزین هم اونجا بود پس..!

فرزین بهم سلام کرد. اما سامیار از صورتم تا نوک کفشم رو دقیق از نظر گذروند. بعد هم لبخند قشنگی به روم زد. اما باز هم اخمهام در هم گره خورد. رو به فرزین، با اجازه ای گفتم و رفتم پایین.

همگی حتی کیتی و راحیل هم، پایین بودند. سلام بلند بالایی به جمع کردم و کنار مامان جای گرفتم.

سامیار و فرزین، از پله ها پایین اومدند و هرکدوم روی یکی از مبل ها، جا گرفتند.

کیتی با دیدن فرزین، لبخند زد و سرش رو پایین انداخت. دایی و سامیار هم انگار که متوجه شدند چون هردو لبخند شیطونی زدند.

همگی گرم بحث و گفت و گو بودند، که یهو دکتر لطفی از جمع خواست، تا به حرفاش گوش بدنند. رو به مامان گفت:

- خانم اربابزاده. بی مقدمه میخوام برم سر اصل مطلب!

راستش ما امشب خدمت رسیدیم که اگر امکان داشته باشه، رها خانم رو برای پرهام پسر، خواستگاری کنیم.

حقیقتش این پسر ما بدجور به دختر شما علاقه مند شده. الان مدتی هست که میریم برایش خواستگاری، اما دست روی هر دختری میذاریم، میگه نمیخوام. که دیگه خودش اومد و گفت که برسیم خدمت شما برای این امر خیر.

مامان شوکه شده بود. پرهام با نگاهی شیفته، براندازم می کرد.

دست و پام یخ کرد. اینا چی می گفتند؟ یه لحظه نگاهم به سمت سامیار چرخید. از شدت عصبانیت، قرمز شده بود.

مدام با مشت روی پاش می کوبید. با اخمهایی در هم، نگاه خشمگین و پر از گله اش رو به صورتم پاشید. رومو

ازش گرفتم. سرم رو پایین انداختم. دیگه هیچی نمی شنیدم. دوباره سرم رو بلند کردم و بی اختیار نگاهم به سمت

سامیار کشیده شد. نمی دونم چرا دلم می خواست حرفی بزنه و من و از این مخمصه نجات بده. اما هیچی

نگفت. خواست بلند شه و. بره که نمیدونم فرزین در گوشش چی گفت، که مجبور شد بشینه.

آخرین صدایی که شنیدم. صدای مامان بود که گفت:

هرچی خود رها بخواد جناب لطفی! من هیچوقت جای بچه هام تصمیم نمی گیرم.

همه به دهان من خیره شده بودند تا جواب بدم. اما لب و دهانم بهم دوخته شده بود. دستم خیس عرق شد. گریه گرفته بودم. داشتم منفجر می شدم. همش خدا خدا می کردم تا یکی بجث رو عوض کنه که خوشبختانه دایی به فریادم رسید. بلند گفت:

- خب اجازه بدید عروس خانم کمی فکر کنه! بهش فرصت بدید

هرچند از لفظ عروس خانمش خوشم نیومد! اما باز هم از اینکه نجاتم داده بود، ممنونش بودم.

در همون حین، دایی رو به سامیار گفت:

- حالا سامی جان! پاشو یکم برامون بنواز که بدجور می طلبه!

سامیار که تا اون لحظه کارد می زدی خونش در نمیومد، به باباش نگاه کرد. حس کردم که با نگاهش به دایی فهموند که نمیخواه اینکارو بکنه. اما دایی بلندتر گفت:

- پاشو دیگه پسر!

همه تشویقش کردند و اون هم مجبور شد که پشت پیانو بشینه.

نمیدونستم که بلده پیانو بزنه! پس دست به سینه نشستم و منتظر نشستم تا بنوازه. لحظه ای بعد، انگشتهاش روی کلیدهای پیانو، به رقص در اومد و شروع به نواختن کرد:

زندگیمو با تو تقسیم کردم اما تو

از دلم پنهون می کردی، آرزوهاتو

این جدا بـ و دن.. تقصیر منه یا تو؟

(چه صدای دلنشین و گرمی داشت. حتی توی ذهنم نمی گنجید که چنین صدایی داشته باشه بتونه به این خوبی بخونه! پانته آزل زده بود به سامیار و غرق تماشاش شده بود. اما سامیار مشغول نواختن بود. چقدر این آهنگ برام آشنا بود!)

باورش سخته تویی که عاشقم بودی..

دل زده باشی از عشق من به این زودی..

من برای تـ و.. نذاشتم هیچ کمبودی

(یهو نگاهش رو به من دوخت و ادامه داد)
 چرا خوبی زیاد من، به تو عزیزم شده مشکلم؟
 بگو..حالا که میخوای بری.
 چجوری کنار پیام.. با دلم

(همچنان محو تماشای من بود. این آهنگ درست در جواب آهنگی بود که من قبل رفتنم براش گذاشتم. بغض راه گلومو بسته بود. اما مجبور بودم که لبخند بزدم و ادای ادمای بی تفاوت رو در بیارم).

محبتهای من.. دل تو رو زد و دلت با من چرا. کنار نیومد و.
 چپشد که اینجوری، ازم بدت میاد؟
 بخند ولی هنوز.. دیوونتم زیاد!

م ن.. تو زندگی، به خاطرت، عوض شدم
 می سوزه دلم، یه عالمه واسه خودم.

محبتهای من.. دل تو رو زد و دلت با من چرا
 کنار نیومد و.
 چی شد که اینجوری، ازم بدت میاد؟
 بخند ولی هنوز.. دیوونتم زیاد.

"دیوونتم زیاد/ احمد سعیدی"

درحالی که داشت آخرین قطعه ی آهنگ رو میخوند و دستش روی آخرین کلید پیانو می گذاشت، بهم نگاه تبادری کرد و بعد هم روشو ازم گرفت. همه به افتخارش دست زدند. هیچکسی باورش نمی شد که این صدا، صدای سامیار بوده باشه.

دایی ازش خواست که شاد بزنه چون این اهنگ خیلی غمگین بود. اما کی از دل من خبر داشت؟ دلم داشت براش پر می کشید. اما نمیتونستم بیانش کنم.

با خودم و دلم هم سر لج افتاده بودم. سامیار آهنگ شادی رو شروع به نواختن کرد. همه خوشحال بودند و می خندیدند. به جز من! توی دلم غوغایی بود. از طرفی هم پانته آ به بهونه های مختلف می رفت دور و بر سامیار. اما سامیار نگاهش هم نمی کرد. آخر شب. موقع رفتن، پرهام اومد کنارم و ازم بخاطر این پیشنهاد ناگهانی عذرخواهی کرد. از علاقتش بهم گفت و ازم خواست که زودتر تصمیم بگیرم و جواب بدم. اون چه می دونست که جواب من از همون موقع اش هم معلوم بود. اما چون دور از ادب بود، فقط گفتم که بهش فکر می کنم. اونم راضی و خوشحال، به همراه خانوادش، از عمارت رفتند.

شب بود. همه خواب بودند. فرزین هم دیگه رفته بود. تنها شخصی که اون شب بیدار بود، من بودم و من!

خوابم نمی برد. از روی تختم پایین اومدم. رو بدم و شام صدفی رنگم رو روی لباس خوابم کشیدم. و به سمت باغ رفتم. تک و توک چراغهای باغ، روشن بودند. بنابراین تاریک نبود. رفتم و توی الاچیق نشستم. هوا کمی سرد بود. لرزش نامحسوسی توی سرتاسر تنم پیچید. دستم رو زیر چوئم زدم و به فواره وسط باغ، خیره شدم.

فکرم مشغول بود. مونده بودم که چطور باید جواب خاستگاری پرهام رو بدم؟ مطمئن بودم که مامان به این وصلت راضی نبود. نه تنها به خاطر سامیار، بلکه به خاطر اینکه از پرهام خوشش نمیومد. برا همینم کمی دلم قرص بود. یه سایه ای رو از پشت درختای باغ دیدم. ترسیده بودم. صدای قدمهایی رو می شنیدم که داشت نزدیکم میشد. اون سایه نزدیک و نزدیکتر شد. قلبم دیگه داشت می ایستاد. باد به رو بدم و شامم خورد و بخشیش از روی شوئم افتاد. انقدر وحشت کرده بودم که هیچ حواسم به لباسم و اینکه مناسب نیست، نبود. چهره ی اون سایه، دیده شد!

سامیار!!

من که از دیدنش شوکه شده بودم، گفتم:

- تو بیداری؟

یهو دستش رو گذاشت روی چشمش و پشتش رو بمن کرد.

به خودم نگاه کردم که متوجه وضع نامناسب لباسم شدم. بند رو بدوشامم رو محکم به کمرم بستم و یقه اش رو تا زیر گردنم، بالا کشیدم. دست به سینه ایستادم و گفتم:

- میتونی برگردی!

روشو برگردوند. پیرهنی که روی دوشش انداخته بود رو از روی شونش برداشت و تن من کرد.

- صدبار گفتم سرما میخوری. لباس گرم بپوش

بی تفاوت گفتم:

- مرسی

رفت و روی صندلی توی الاچیق نشست.

- تو نمیخوای بشینی؟

رفتم و روبروش نشستم.

- چرا نخواییدی؟

- به خودم مربوطه

- رها؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. اما تا خواستم جوابشو بدم، با دیدن چشمهایش، پشیمون شدم.

آخه چطور میتونم به تو بی تفاوت باشم لعنتی؟!

باز گفتم:

- رها؟

- بله؟

- میخوای ازدواج کنی؟

دلم هری ریخت. من اصلا این قصد رو نداشتم. نمیدونستم چی باید بگم، که گفت:

- اگه ازدواج کنی، من نابود می شم. میفهمی؟

فقط نگاهش کردم. داشتم توی چشمهای خواستنیش، غرق می شدم.

گفتم:

- نمیخوای ادامه حرفامو بشنوی؟

- برام مهم نیست

- اما برای من هست. خواهش می کنم گوش کن.

سکوت کردم. وقتی دید سکوت کردم، شروع کرد:

- رها من تو این مدت، خیلی سختی کشیدم. چرا نمیخواهی درکم کنی؟

- با بازی کردن با من، اذیت شدی؟ آره؟ تو و فرزین منو بازی دادید. بازی..! میفهمی؟

- رها خواهش می کنم اروم باش عزیزم. بذار توضیح بدم. من.. من راستش..

من تمام مدتی که لندن بودی، پیشت بودم. درست مثل سایه. هر جا میرفتی، دنبالت میومدم.

از تعجب، چشمهام گرد شد. دیگه تحمل شنیدن این همه حرفهای شوکه کننده رو نداشتم.

- امکان نداره

- چرا امکان داره. توی این مدتی که رفتی، مثل دیوونه ها، همش ته خونه میشستم و به در نگاه می کردم تا باز

هم بیای و برام بخندی. لبخندت زندگی بخش من بود. وقتی فرزین حالم و دید، تصمیم گرفت کمکم کنه. اون

گفت که قبلا دوستت داشته. اما وقتی مطمئن شده که دل تو باهاش نیست، دیگه دورتو خط کشیده. ازش

خواستم که بازهم ادای عاشقارو دربیاره و بتونه ردی ازت پیدا کنه. تا بتونه ازت حرف بکشه که هنوزم دوسم

داری یا نه!

- خب از خودم بپرس! جوابتم یه کلامه "نه"!

دیگه دوست ندارم.

به وضوح دیدم که توی خودش رفت.

- اما تو عاشق من بودی رها..! فقط من!

حرفام از ته دلم نبود اما گفتم:

- اشتباه می کنی. ادما عوض می شن. من هیچ احساسی بهت ندارم.

- دروغ میگی! دروغ میگی لعنتی. من تک تک روزایی که لندن بودی، پیشت بودم. اون کادو رو من برات

خریدم. چون وقتی داشتی با حسرت به اون لباس نگاه می کردی، من پشتت بودم و داشتم می دیدم. اون نوشته

رو من برات نوشته بودم. فرزین رو من فرستادم تا ازت حرف بکشه. این من بودم می فهمی؟

کسی اگه چه نگاهت می کرد، از هستی ساقطش می کردم. وقتی اون پسر.. استادت، میومد سمتت، می خواستم

پیام و تا جایی که می خورد، کتکش بزنم. اما نمی توانستم. تو از حضور من در کنار، خبر نداشتی.

با خودم گفتم: تو از کجا میدونی که حسرت نمی کردم؟ تو همون سایه ای بودی، که همه جا دنبالم بود.

- با رفتن عمه اینا، به ایران.. منم باهاشون برگشتم. اما فقط فرزین از حضور من خبر داشت. تا اینکه برگشتی و دیدم که دیگه رهای من نیستی.

توی این لحظه، پوفی کرد و در حالی که دستش توی جیب شلوارش بود، به سمت چوبه الاچیق رفت و به اون تکیه زد.

رفتم کنارش. برام جای سوال داشت که اون کاغذی که توی کادو بود، چی بود؟

- سامیار؟

به طرفم برگشت.

- اون کاغذی که توی کادو بود..

- چرت و پرتایی بود که من نوشته بودم و خوشبختانه تو نخوندیش.

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت که یهو دو تا بازمو محکم به چنگ گرفت و تکونم داد:

- رها؟! چرا با من اینطوری می کنی؟ چرا اینجوری می کنی لعنتی؟ من دوست دارم! شوخی شوخی، جدی شدم!

من عاشق شدم رها! می فهمی؟

اشک از گوشه ی چشمم چکید. منم عاشقش بودم. دیگه نمی تونستم بیشتر از این ازش دوری کنم. به ارومی لبهای خشکم رو با زبون تر کردم و گفتم:

من.. من..! منم دوست دارم

نفهمیدم چطور توی حصار اغوشش گم شدم.

دستش رو توی دستم قفل کرد و گفت:

- رها! دلم برای همه چیت تنگ بود. بخدا اگه ردم می کردی، خودمو می کشتم.

اروم روی کمرش رو نوازش کردم و گفتم:

آروم باش عزیزم. من اینجام. دیگه هیچ جا نمیرم.

فردای اون روز، سامیار به همه اعلام کرد که می خواد با من ازدواج کنه. دادن جواب منفی به خانواده. لطفی رو هم، به مامان سپردیم.

همه خوشحال شدند. زندایی بغلم کرد و گونمو بوسید. دایی و مامان اشک توی چشمهاشون جمع شده بود. هیچکدوم باورشون نمی شد.

انقدر که سامیار هول بود. همون روز دایی رو مجبور کرد که من و به عقدش در بیاره. اما دایی گفت که برای روز بعدش مراسم انجام میگیره.

روز بعد، همه چیز آماده بود. به محضر رفتیم و با جواب بله ی من، به عقد بهترین فرد زندگییم در اومدم. همه بهمون تبریک گفتند.

مامان و راحیل بغلم کردند و گریه می کردند. اما سامیار به قدری خوشحال بود، که توی پوست خودش نمی گنجید. جلوی همه دستم رو بوسید و حلقه ی بسیار شکیلی که، برام از یکی از دوستاش خریده بود، رو دستم کرد. چقدر جای بابا خالی بود. اشک توی چشمهام حلقه بست. سامیار دستم رو فشرد و گفت:

گریه چرا؟ نینم چشمهای قشنگت نمناک بشه؟

اشکم رو پاک کردم و گفتم:

- جای بابام خیلی خالیه.

- مطمئنم که الان بابات هم خیلی خوشحاله که ما بالاخره بهم رسیدیم.

لبخندی به روش زدم. و از خدا برای این وصال تشکر کردم و برای خوشبختییمون دعا کردم.

الان ۱ سالی از ازدواج من و سامیار می گذره. بهترین عروسی رو برامون برپا کردند. همه دخترها داشتند از حسادت می ترکیدند. اما سامیار ماله من بود. همسر و سهم من بود.

کیتی و فرزین هم همین هفته ی پیش، عقد کردند. کیتی هم بعد از کلی تحقیق، بالاخره مسلمون شد.

راحیل برای ادامه تحصیل، به فرانسه رفت. من و کیتی هم چند وقت قبل، پایان ناممون رو پست کردیم. و منتظر جوابش بودیم. اها راستی.

سارا، دومین بچه اش رو هم باردار بود.

من و سامیار توی خونه خود سامیار زندگی می کردیم. اوایل حسابی همه چیزو بهم می ریختم چون اصلا خونه داری بلد نبودم. بیچاره سامیار همش مجبور بود از بیرون غذا بگیره. اما بالاخره با آموزشهای خانم "مامان خانم"، بنده کدبانو شدم. اصلا دوست نداشتم که خدمتکار بیاد و کارای خونمو انجام بده.

یکروز مشغول آشپزی بودم. در قابلمه رو که برداشتم، حس کردم دل و رودم داره میاد توی دهنم. مدام عُق می زدم.

سامیار نگران او مد کنارم بغلم کرد و سریع بردتم بیمارستان. (انقدر که روی من حساس بود، یه عطسه می کردم، منو می برد دکتر)!

دکتر که یه خانم مسن و مهربون بود، از سامیار خواست که بیرون وایسته.

و به من گفت:

- چندوقته که عقب انداختی دخترم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- فکر کنم یکی دو هفته.

- مبارکه عزیزم.

متعجب نگاش کردم:

- چی مبارکه خانم دکتر؟

- داری مادر می شی خانم کوچولو. الان دقیقا ۲ ماهه بارداری.

چنان جیغی کشیدم که سامیار، سراسیمه وارد اتاق شد.

چی شده خانم دکتر؟

دکتر لبخند مهربونی به روی سامی زد و گفت:

- تبریک می گم پسر. خانمتون بارداره!

سامیار به من نگاه کرد. منم شونه ای بالا انداختم.

خانم دکتر که بیرون رفت. سامیار منو محکم بغل کرد.

صورتش رو نزدیکتر کرد و لحظه ای بعد، لبهام گرم شد. عشقمون دیگه با حضور این بچه، که از وجود عزیزترینم بود، تکمیل شد.

"پایان"

۱۸/۱۱/۹۲

پایان نهایی : بهمن ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : تیر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member226811.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member53156.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member248011.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

